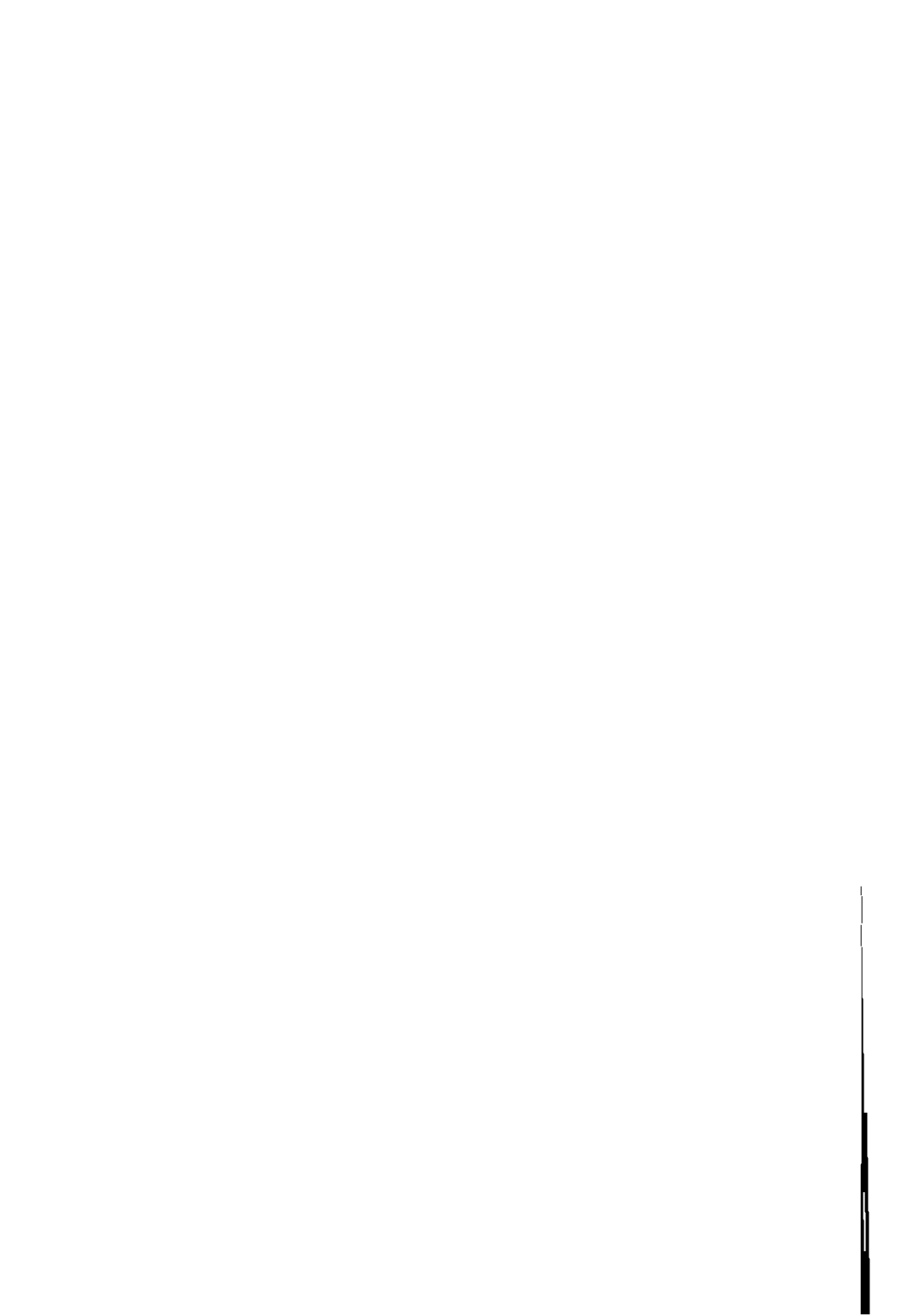




سرفوشت بشر

نوشته آندره مالرو

ترجمه
سوراس زکاء



سرنوشت بشر

نوشته آندره مالرو

ترجمه سیروس ذکاء



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

آندره مالرو
Andre Malraux

سرنوشت بشر

La Condition humaine

چاپ اول: متن فرانسه Gallimard، ۱۹۴۶ م.
چاپ اول ترجمه فارسی: بهمن‌ماه ۱۳۶۰ ه. ش. - تهران
چاپ دوم: بهمن‌ماه ۱۳۶۵ ه. ش. - تهران
چاپ سوم: خردادماه ۱۳۷۰ ه. ش. - تهران

چاپ: چاپخانه نادر

صحافی: پگاه

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات

خوارزمی است

یادداشت ناشر

«فرانسوا موریاک» در سال ۱۹۶۰ نوشت: «مالرو بزرگترین نویسنده زنده فرانسه است.» اکنون موریاک و مالرو هر دو از جهان رفته‌اند و اطلاق عنوان «بزرگترین» به یک نویسنده کار آسانی نیست، اما با اطمینان می‌توان گفت که نه در قرون گذشته نویسنده‌ای نظیر مالرو سراغ داریم و نه در میان نویسندگان کنونی جهان کسی جای او را گرفته است.

آندره مالرو که در آغاز قرن بیستم (سال ۱۹۰۱) بجهان آمد شاهد تغییرات و انقلابات و فجایمی شد که تا آن زمان در تاریخ بشر سابقه نداشت. خود در ۱۹۷۲ می‌گوید: «وجه امتیاز ما بر استادانمان، در بیست سالگی، حضور تاریخ است. برای آنها هیچ چیز تغییر نکرده بود. ولی ما در بطن تاریخ متولد می‌شویم و تاریخ از روی ما چون تانکی عبور می‌کند.» به قول یکی از محققان، می‌توان گفت که پیش از مالرو نویسندگان در «مکان» بجهان می‌آمدند، اما مالرو در «زمان» زائیده شد.

مالرو در جوانی گفته بود: «از هجده سالگی تا بیست سالگی، زندگی مانند بازاری است که در آن ارزش می‌توان خرید، نه با پول، بلکه با عمل، اما اکثر مردم در این بازار هیچ نمی‌خرند.» او خود از شمار مردان نادری بود که خیلی زود عازم خرید در بازار زندگی شد. در شانزده سالگی، بلشویکها در پتروگراد قدرت را بدست می‌گیرند؛ در هفده سالگی در خیابانها و میدانهای پاریس و لندن و نیویورک فریاد پیروزی (پایان جنگ جهانی اول) به آسمانها می‌رسد؛ در هجده سالگی، در مارس ۱۹۱۹، «بین‌الملل» سوم تشکیل می‌شود و در ماهه همان سال، پرولتاریای فرانسه ورود خود را به میدان تاریخ اعلام می‌کند؛ در نوزده سالگی، نخستین اعلامیه نهضت ادبی «دادا» و دو

سال بعد نهضت هنری «سوررئالیسم» در بوق و کرنا دمیده می‌شود؛ در بیست سالگیش حزب کمونیست فرانسه تأسیس خود را اعلام می‌دارد و در همان زمان موسولینی نخستین دسته‌های فاشیست را در خیابانهای ایتالیا براه می‌اندازد و به‌سوی تسخیر حکومت پیش می‌رود و مقارن همان زمان، ارتش سرخ آخرین مقاومت «گارد سفید» را درهم می‌شکند. اما حاصل جنگ جهانی اول برای فرانسه چه بود: یک میلیون و نیم کشته (و دوسوم آنها جوانان هجده تا بیست ساله)، سه میلیون زخمی (و قریب هفتصد هزار نفر آنها معلول و مصدوم سربار جامعه)، و یک‌هفتم خاک کشور به‌صورت ویرانه. دولت فرانسه یک میلیون و دویست هزار نفر از جنگجویان را به‌امان خدا رها می‌کند و برسر آنها منت می‌گذارد که «از این به‌بعد می‌توانند کلاه نظامی خود را برای یادگاری نگه دارند.»

در نوشته‌های کمتر نویسنده‌ای می‌توان جای پسای شخص او را به‌اندازهٔ مالرو در نوشته‌هایش دید. مالرو که آثار خود را یا به‌صیغهٔ اول شخص مفرد نوشته یا خود را در پشت همهٔ شخصیت‌های داستان‌هایش پنهان کرده است در نظر اول چنین می‌نماید که همیشه از خود سخن می‌گوید، اما در حقیقت فقط شاهد حساس و دقیقی برای ثبت وقایع عظیم جهان در قرن بیستم است: شاهده‌ی که در شکفتن نخستین جوانه‌های انقلاب چین دست دارد، نخستین قیام مردم هندوچین (بعداً ویتنام) را رهبری می‌کند، در جنگ‌های داخلی اسپانیا در کنار بریکارد-های بین‌المللی (که خود بوجود آورده است) می‌جنگد، در نهضت مقاومت فرانسه و مبارزه با نازیها سهم اساسی برمهده می‌گیرد، و سرانجام به‌عنوان وزیر کابینهٔ ژنرال دوگل و سپس یار وفادار او به چهارگوشهٔ جهان می‌رود و با مردانی که چهرهٔ قرن ما را دگرگون ساخته‌اند، مانند مائو و استالین و نهرو و دیگران، ملاقات می‌کند و هر یک از این مشارکتها و دیدارها برای او الهامبخش اثری می‌شود. با این همه آثار او فقط گزارش ساده یا پیچیده‌ای از وقایع عینی نیست، بلکه چیزی بیشتر از واقعیت موجود است، چیزی که غالباً مدت‌ها بعد تحقق پیدا می‌کند. خود در ضمن مصاحبه‌ای گفته است: «جهان روزی شروع کرد به‌اینکه شبیه رمانهای من شود.» پس مالرو فقط شاهد و وقایع‌نگار نیست، بلکه بیش از آن، عارفی است دانا که از خلال حوادث و ماجراها در واقع «سرنوشت بشر» - یعنی رو درروئی او با مسألهٔ مرگ و زندگی - را می‌جوید و رقم می‌زند. و مقصود او

از «شرط زندگی» یا «سرنوشت بشر» (Condition humaine)، عنوان کتاب حاضر) همین است، زیرا در حقیقت زندگی به شرط مرگ به انسان داده شده است یا، به عبارت دیگر، شرط زندگی انسان مردن است و بنابراین، به عقیده مالرو، زندگی هرکسی را در مواجهه و مقابله او با مرگ می‌توان تعریف کرد.

«فاتحان» و «سرنوشت بشر» حاصل تجربه مالرو از انقلاب چین است، چنانکه کتاب دیگرش «جاده شاهی» حاصل تجربه او از انقلاب هندوچین و کتاب دیگرش «امید» یادگار شرکت او در جنگهای داخلی اسپانیا و آخرین کتاب مهم او «ضد خاطرات» جمع‌بندی همه دیده‌ها و آزموده‌ها و اندیشیده‌های اوست بصورتی خاطره‌مانند. و هدف او از نوشتن اینها و کتابهای دیگرش، چنانکه خود تصریح کرده، این است: «آگاه کردن انسانها به عظمتی که در درون آنهاست و خود از آن غافلند».

آثار مالرو را باسانی نمی‌توان ترجمه کرد. حتی باید گفت از میان نویسندگان بزرگ معاصر فرانسه هیچ کدام نیست که ترجمه آثارش این همه دشوار باشد (و چه بسا دلیل اینکه تاکنون تقریباً اثری از او به فارسی ترجمه نشده است همین نکته باشد). هر هنرمندی، اعم از نقاش یا شاعر یا نویسنده، هنگام خلق اثر خود، در واقعیت خارجی (یا انعکاس آن در ذهن) به انتخاب می‌پردازد، یعنی همه چیز را نمی‌گوید و نمی‌تواند بگوید. پس در حقیقت اثر هنری براساس حذف و انتخاب بوجود می‌آید، اما مالرو معتقد است که انتخاب نتیجه حذف است و نه بالعکس. از این روست که می‌گوید: «هنر از حذف بوجود می‌آید.» جمله‌های او گاهی آنقدر فشرده است که در نظر اول بی‌معنی جلوه می‌کند، اما در حقیقت سرشار از معانی است. از تکرار و توضیح و قلمفرسائی نویسندگان دیگر که گوئی برای آسایش خاطر و رفع خستگی خواننده لحظه‌ای عنان قلم را رها می‌کنند و باصطلاح «حاشیه می‌روند» در آن اثری نیست. يك جمله ساده او در دست نویسندگان دیگر اغلب سه یا چهار جمله می‌شود. اندیشه مالرو پیچیده، ساخت بیانش نامالوف، عباراتش غالباً بریده و جمله‌هایش گاهی چنان کوتاه و فشرده است که ترجمه آنها تقریباً محال می‌شود. مالرو هرآنچه را خواننده می‌داند، یا مالرو گمان می‌کند که خواننده می‌داند، بیرحمانه از جمله خود حذف می‌کند؛ حتی اگر جمله نازیبا و

چه بسا نادرست بنماید. خطاب او، به خواننده آگاه و هشیار و همواره بیدار است. در واقع این احترامی است که مالرو به خواننده خود می‌گذارد.

انتشارات خوارزمی در نظر دارد که ترجمه آثار مهم مالرو را تدریجاً به زبان فارسی منتشر کند. کتابی که اکنون در دست شماست نخستین محصول این کوشش است، یا این امید که ترجمه آن بتواند خوانندگان مشکل‌پسند را راضی کند. «ضد خاطرات» که می‌توان گفت مهمترین و نیز دشوارترین اثر اوست با ترجمه ابوالحسن نجفی و رضا سیدحسینی زیر چاپ است و بزودی منتشر خواهد شد. همین مترجمان اثر دیگر او «امید» را در دست ترجمه دارند که پس از «ضد خاطرات» انتشار خواهد یافت. «جاده شاهی» و «عصر تحقیق» و «گردو پنهان آلتنبورگ» که در برنامه آینده انتشارات خوارزمی است دوره رمانهای آندره مالرو را کامل خواهد کرد.

۲۱ مارس ۱۹۲۷

نیم بعد از نیم شب

چرا نمی‌دانست پشه‌بند را بلند کند، یا ضربه را از روی آن فرود آورد. اضطراب معده‌اش را در هم می‌فشرده. از خونسردی خود خبر داشت، ولی در این لحظه جز با بهت و گیجی نمی‌توانست به آن فکر کند. توده سفید پشه‌بند که از سقف اتاق روی این بدن محوتر از سایه فرو می‌ریخت مسحورش کرده بود. فقط یک پا که بر اثر خواب نیمه خمیده ولی زنده بود از پشه‌بند بیرون افتاده بود - قطعه‌ای از بدن انسان - یگانه روشنایی، از عمارت چند طبقه مجاور می‌آمد و مستطیلی بزرگ از نور رنگ پریده برق بود. روشنایی با میله‌های پنجره بریده شده بود و سایه یکی از میله‌ها درست زیر آن پا - گوئی برای اینکه آن را برجسته‌تر و زنده‌تر نشان دهد - روی تخت‌خواب افتاده بود. چهار پنج بوق اتومبیل با هم بمدا درآمد. آیا او را پیدا کرده‌اند؟ پیکار، پیکار با دشمنانی که از خود دفاع می‌کنند، دشمنان بیدار!

موج سروصدا خوابید: پس چند اتومبیل در خیابان گیر کرده بودند (هنوز در دنیای آدمها اتومبیلها در خیابان گیر می‌کردند). چن دو باره خود را در برابر لکه سفید و نرم پشه‌بند و مستطیل روشنایی که در این شب خالی از زمان، بیحرکت مانده بود یافت. چن پیش خود تکرار می‌کرد که این مرد باید بمیرد. این حرف ابلهانه بود، زیرا مسلم بود که او را خواهد کشت. اینکه گرفتارشود یا نشود، اعدامش کنند یا نکنند اهمیتی نداشت. چیزی جز این پا

و این مرد، که می‌بایست، طوری او را بکشد که مجال دفاع نداشته باشد، وجود نداشت - چون اگر به دفاع برمی‌خاست دیگران را به کمک می‌طلبید.

در حالی که ضربان قلبش را روی پلکهای خود حس می‌کرد، در خویشتن نه آن مبارزی را که انتظار داشت، بلکه قربانی دهنده‌ای را یافت که حال تسووع در او ایجاد کرد، آن هم قربانی دهنده‌ای که فقط برای خدایانی که خود انتخاب کرده بود قربانی نمی‌کرد، چون در پس این قربانی برای انقلاب، دنیای عمیقی از تیرگیها وجود داشت که این شب لبریز از اضطراب در برابر آن روشنائی بود. «اشسوس... آدمکشی فقط کشتن نیست.» با دستهای مرده خود، در جیب راست یک تیغ سلمانی بسته و در جیب چپ یک خنجر کوتاه گرفته بود. آنها را هرچه بیشتر در جیب خود فرو می‌برد، گوئی شب پتنهائی کافی نبود که حرکات او را مخفی نگاه دارد. تیغ سلمانی مطمئنتر بود، ولی چن حس می‌کرد که مرکز قادر به استفاده از آن نخواهد بود. از خنجر نفرت کمتری داشت. تیغ را که پشت آن در انگشتان منقبضش فرو می‌رفت رها کرد. خنجر در جیبش عریان و بی‌غلاف بود. آن را به دست راست خود داد و دست چپش روی پیراهن پیشینش افتاد و به آن چسبید. بازوی راست خود را کمی بلند کرد و از «کوتی که همچنان اطرافش را گرفته بود مبہوت ماند، گوئی حرکت او می‌بایست صدای سقوطی ایجاد کند، ولی نه، چیزی نبود. همچنان او بود که می‌بایست دست بکار شود.

این پا مثل حیوانی که بخواب رفته باشد زنده بود، واقعاً انتهای بدنی بود؟ «آیا دارم دیوانه می‌شوم؟» باید بدن را ببیند. باید صورت این مرد را ببیند. اما برای این کار باید وارد روشنائی شود و سایه کوتاه و پهن خود را از روی تخت عبور دهد. مقاومت گوشت بدن چقدر است؟ چن خنجر را با تشنج در بازوی چپ خود فرو برد. درد (دیگر قادر نبود فکر کند که این بازوی خود اوست) و فکر اینکه اگر مرد بیدار شود شکنجه حتمی است لحظه‌ای او را نجات داد: شکنجه بهتر از این وضع جنون‌آور بود. چن نزدیکتر رفت. همان مردی بود که دو ساعت پیش در روشنائی دیده بود. پا که تقریباً به شلوار چن مالیده می‌شد ناگهان مثل کلیدی دور خود چرخید و دوباره در شب آرام به وضع اول خود برگشت. شاید مرد خفته حضور او را حس می‌کرد، ولی نه آنقدر که بیدار شود... چن بخود لرزید. حشره‌ای روی پوستش

می‌دوید. نه، خون بازویش بود که قطره قطره جاری بود. همچنان احساس دل بهم‌خوردگی می‌کرد.

يك حرکت و مرد کشته می‌شد. کشتن او کاری نداشت: لمس کردنش غیرممکن بود. و ضربه را می‌بایست با دقت فرود آورد. مرد به‌پشت، روی يك تختخواب اروپائی خوابیده بود. فقط زیرشلواری کوتاهی بپا داشت، ولی دنده‌هایش را زیر پوست پر گوشتش نمی‌شد دید. چن می‌بایست نوک سیاه پستانها را نشانه رود. می‌دانست که فرود آوردن ضربه از بالا به‌پائین چقدر دشوار است. به‌همین جهت تیغهٔ خنجر را رو به‌بالا گرفته بود، اما پستان چپ دورتر واقع شده بود و او می‌بایست ضربه را از خلال توری پشه‌بند و با تمام طول بازویش با حرکتی مورب مثل حرکت «سوینگ» در مشت‌زنی فرود آورد. وضع خنجر را عوض کرد و تیغهٔ آن را به‌طور افقی گرفت. لمس کردن این بدن بی‌حرکت مثل ضربت زدن به‌يك نعش دشوار بود. شاید هم به‌همان دلیل. گوئی تصور نعش باعث شد که صدای‌خرناسهٔ مرد بلند شود. دست و پسای چن چنان سست شده بود که حتی نمی‌توانست عقب برود. اما صدای خرناسه نظمی یافت: خرناسهٔ مرگ نبود، خرخر خواب بود. مرد دوباره زنده و زخم‌پذیر شد، و چن خود را تحقیر شده یافت. بدن با حرکت کوچکی به‌طرف راست لغزید. الآن بیدار می‌شود!

چن با ضربه‌ای که می‌توانست تخته را هم بشکافد بدن مرد را میان صدای پاره شدن پشه‌بند و صدای خفهٔ ضربه از حرکت باز داشت. در حالیکه دستش تا نوک خنجر حساسیت یافته بود حس کرد که بدن با عکس‌العمل فنرهای تختخواب به‌سوی او می‌جهد. با خشم و سرسختی بازوی خود را راست کرد تا او را نگاه دارد. پاهای مرد چنانکه گوئی آنها را بهم بسته باشند به‌سوی سینه آمدند ولی ناگهان رها شدند. شاید می‌بایست ضربه را تکرار کرد. اما خنجر را چگونه باید بیرون کشید؟ بدن همچنان به‌پهلوی افتاده و ناآرام بود و بسا وجود تشنجی که تکانش می‌داد، چن حس کرد که با سلاح کوتاه خود، که تمام وزن خود را روی آن انداخته بود، بدن را به‌تختخواب می‌خکوب کرده است. از میان پارگی بزرگ پشه‌بند او را بخوبی می‌دید: پلک‌هایش باز شده بود - آیا توانسته بود بیدار شود؟ چشمها سفید بود. خون در راستای خنجر شروع به‌جوشیدن کرد، رنگش در روشنائی مصنوعی اتاق به‌سیاهی می‌زد. بدن که بر اثر وزن خود هر آن ممکن

بود به راست یا به چپ بیفتد هنوز حیات داشت. چن نمی توانست خنجر را رها کند. از خلال خنجر و بازوی خشک شده و شانه درد گرفته اش ارتباطی از دلهره میان بدن مرد و او، تا اعماق سینه و تا قلب متشنجش، که تنها جسم جنبنده اتاق بود، برقرار شده بود. چن کاملاً بیحرکت بود و خونی که از بازوی چپش همچنان جاری بود به نظرش خون مرد خفته می آمد. بی آنکه اتفاق دیگری بیفتد، چن اطمینان یافت که مرد مرده است. با اینکه خود بزحمت نفس می کشید، او را همچنان در روشنائی بیحرکت و نامشخص و در تنهائی و خاموشی اتاق، به پهلوی نگاه داشته بود. هیچ چیز در اتاق حاکی از منازعه نبود، حتی پارگی پشه بند که بنظر می رسید آن را به دو قسمت جدا کرده است. چیزی جز این خاموشی و سرمستی خرد کننده که چن، جدا از دنیای زندگان و چسبیده به سلاح خویش، در آن فرو می رفت وجود نداشت. انگشتانش لحظه به لحظه بیشتر فشرده می شد، ولی عضلات بازویش به سستی می گرائید. ناگهان سرتاسر دستش مثل طنابی بلرزه درآمد. این ترس نبود، وحشتی شدید و در عین حال یاشکوه بود که چن از زمان کودکی به بعد دیگر آن را نمی شناخت: با مرگ تنها مانده بود، تنها در مکانی که هیچ انسانی در آن نبود، و بر اثر نفرت از خون و نیز شوق به خون بنرمی از پا در می آمد.

سرانجام توانست دستش را باز کند. بدن آهسته به روی شکم خم شد. چون دسته خنجر مورب بود لکه سیاهی روی ملافه گسترده شد و مثل موجود زنده ای پی در پی بزرگتر شد. در کنار لکه، سایه دو گوش نوك تیز نیز که مثل آن بتدریج بزرگتر می شد پدیدار گشت. در اتاق نزدیکتر و ایوان دورتر بود، اما سایه از ایوان می آمد. با اینکه چن به اجنه اعتقاد نداشت، اما با اعضای فلج شده اش قدرت اینکه به عقب برگردد نداشت. ناگهان از جا جست: صدای میومیوی گریه ای آمد. خیالش نسبتاً آسوده شد و جرأت کرد که نگاه کند: گریه و لگدای بود که با پاهای نرم و بیصدای خود از پنجره داخل شده و نگاهش را به چن دوخته بود. هرچه شبح گریه نزدیکتر می شد خشم شدیدتری بر او غلبه می کرد؛ هیچ موجود زنده ای حق نداشت در محیط نامأنوسی که او در آن پرت شده بود وارد شود: هر که او را چاقو بدست دیده باشد، مانع از برگشتن به دنیای آدمها خواهد شد. تیغ را باز کرد و قدمی پیش رفت: گریه به ایوان گریخت. چن او را دنبال کرد و ناگهان خود را در برابر شانگهای یافت.

بر اثر دلهره‌ای که بر وجودش مستولی شده بود، شب را دید که مثل دود سیاه و عظیم و پرچرقه‌ای تنوره می‌کشید. اما پتدریج که نفس‌سپایش آرام می‌گرفت، شب نیز از تکان افتاد و ستارگان، در پارگی میان ابرها، بر مدار ابدی خود مستقر شدند و با هوای تازه بیرون بر وجود او تسلط یافتند. صدای سوت کارخانه‌ای برخاست و لحظه‌ای بعد، در این آرامش جانگزا فرو رفت. زیر پای چن، در آن پائین، چراغهای نیم شب که از پشت مهی زردگون بر قیر نم‌زده خیابان و بر خط آهن رنگ‌پزیده تراموای منعکس می‌شد، با تلالو زندگی مردمی که آدم نمی‌کشند می‌درخشید. میلیونها زندگی در آنجا بود که اکنون زندگی چن را از خود می‌رانند. ولی محکومیت ناچیز چن از طرف آنها، در قبال مرگی که از جان او به‌در می‌رفت و گویی مثل خون آن مرد باشیارهای بلند از تن او جاری بود، چه اهمیتی داشت؟ تمام اینها شبح تیره یا درخشان زندگی بود، مثل رودخانه، مثل دریا، دریای دوردست ناسرئی. چن عاقبت هوا را بانفسی بلند تا اعماق سینۀ خود فرو کشید و به‌نظرش رسید که با حق‌شناسی بی‌پایانی به این زندگی می‌پیوندد - نزدیک بود گریه کند: مثل چند لحظه پیش منقلب بود. «باید در رفت...» ولی بی‌حرکت به‌جای خود، مثل کور شفا یافته‌ای که نگاه کند، مثل گرسنگی کشیده‌ای که غذا بخورد، جنبش اتومبیلها و رهگذران را که زیر پای او در خیابان روشن می‌دویدند، تماشا می‌کرد. حریر صاف و سیری‌ناپذیر از زندگی، می‌خواست این بدنها را لمس کند. صدای سوت کارخانه‌ای در آن سوی رود، فضای افق را پر کرد: ساعت عوض شدن کارگران شب‌کار زرادخانه بود، کارگران ایلپی که می‌آمدند اسلحه بسازند تا کسانی که به نفع آنها مبارزه می‌کردند با آن کشته شوند! آیا این شهر پر از روشنائی، مثل میدان جنگ همچنان زیر سلطۀ دیکتاتور نظامی خود باقی خواهد ماند؟ مثل گله‌ای تا دم مرگ، اسیر فرماندهان جنگی و تجارتخانه‌های غربی؟ آدمکشی چن به اندازه کار طولانی زرادخانه‌های چین ارزش داشت: گروههای انقلابی که با شورش قریب‌الوقوع خود می‌خواستند شانگهای را تصرف کنند حتی دویست تفنگ هم نداشتند. اگر شورشیان تپانچه‌های قنداق‌دار در اختیار داشته باشند (تقریباً سیصد عدد) - که این دلال، این مرد مرده، درباره‌ی فروش آنها به دولت مذاکره کرده بود - امکان موفقیتشان برای خلع سلاح کردن پلیس و مسلح کردن افراد خود دو برابر خواهد شد. ولی چن از ده دقیقه

پیش تاکنون حتی يك بار هم به یاد این موضوع نیفتاده بود. حتی سندی را که برای آن این مرد را کشته بود هنوز برنداشته بود. مثل محبوسى که به زندان خود برگردد به اتاق برگشت. لباسهای مرد، زیر پشه بند به پایۀ تختخواب آویزان بود. جیب لباسها را گشت. دستمال، میگار... ولی کیفی در میان نبود: اتاق همان بود: پشه بند، دیوارهای سفید، مستطیل مشخص نور. پس قتل چیزی را عوض نمی کند... دستش را به زیر بالش فرو برد و چشمانش را بست. کیف را حس کرد. کیف کوچکی بود مثل کیف پول خرد. احساس سبکی سر از زیر بالش براضطرابش افزود و چشمانش خودبخود باز شد: متکا خونی نبود و مرد قیافۀ مرده نداشت. آیا باید او را دوباره کشت؟ اما مشاهده چشمهای سفید مرد و خون روی ملافه او را از این حالت نجات داد. برای کاویدن کیف چند قدم به عقب به سوی روشنائی برداشت. روشنائی از رستورانی می آمد که پر از سر و صدای ماه جونگ^۲ بود. چن سند را پیدا کرد و کیف را نگاه داشت. عرض اتاق را تقریباً بدو پیمود، کلید را دو بار در قفل چرخاند و در جیب گذاشت. در انتهای راهرو مهمانخانه (چن سعی می کرد قدمهایش را کوتاهتر بردارد) آسانسور بود که در آن طبقه نبود. تکه را فشار دهد؟ از پلکان پائین رفت. در طبقۀ پائین، طبقۀ دانسینگ و بار و بلیارد، ده دوازده نفر در انتظار آسانسور بودند. آسانسور رسید و چن به دنبال آنها روان شد. مردی که پهلوی او ایستاده بود به انگلیسی گفت: «دختر سرخ پوش توی دانسینگ واقعاً معرکه است!» اهل بیرمانی یا سیام و کمی مست بود. چن در عین حال هوس کرد که هم بر او سیلی زند تا ساکت شود و هم او را در آغوش بگیرد زیرا زنده بود. به جای جواب دادن زیرلب زمزمه ای کرد. مرد با قیافه ای که حاکی از تفاهم بود دستی به پشت چن نواخت. «فکر می کند من هم مستم.» مخاطب چن دوباره دهانش را باز کرد. چن به لهجه پکنی گفت: «من زبان خارجی نمی دانم.» مرد خاموش شد و کنجکاوانه این مرد جوان را که، به جای کت و شلوار، يك پیراهن پشمی ولی از جنس مرغوب پوشیده بود ورنه از کرد. چن در مقابل آئینه داخل آسانسور قرار گرفته بود. قتل هیچ علامتی روی صورتش باقی نگذاشته بود... قیافه اش که با گونه های تیز و برجسته و بینی خیلی پهن ولی کمی استخواندار و به شکل منقار به قیافۀ مغولها بیشتر شباهت داشت تا به چینیه‌ها،

۲. Mah-Jong نوعی بازی چینی که پدر بزرگ «دومینو» بشمار می رود. -م.

عوض نشده بود، فقط حکایت از خستگی می‌کرد. حتی شانه‌های قوی و لبهای کلثت پرمعاطفه‌اش که هیچ اثر خارجی بر آن فشاری وارد نمی‌آورد، همان بود... جز بازویش که هر وقت می‌خواست خم کند چسبناک و گرم می‌نمود... آسانسور ایستاد. چن با دیگران بیرون آمد.

ساعت يك صبح

چن يك بطری آب معدنی خرید و يك تاکسی صدا کرد. اتوبیل رو بسته‌ای بود که در آن بازویش را شست و با دستمال پست. خط آهنهای خالی و برکه‌هائی که از رگبار بعد از ظهر بجا مانده بود مختصر درخششی داشت. آسمان تورانی در آنها منعکس می‌شد. چن بی‌آنکه بداند چرا، آسمان را نگاه کرد. چند لحظه پیش که ستارگان را در آسمان دیده بود چقدر به آن نزدیکتر بود! هر چه شدت اضطرابش فروکش می‌کرد، هر چه بیشتر به میان مردم می‌رفت از آسمان دورتر می‌شد... در انتهای کوچه، شصت تیرهای خودکار، کم و بیش به همان رنگ خاکستری برکه‌ها، و سرنیزه براق تفتنگها بر دوش سایه‌های بیحرکت دیده می‌شد. اینجا پاسگاه و پایان قلمرو فرانسویها بود. تاکسی از آن دورتر نمی‌توانست برود. چن گذرنامه جعلی خود را به‌عنوان متخصص برق و کارمند شرکت فرانسویها نشان داد. مأمور پروانه را با بیقیدی نگاه کرد («آنچه من کرده‌ام به‌طور قطع پیدا نیست») و به‌چن اجازه عبور داد. خیابان «دوجمهوری»^۳، که سرحد شهر چینی بود، به‌خط مستقیم و به‌طور عمود در برابر چن قرار داشت.

متروکی بود و خاموشی. امواج همهمه بزرگترین شهر چین در اینجا در خاموشی فرو می‌رفت، گوئی در بن چاهی، صداهای برآمده از اعماق زمین گم می‌شد: صداهای جنگ و صدای آخرین جنبشهای تشنج‌آمیز مردمی که نمی‌خواستند بخوابند. اما در آن دورتها بود که مردم زندگی می‌کردند. در اینجا چیزی از جهان نبود مگر شبی که چن به‌طور غریزی خود را تسلیم آن می‌کرد چنانکه تسلیم دوستی غیر مترقب کند: این جهان شب، این جهان مضطرب با قتل تضاد نداشت. جهانی بود که مردم از آن معو شده بودند، جهان ابدی. آیا

۳. مقصود جمهوری فرانسه و جمهوری چین است. این خیابان حوزه فرماندهی فرانسویها را از شهر قدیمی چینی جدا می‌کند. م.

روشنائی روز هرگز بر روی این سفالهای پوسیده و این کوزه‌های تنگ، که فائوسی در انتهای آنها دیوار بی‌پنجره‌ای را روشن می‌کرد و مثل لانه‌ای از سیمهای تلگراف بنظر می‌رسید، خواهد تافت؟ جهان قتلی که پن در آن احساس گرمی می‌کرد، و هیچ حیات و هیچ حضور و هیچ صدای نزدیکی، حتی فریاد فروشنده‌های دوره‌گرد و پارس سنگهای ولگرد، در آن وجود نداشت.

سرانجام پن، به‌مغازهٔ نکبت‌باری رسید: «مغازهٔ فروشی لو... یو - شوئن و هم‌لریش!» می‌بایست به‌میان آدمها باز گردد... بی‌آنکه کاملاً فراغ خاطری بیابد چند لحظه صبر کرد و سپس با انگشت به لنگه در مغازه کوفت. در تقریباً بلافاصله باز شد: مغازه‌ای بود پر از مستحبه‌های گرامافون، که با نغمه و ترتیب روی هم چیده شده بود و شباهت دوری به کتابخانهٔ شهرداریها داشت. پسترونی بزرگ و خالی پشت مغازه واقع شده بود که چهار نفر رفیق یکتاپیراهن در آنجا بودند.

در مغازه به‌هنگام بسته شدن، چراغ را به‌نوسان درآورد و قیافهٔ حاضران محو شد و دوباره ظاهر گشت: سمت چپ: لو - یو - شوئن چاق و خپله و هم‌لریش با قیافهٔ مشت‌زن خسته یا سر تراشیده و بینی خرد شده و شانه‌های تورفته. عقبتر، در سایه، کاتسوه و در سمت راست: کیوژی‌زورع. وقتی که چراغ از بالای سر کیو گذشت گوشه‌های فرو افتادهٔ دهان او را که شبیه باسسه‌های ژاپنی بود کاملاً آشکار ساخت، ولی وقتی که دورتر رفت، بجای سایه‌ها محو شد و قیافهٔ دورگه او تقریباً اروپائی بنظر آمد. نوسانهای چراغ بندرپیچ کمتر شد و اختلاف قیافهٔ دوگانهٔ کیو - زورع کم از میان رفت.

همه با خیرگی و کنجکاوای ابلهانه‌ای به پن می‌نگریستند، ولی چیزی نمی‌گفتند. پن به‌سنگهای کف مغازه که تخمهٔ آفتابگردان روی آن پراکنده بود نگاه کرد. می‌توانست آنها را مطلع کند، ولی نمی‌توانست توضیحی بدهد. مقاومت بدن در مقابل چاقو فکر او را به‌خود مشغول داشته بود، مقاومتی که خیلی بیشتر از مقاومت گوشت بازوی خود او بود: «هرگز باور نمی‌کردم که این قدر سفت باشد...» گفت:

4. Lou-You-Shuen, Hemmelrich. 5. Katow. 6. Kyo Gisors.

۷. چنینها عادت دارند که تخمهٔ آفتابگردان را بجوند و سپس روی زمین تف کنند. - م.

— تمام شد.

قبض تحویل اسلحه را با دست جلو برد. متن آن طولانی بود. کیو مشغول خواندن آن شد.

— درست، ولی...

همه منتظر بودند. کیو نه شتابزده بود و نه خشمگین؛ از جای خود تکان نخورده بود. بزحمت می‌شد در قیافه‌اش مختصر انقباضی تشخیص داد. ولی همه آنها حس می‌کردند که آنچه کشف کرده باعث ناراحتیش شده است. کیو تصمیم گرفت توضیح دهد:

— قیمت اسلحه پرداخت نشده. «قابل پرداخت درموقع تحویل.» چن حس کرد که خشم بر او مستولی می‌شود، کوئی چیزی از او دزدیده بودند. دقت کرده بود که کاغذ همان کاغذی باشد که دنبالش می‌گردد، ولی فرصت نکرده بود آن را بخواند. وانگهی اگر هم فرصت می‌کرد، کاری از دستش بر نمی‌آمد. چن کیف پول را از جیب درآورد. و به کیو داد. جز تعدادی عکس و چند قبض، چیزی در آن نبود. کیو گفت:

— فکر می‌کنم بتوان با متصدیان بخشهای پیکار ترتیبش را داد. کاتو در جواب گفت:

— به شرط اینکه بتوانیم وارد کشتی شویم کلار درست می‌شود. سکوت حکمفرما شد. حضور این عده چن را به‌آهستگی، مثل علفی که از زمین کنده شود ولی ریشه‌های ظریف و باریکش هنوز آن را به‌زمین چسبانده باشد، از تنهایی وحشتناکش بیرون می‌کشید و بتدریج که به‌سوی آنها باز می‌گشت به‌نظرش می‌رسید که آنها را کشف می‌کند. مثل وقتی که برای اولین بار از فاحشه‌خانه بازگشته و خواهرش را کشف کرده بود. فشار عصبی قمارخانه‌ها در آخرین ساعات شب در منازعه حکمفرما بود. کاتو در حالی که صفحه‌ای را که در دست داشت زمین می‌گذاشت و به‌سوی روشنائی می‌آمد پرسید:

— کار بخوبی انجام گرفت؟

چن بی‌آنکه جواب دهد این قیافه زیبای پهلوان کچل سیرک روسی را نگریست — چشمهای کوچک شوخ و بینی سربالا — که حتی روشنائی منازه هم نمی‌توانست آن را جدی و غم‌انگیز جلوه دهد. با این حال این یکی لااقل می‌دانست که مرگ چیست. از جا برخاست و برای تماشای جیرجیرکی که در قفس کوچک خود بخواب رفته بود روان شد. چن لابد دلایلی برای سکوت خود داشت. جابجا شدن نور را

که مانع از فرو رفتن او در اندیشه می‌شد نگاه می‌کرد: صدای لرزان جیرجیرک که با رسیدن او بیدار شده بود به‌آخرین ارتعاشات سایه بر روی قیافه‌ها می‌آمیخت. چن همچنان در فکر آزار دهنده سختی گوشت بدن بود؛ حرفهائی که می‌شنید الفت با سرگ را که در دلش پیدا شده بود مشوش می‌کرد. کیو پرسید:

— چه ساعتی از مهمانخانه خارج شدی؟

— بیست دقیقه پیش.

کیو ساعت خود را نگاه کرد: پنجاه دقیقه بعد از نیمه‌شب بود.

— بسیار خوب. کار را اینجا تمام کنیم و برویم.

— کیو، می‌خواهم پدرت را ببینم.

— لابد می‌دانی که «موضوع» برای فرداست؟

— چه بهتر.

همه می‌دانستند که منظور از «موضوع» ورود دسته‌های انقلابی به‌آخوین ایستگاههای راه‌آهن است که باید نقشه شورشیان را به‌هدف برسانند.

چن تکرار کرد:

— چه بهتر.

احساس خطر نیز مثل همه احساسهای شدید، پس از زائل‌شدن، وجود چن را خالی می‌گذاشت و چن می‌خواست دوباره به‌آن احساس دست یابد.

— باشد، باز هم می‌خواهم او را ببینم.

— برو ببینش: او هیچ‌وقت پیش از طلوع آفتاب نمی‌خوابد.

— ساعت چهار به دیدنش خواهم رفت.

چن وقتی که می‌خواست کسی حرفهایش را بفهمد به‌طور هریزی به‌سوی پدر کیو می‌رفت. خوب می‌دانست که وضع او برای کیو درد آورست — بخصوص از این جهت که متضمن هیچ نوع ادعای و تفاخری نبود — ولی کاری از دستش برنمی‌آمد. کیو یکی از گردانندگان هورش بود. کمیته مرکزی به‌او اعتماد داشت. چن هم همین‌طور. ولی کیو حاضر نبود جز در موقع جنگ آدم بکشد. کاتو به‌او نزدیکتر بود. او در سال ۱۹۰۵ به‌پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم شده بود. وقتی که دانشجوی پزشکی بود، در حمله — يك حمله کودکانه — به زندان اودسا شرکت کرده بود. با اینهمه ...

مرد روس آب‌نباتهای کوچک قندی می‌خورد و نگاهش را از

چن بر نمی‌داشت. چن ناگهان به معنی شکم‌پرستی پی برد. حالا که آدم کشته بود حق داشت که هر چه دلش می‌خواهد بخواهد. آری حق داشت، ولو اینکه چیز کودکانه‌ای باشد. دست پهن و چارگوشش را دراز کرد. کاتو به‌تصور اینکه او می‌خواهد برود دست او را فشرد. چن از جای خود بلند شد. شاید هم اینطور بهتر بود. دیگر کاری در آنجا نداشت. کیو از جریان مطلع شده بود و حالا نوبت او بود که اقدام کند. چن هم می‌دانست که حالا چه باید بکند. به‌طرف در رفت، اما برگشت:

— آب‌نیاتها را بده به‌من.

کاتو پاکت را به‌او داد. چن خواست محتوی آن را تقسیم کند، ولی کاغذ نبود. مشت خود را پر کرد و با تمام دهان آن را گاز زد و خارج شد. کاتو گفت:

— نیاید تنها برود.

کاتو که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۲، پیش از بازگشت مخفیانه‌اش به روسیه، به سوئیس پناهنده شده بود، فرانسه را تقریباً بدون لهجه روسی حرف می‌زد، ولی غالباً مصوتها را تلفظ نمی‌کرد، گوئی با این کار می‌خواست ضرورت محکم تلفظ کردن کلمات را موقعی که به‌زبان چینی حرف می‌زد جبران کند. حالا که تقریباً زیر چراغ قسار گرفته بود قیافه‌اش روشن نبود. کیو این وضع را ترجیح می‌داد: ظاهر ساده‌لوحانه و تمسخرآمیزی که چشمهای کوچک و بخصوص بینی سربالای کاتو به‌قیافه‌اش می‌داد (هم‌لریش او را «گنجشگ‌نیشخندزن» می‌نامید) بخصوص از آن جهت که با قیافه‌ی خود کیو بسیار فرق داشت او را غالباً ناراحت می‌کرد. کیو گفت:

— خوب، کار را تمام کنیم. لو، صفحه‌ها پیش توست؟

لوسیو-شوئن که سراپا تبسم و آماده برای هزار تمظیم کوچک بود دو صفحه‌ای را که کاتو امتحان کرده بود روی دو گرامافون گذاشت. می‌بایست آنها را در يك آن بکار اندازند. کیو شمرد:

— يك، دو، سه.

صدای سوت صفحه‌ی اول صدای آن یکی را پوشاند و ناگهان قطع شد و این کلمه شنیده شد: «سی»، بعد صدای سوت ادامه یافت. چند لحظه بعد يك کلمه‌ی دیگر شنیده شد: «مرد»، بعد سوت و دوباره کلمه‌ی «بفرستید» و مجدداً صدای سوت. کیو گفت:

— عالی است.

و صفحه‌ها را از حرکت باز داشت و صفحه اول را دوباره ولی تنها بکار انداخت: صدای سوت - سکوت - سوت - تق. خوب است. باید برچسب صفحه‌های مستعمل را به آن زد.

صفحه دوم را گذاشت: «درس سوم. دویدن، راه رفتن، رفتن، آمدن، فرستادن، دریافت کردن، يك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت، صد. من ده نفر مرد دیدم که می‌دویدند. بیست نفر زن اینجا هستند. سی...»

این صفحه‌های جعلی آموزش زبان بسیار خوب تهیه شده و برچسب آنها هم بسیار خوب تقلید شده بود. با این حال کیو دلواپس بود:

- ضبط صدای من خوب نبود؟

- چرا، خیلی خوب، عالی بود.

لو سراپا تبسم و کرنش بود، ولی هم‌لریش بی‌اعتنا بنظر می‌رسید. فریاد بچه مریضی از طبقه بالا شنیده شد.

کیو مطلب را درست نمی‌فهمید:

- خوب، پس چرا عوضش کردند؟

لو گفت:

- عوض نکردند، خودش است. می‌دانید کمتر اتفاق می‌افتد انسان صدای خودش را وقتی که برای اولین بار می‌شنود بشناسد.

- کرامافون صدا را عوض می‌کند؟

- نه، علتش این نیست. چون صدای دیگران را می‌توان زود شناخت. ولی می‌دانید انسان به شنیدن صدای خودش عادت ندارد...

لو از اینکه مطلبی را برای شخص چیزفهمی که از آن خبر نداشت تعریف می‌کرد پر از خوشحالی مخصوص چینیها بود.

- در زبان ما هم همینطور است....

- بسیار خوب، پس همانطور که قرار شده امشب می‌آیند و صفحه‌ها را می‌برند؟

- کشتیها فردا موقع طلوع آفتاب به طرف هان‌کئو حرکت می‌کنند...

صفحه‌های محتوی صدای سوت با يك کشتی و صفحه‌های محتوی متن با کشتی دیگر فرستاده می‌شد. صفحه‌های متن بر حسب اینکه هیأت‌های مذهبی منطقه، کاتولیک یا پروتستان بودند به فرانسه یا انگلیسی تهیه شده بود.

کیو فکر می‌کرد: «تا روز، چه کارهائی که قبل از رسیدن روز باید انجام داد.» از جا برخاست:

— برای بدست آوردن اسلحه داوطلب لازم داریم. در صورت امکان چند نفر اروپائی.
هملریش به او نزدیک شد. فریاد بچه دوباره از بالا شنیده شد.
هملریش گفت:

— بچه داره به تو جواب می‌دهد. برایت کافی نیست؟ تو با بچه‌ای که دارد می‌میرد و زنی که آن بالا از درد می‌نالَد — البته نه آنقدر که ما را ناراحت کند — چه می‌کردی؟

صدای تقریباً کینه‌آمیز هملریش با بینی شکسته و چشمهای تو رفته‌اش که نور عمودی آنها را به دو لکه سیاه تبدیل کرده بود سازگاری داشت.

کیو جواب داد:

— هر کس کاری از دستش ساخته است. صفحه‌ها هم لازم است... کاتو و من ترتیب کار را می‌دهیم. برویم دنبال پیدا کردن نفر (ضمناً بر راه می‌نهمیم که فردا حمله می‌کنیم یا نه) و من...
کاتو گفت:

— ممکن است نعش را در مهمانخانه پیدا کنند.
— گمان نمی‌کنم قبل از سحر پیدا کنند. چن در اتاق را قفل کرده است. گشت شبانه هم وجود ندارد.
— شاید دلال وعده‌ای با کسی گذاشته باشد.

— در این ساعت؟ خیلی کم احتمال دارد. به هر صورت اصل کار این است که محل لنگر انداختن کشتی عوض شود و به این ترتیب اگر بخواهند کشتی را پیدا کنند دست کم سه ساعت وقت می‌خواهد. کشتی در انتهای بندر ایستاده است.

— کجا می‌خواهی راهنمائیش کنی؟
— به خود بندر، البته نه کنار بارانداز — صدها کشتی آنجاست. دست کم سه ساعت وقت می‌خواهد. سه ساعت.
— ممکن است کاپیتان بوئی ببرد.

قیافه کاتو تقریباً هیچ وقت احساسات او را نمایان نمی‌کرد؛ نشاط مسخره‌آمیز همیشه باقی بود. و به همین جهت در اینگونه مواقع لحن صدایش نگرانی او را با شدت بیشتری بیان می‌کرد.

کیو گفت:

— من يك نفر متخصص معاملات اسلحه می‌شناسم، با حضور او کاپیتان اعتماد خواهد کرد. ما پول زیادی نداریم، ولی يك «حق‌المعل» می‌توانیم بپردازیم. فکر می‌کنم حالا موافقت داشته باشیم؟ ما از این سند برای رفتن به داخل کشتی استفاده می‌کنیم و بعد ترتیب کار را می‌دهیم.

کاتو شانه‌هایش را مثل اینکه در مقابل امری بدیهی قرار گرفته باشد بالا انداخت. نیمتنه نظامیش را که هرگز تکه یقه آن را نمی‌بست پوشید و کت اسپورت کیو را که به پشت صندلی آویزان بود به او داد. هر دو بشدت دست هملیش را فشردند. ترحم به این مرد جز اینکه او را بیشتر بیازارد کاری صورت نمی‌داد. آن دو از مغازه خارج شدند. فرراً خیابان را ترک کردند و داخل شهر چینی شدند.

ابره‌ای پائین آمده و غلیظ و سنگین، که در بعضی نقاط از جای خود کنده شده بودند، آخرین ستارگان شب را فقط در اعماق پارگیهای خود نمایان می‌ساختند. حالت زنده این ابرها به تاریکی شب که گاهی ملایم و گاهی شدید بود جان می‌داد؛ گوئی گاهی سایه‌های عظیمی آمده بودند که شب را عمیقتر سازند. کاتو و کیو کفش اسپورت تخت لاستیکی بپا داشتند و صدای پای خود را فقط هنگامی که روی گل لیز می‌خورد می‌شنیدند. در سمت شرکتهای خارجی — سمت دشمن — نوری در حاشیه پشت، بامها دیده می‌شد. باد که بتدریج با فریاد طولیل سوت کارخانه‌ای پر شده بود و همه‌ نیمه‌خاموش شهر را که حکومت نظامی بر آن حکمفرما بود و صدای سوت فایقه‌های موتوری را که به استقبال کشتیهای جنگی می‌رفتند با خود می‌آورد، و از روی لامپهای محقر و چراغهای برق که ته بن‌بستها و کوچها را روشن می‌ساخت گذشت. دیوارهای نیمه‌ویران پیرامون این چراغها با تمام لك و پیس خود زیر این نور بی‌نوسان که نوعی ابدیت نرفت‌انگیز از آن متصاعد بود، از تیرگی خالی و خلوت بیرون جسته بودند. نیم میلیون انسان پشت این دیوارها از نظر پنهان بودند: کارگران نخریسی، کسانی که از زمان کودکی روزی شانزده ساعت کار می‌کردند، مردم مبتلا به زخم معده و بیماری ستون فقرات. مبتلا به گرسنگی.

ناگهان حباب شیشه‌ دور چراغها در عرض چند دقیقه آلوده شد و باران عظیم چین، خشمگین و شتابزده، بر شهر تسلط یافت. کیو

فکر کرد: «محلّه خوبی است.» تقریباً از يك ماه پیش که او کمیته به کمیته مشغول تهیه مقدمات شورش بود از توجه به کوچها بازمانده بود: دیگر در گل و لای راه نمی‌رفت، بلکه روی نقشه حرکت می‌کرد. گوئی تکانه‌های محقر میلیونها زندگی روزمرهٔ کوچک زیر زندگی دیگری خرد می‌شد و از میان می‌رفت. شرکت‌های خارجی و محلّه لروتمندان با طارمیهای خود در انتهای کوچها که از آب باران شسته شده بودند، فقط به نشانهٔ تهدید، به نشانهٔ موانع و دیوارهای زندانهای بی‌منفذ در ذهن او خودنمایی می‌کردند، در صورتی که این محله‌های فقیر - محله‌هایی که عدهٔ گروههای ضربت در آنجا بیش از جاهای دیگر بود - از لژش افراد بیشماري که در کمین نشسته بودند می‌تپید. سر يك پیچ، ناگهان نگاه کیو در عمق روشنائیهای يك کوچک عریض فرو رفت. با اینکه کوچک بر اثر ریزش تند باران بنوبی دیده نمی‌شد ولی در ذهن کیو منظرهٔ خود را حفظ می‌کره، زیرا در این کوچک بزودی می‌بایست در برابر تشنگی و شست‌تیرها که از انتهای آن تیراندازی خواهند کرد دست به‌حمله بزنند. بعد از شکست شورشهای فوریه، کمیتهٔ حزب کمونیست چین به کیو مأموریت داده بود که میان نیروهای شورشی هماهنگی ایجاد کند. در هر يك از این کوچهای خاموش که شمای خانه‌ها زیر رگباری با بوی دود در حال محو شدن بود. عدهٔ رزمندگان دو برابر شده بود. کیو تقاضا کرده بود عدهٔ آنها را از دو هزار نفر به پنج هزار نفر افزایش دهند. هیأت مدیریت نظامی در عرض همان ماه موفق شده بود این کار را انجام دهد، ولی حتی دویست تفنگ هم در اختیار نداشت (سیصد تپانچهٔ قنداق‌دار هم در گشتی شان‌تونگ^۹ وجود داشت که در میان امواج پرمروصدای رودخانه چرت می‌زد). کیو صدو نود و دو گروه پیکار که هر يك تقریباً شامل بیست و پنج نفر می‌شد تشکیل داده بود، ولی فقط فرماندهان آنها مسلح بودند. کاتو و کیو از جلو يك گاراژ عمومی پر از کامیون کهنه که به اتوبوس تبدیل شده بودند گذشتند. همهٔ گاراژها صورت برداری شده بود. مدیریت نظامی متاد ارتش ایجاد کرده بود و مجمع عمومی حزب نیز کمیتهٔ مرکزی انتخاب کرده بود که می‌بایست از شروع شورش با گروههای ضربت در تماس باشند. کیو از همان ابتدای کار يك گروه صد و بیست نفری مأمور ارتباط مجهز به دوچرخه تشکیل داده بود. به محض خالی شدن اولین تیر، هشت گروه می‌بایست گاراژ

را تصرف کنند و اتوبوسها را در اختیار بگیرند. فرماندهان این گروهها قبلا این کاراژها را واریسی کرده بودند. هر يك از فرماندهان دیگر نیز از ده روز پیش دربارهٔ محله‌ای که می‌بایست در آن بچنگند مطالعه می‌کرد. آیا چند نفر همین امروز به‌بهانهٔ ملاقات دوستی که هیچ کس نمی‌شناخت، به‌داخل عمارت‌های اصلی رفته و پس از صحبت و صرف چای بیرون آمده بودند؟ آیا چند کارگر یا وجود باران شدید به‌تممیر پشت بامها مشغول بودند؟ هر موضعی که بنحوی برای جنگ خیابانی مفید بود شناسائی شده بود. در مقر دائمی گروههای ضربت، بهترین مواضع برای تیراندازی با نقطه‌های قرمز روی نقشه‌ها علامت‌گذاری شده بود. چیزهایی که کیو دربارهٔ زندگی شخصی شورش می‌دانست، به‌آن چیزهایی که دربارهٔ آن نمی‌دانست کمک می‌کرد. چیزی که پکلی از آن بی‌خبر بود جناحهای غیر منظم و درهم‌ریختهٔ چاپه‌پی^{۱۰} و پوتونگ^{۱۱} بود که کارخانه و فقر سراسر آن را فراگرفته بود و می‌بایست غده‌های شورش مرکزی شهر را بترکانند. جمعیت نامرئی بیشماری به‌این شب که به‌آخرین شب دنیا می‌مانست زندگی می‌بخشید. کیو پرسید:

— فردا؟

کاتو لحظه‌ای مردد ماند و دستهای درشت خود را از نوسان بازداشت. نه، از او سؤالی نشده بود. از هیچ‌کس سؤالی نشده بود. آن دو خاموش راه می‌رفتند. رگبار کم‌کم مبدل به باران ریز و سردی شد و کوچۀ تاریک از صدای غلغل جویها پر گشت. عضلات چهرهٔ آنها حالت کشیدگی خود را از دست داد و آن‌گاه کوچهٔ پرا به‌همان صورتی که بچشم می‌آمد دیدند: دراز، تاریک، لاقید، کوچهٔ چون یادی از گذشته در نظر کیو جلوه کرد. پرسید:

— فکر می‌کنی چن به‌کجا رفته باشد؟ چون گفت پیش از ساعت

چهار صبح به‌دیدن پدرم نخواهد رفت. یعنی خوابیده است؟

در سؤال او نوعی تحسین، حاکی از ناباوری، وجود داشت.

— چه می‌دانم... اهل مشروب که نیست...

آن دو به‌مغازه‌ای رسیدند: «فانوس فروشی شیا^{۱۲}». مثل همه جاها رودری مغازه را انداخته بودند. در باز شد و يك نفر چینی ریزه و کثیف در مقابل آنها ایستاد. پشتش به روشنائی بود و صورتش کاملا دیده نمی‌شد. هالهٔ نوری که دور سر او را گرفته بود با هر

10. Tchapeï.

11. Pootung.

12. Shia.

حرکت کوچک سرش باعث می‌شد که شمع چرب و کثیفی روی بینی درشت و پر از جوش او بلغزد. نور دو فانوسی که روی پیشخوان روشن بود در شیشه صندها فانوس بادی که به دیوارها آویزان بود منعکس می‌شد و سپس در تاریکی تا عمق نامرئی نازنه فرو می‌رفت. کیو پرسید:

— خوب، چه خبر؟

شیا در حالی که دستپایش را چاکرانه می‌مالید به او نگاه می‌کرد. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به عقب برگشت و در صندوقچه‌ای مشغول جست‌وجو شد. صدای مایش ناخن برگشته او بر روی حلبی باعث دندان قروچه کاتو می‌شد. ولی مرد چینی هماندم برگشت. بند شلوارش از شانه راست و چپش آویزان بود... کاغذی را که آورده بود خواند و این بار مرش که تقریباً به یکی از فانوسها چسبیده بود از زیر روشن شد. محتوای کاغذ گزارشی بود از سازمان نظامی که مأمور ارتباط با کارگران راه‌آهن بود. قزای امدادی که می‌بایست از شانگهای دفاع کند بنا بود از شهر «نانکن» بیاید. کارگران راه‌آهن اعلام اعتصاب کرده بودند. نظامیهای سفید ۱۴ و سربازان ارتش دولتی دستگیر شدگان را مجبور به راندن قطارهای نظامی می‌کردند و در صورت امتناع آنها را اعدام می‌کردند. مردچینی اینطور خواند:

— یکی از کارگران توقیف‌شده قطاری را که می‌رانده از خط خارج ساخته و خودش نیز کشته شده است. سه قطار دیگر نیز دیروز از خط خارج شده و علتش این بوده که قبلاً خط را بریده بوده‌اند. کیو گفت:

— باید خرابکاری را عمومیت داد و در همان گزارشها وسایل تممیر را هم در کوتاهترین مدت یادداشت کرد. موضوع دیگر: هیچ قطاری حامل اسلحه نیست؟

— نه.

— آیا می‌دانید قطارهای ما چه وقت به چنگک چئو ۱۴ می‌رسند؟

— من هنوز اخبار نیمه شب را دریافت نکرده‌ام. نماینده سندیکا فکر می‌کند امشب یا فردا می‌رسند...

بنابراین شورش، فردا یا پس‌فردا شروع می‌شد. می‌بایست منتظر رسیدن دستورهای کمیته مرکزی بماندند. کیو تشنه بود. آن‌دو از

۱۳. سربازان مهاجر روس سفید که در ارتش دولتی چین خدمت می‌کردند. — م.
 ۱۴. Tchong-Tchéou آخرین ایستگاه راه‌آهن قبل از شانگهای. — م.

مغازه خارج شدند.

کیو و کاتو از محلی که می‌بایست از هم جدا شوند دور نبودند. صدای سوت کشتیی مجدداً سه بار به‌طور مقطع و یک بار به‌طور کشیده شنیده شد. فریاد کشتی گوئی در این شب اشباع شده از باران، می‌شکفت و سرانجام مثل موشکی خاموش شد. آیا کارکنان کشتی «شان‌تونگ» دلواپس شده بودند؟ نه، فکر پوچی بود. کاپیتان ساعت هشت صبح منتظر مشتریان خود بود. آن دو به‌راه خود ادامه دادند. ولی فکر این کشتی که در آب سبزنگ و سرد لنگر انداخته و حامل صندوقهای تیانچه بود همچنان بر ذهن آنها مسلط بود. دیگر باران نمی‌بارید. کیو گفت:

— باید این مرد را پیدا کنیم. با اینهمه اگر «شان‌تونگ» لنگرگاه خود را عوض می‌کرد خاطر من آسوده‌تر می‌شد.
راه آن دو از این به بعد دیگر یکی نبود. قرار ملاقات یمنی را گذاشتند و از یکدیگر جدا شدند. کاتو می‌رفت که عده لازم را گرد آورد.

کیو عاقبت به در نرده‌دار محله «شرکتها» رسید. دو سرباز آنامی و یک سرجوخه فرانسوی از ارتش استعماری مدارک او را بازرسی کردند. کیو گذرنامه فرانسوی خود را همراه داشت. یک کاسب چینی برای تطمیع مأموران پاسگاه، چند قطعه نان شیرینی گوشت‌دار به نوك سیمهای خاردار نصب کرده بود (کیو فکر کرد: «روش خوبی برای مسموم کردن احتمالی مأموران پاسگاه است»). سرجوخه گذرنامه را پس داد. کیو بلافاصله یک تاکسی پیدا کرد و نشانی «گربه سیاه» را به راننده داد.

راننده که اتوموبیل را با سرعت تمام می‌راند، با چند نفر کشتی داوطلب اروپائی روبرو شد. بطوری که روزنامه‌ها می‌نوشتند: «افواج هشت ملت اینجا کشیک می‌دهند.» ولی چه اهمیت داشت؟ هدف «کومین تانگ ۱۵» بهیچ وجه حمله به «شرکتها» نبود. خیابانهای خلوت و خالی، اشباح کاسیکاران خرده‌پا که دکانشان به شکل ترازو روی شان‌شان قرار داشت...

اتوموبیل در مقابل در ورودی باغ کوچکی که با نور تابلو خود به نام «گربه سیاه» روشن شده بود ایستاد. کیو در حین عبور از مقابل رخت‌کن ساعت را نگاه کرد: دو صبح. «خوشبختانه همه‌جور

لباس در اینجا آزاد است.» کیو زیر کت اسپورت خود که از پارچه پرزدار و خاکستری بود يك پیراهن پشمی دربر داشت.

موسیقی جاز در آخرین حد هیجان بود. از پنج ساعت پیش تا کنون این موسیقی نه نشاط، بلکه نوعی سرمستی وحشیانه بوجود آورده بود که همه زوجهای زن و مرد یا نگرانی به اندل بسته بودند. موسیقی ناگهان خاموش شد و مردم از هم جدا شدند. مشتریان به طرف ته تالار و رقاصان حرفه‌ای به طرف کنار تالار رفتند. این رقاصان، زنان چینی در غلافهای ابریشمی سوزن‌دوزی شده و زنان روسی یا دورگه‌ای بودند که برای هر بار رقص یا صحبت با آنها می‌بایست يك بلیت خزید. پیرمردی به هیأت کنشیش انگلیسی در وسط محل رقص سرگردان مانده بود و با آرنجهای خود ادای حرکات مرغابی را درمی‌آورد. این مرد، که در پنجاه و هه سالگی برای اولین بار شب را در بیرون از خانه خود خوابیده بود و دیگر از ترس زنش جرات نکرده بود به‌خانه برگردد، از هشت ماه پیش به این طرف شبها رادرباره‌ها می‌گذراند. شستن لباس را کنار گذاشته بود و زیر جامه‌های خود را در پیراهن فروشیهای چینی میان دو پاراوان عوض می‌کرد. بازرگانان در حال وره‌نکستگی و رقاصه‌ها و فاحشه‌ها و کسانی که خود را در مخاطره می‌دیدند - یعنی تقریباً همگی - محو تماشای این شبح بودند، گوئی فقط او بود که از سقوط آنها در لب پرتگاه جلوگیری می‌کرد. اینها نزدیک سحر پس از خسته کردن خود - هنگامی که میرغضب گردش خود را مجدداً در شهر چینی شروع کند - خواهند رفت که بخوابند. ولی در این ساعت فقط سرهای بریده ۱۶ را که قطرات باران از مویشان می‌چکید می‌شد در قفسهای تاریک دید.

- محبوبه، عزیزم، لباس کنششهای بودائی، بلی لباس کنشش‌های بودائی به آنها خواهند پوشانید.

این صدای مسخره‌آمیز که مستقیماً از لحن مقلدهای مسخره سیرک الهام گرفته بود گوئی از ستونی برمی‌خاست. صدای تودماغی ولی تلخی که در سکوت مملو از جرننگ جرننگ گیلانها بالای سر مرد روحانی‌نمای سرگردان وضع محیط را بنحوی نمایان می‌ساخت: مردی که کیو در جست‌وجویش بود آنجا بود.

کیو به محض اینکه دور ستون چرخ زد او را، در ته تالار، در

۱۶. اشاره به اقدامات پلیس دولتی چین که اشخاص مظنون را بدون محاکمه در کوچه‌ها سر می‌بریدند و سرشان را در قفسها به نمایش می‌گذاشتند. - م.

قسمتی که چند میز در ردیفهای آخر گذاشته بودند و رقاصان سر آن نمی‌نشستند پیدا کرد. در میان مخلوطی از پشت گردنها و سر و سینه‌ها و خروارها پارچه‌های ابریشمی، يك مقلد سیرک لاغر و لسی بدون قوز که به‌صدای خود شباهت داشت، در حال رد و بدل کردن سخنان شوخ و مسخره با زنی روس و زن دو رگه فیلیپینی بود که سرمیزش نشسته بودند. این مرد در حالی که آرنجهای خود را به پهلویش چسبانده و سر پا ایستاده بود، با تمام عضلات چهره ساطور-مانندش سخن می‌گفت. پارچه ابریشمی چهارگوش سیاهی که به چشم راستش بسته بود - بی‌شک مجروح بود - ظاهراً او را ناراحت می‌ساخت. آقای بارون کلایک ۱۷ به‌هر لباسی که درمی‌آمد ... امشب لباس اسموگینگنگ در برداشت - انتظار می‌آمد که لباس مبدل پوشیده است. کیو تصمیم داشت با او در آنجا همصحبت شود و آنقدر صبر کند تا او خارج شود.

- بله، کاملاً همینطور است، دوست عزیز. کاملاً! چنان‌کای‌شک با افراد انقلابی‌ش وارد اینجا خواهد شد و فریاد خواهد زد - همانطور که گفتم به‌سبک ادیبانه، ادیبانه! - مثل هنگامی که شهرها را فتح می‌کند: «این تاجرها را لباس کشیش بودائی و این نظامیها را پوست پلنگ بپوشانید - مثل وقتی که روی نیمکت‌های تازه رنگ خورده می‌نشینند! درست مثل آخرین شاهزاده سلسله لانگک. بله، کاملاً همینطور است، عزیزم، جانم. حالا سوارچنگه ۱۸های سلطنتی بشویم و برای تفریح خاطر، رعایای ملیس خودمان را تماشا کنیم. هرکس به‌رنگ شغلی که دارد: آبی - قرمز - سبز - با طره و کاکل. بله، جانم، بی‌حرف، بی‌صدا!»

سپس مثل کسی که در حال اعتراف است:

- تنها موسیقی مجاز، موسیقی کلاه چینی ۱۹ خواهد بود.

- خوب، در این حیص‌وبیص شما چه‌کاره خواهید شد؟

با حالتی شکوه‌آمیز و گریان گفت:

- چطور، دوست عزیز، حدس نمی‌زنید؟ من منجم دربار خواهم

شد و وقتی که می‌روم ماه را در يك استخر بچینم خواهم مرد - شبی

که مست خواهم بود. امشب؟

17. Baron Clappique.

۱۸. Jonque قایق بادبان‌دار چینی. - م.

۱۹. Chapeau Chinois نام يك ساز چینی. - م.

و با لحنی عالمانه ادامه داد: مثل توفوی ۲۰ شاعر که مطمئنم آثارش در روزهای بیکاری شما را مسحور می‌کند. بی‌حرف، من مطمئنم! بعلاوه...

صدای سوت يك كشتی جنگی در تالار پیچید. بلافاصله صدای خشمناك سنج با آن مخلوط شد و رقص دوباره شروع گشت. بارون روی صندلی نشست، کیو از لای میزها و زوجهای زن و مرد عبور کرد و سر يك میز خالی که کمی عقبتر از میز بارون قرار داشت نشست. صدای موسیقی تمام صداهای دیگر را خفه کرده بود، ولی کیو حالا که به کلاپیک نزدیک شده بود مجدداً صدای او را می‌شنید. بارون در حالی که با زن فیلیپینی لاس می‌زد همچنان با قیافهٔ باریک زن روس که همه‌اش چشم شده بود حرف می‌زد:

... دوست عزیز، بدبختی این است که دیگر هیچ نوع تفریحی وجود ندارد. گه‌گاه ... (انگشت سبابهٔ خود را به هوا بلند کرد): يك وزیر اروپائی یسته‌ای کوچک برای همسرش می‌فرستد. زنش آن را باز می‌کند - بی‌حرف... (انگشت سبابه روی دهان): چه می‌بینید؟ سر فاشش را. تا مه مال بعد باز هم از این قضیه صحبت می‌شود! (با لحن غمزده): رقت‌آور است، دوست عزیز، رقت‌آور! مرا نگاه کنید. دك و پوزم را می‌بینید؟ نتیجهٔ بیست سال هوسبازی ارثی همین است. مثل سیفلیس است. - بی‌حرف! (با لحن آمرانه): گارسون! برای این دو خانم شامپانی و برای من... (دوباره با حالت اعتراف): يك مارتینی کوچک. (با لحن جدی): بدون يك قطره آب. کیو فکر می‌کرد: «اگر بدترین صورت را هم با این پلیس فرض کنیم من باز هم يك ساعت وقت دارم. ولی آیا بیش از این طول خواهد کشید؟»

زن فیلیپینی می‌خندید یا تظاهر به خندیدن می‌کرد. زن روس با تمام نگاهش می‌خواست چیزی بفهمد. کلاپیک همچنان در جنب و جوش بود. انگشت سبابه‌اش را در حالت آمرانه راست و سیخ و در حالت اعتراف، در وضع دعوت به بذل توجه نگاه می‌داشت. اما کیو دیگر به حرفهای او گوش نمی‌داد. از گرما دچار رخوت شده بود و با این گرما نوعی دل‌مشغولی که امشب همواره در کمین او بود به صورت خستگی مبهمی در او بروز می‌کرد: آن صفحه و صدای خودش که

۲۰. Thou-Fou نامی جعلی. نویسنده با این کلمه جناسی بوجود آورده است که در تلفظ فرانسوی معنی «کاملاً دیوانه» می‌دهد. - م.

چند دقیقه پیش در مغازهٔ هم‌لریش آن را نشناخته بود. با همان اضطراب پیچیده‌ای که در کودکی به لوزتین خود که جراح از گلویش درمی‌آورد نگاه کرده بود، در این باره فکر می‌کرد. ولی تعقیب رشتهٔ فکرش غیرممکن بود.

بارون در حالی که با چشم بازش چشمک می‌زد رو به زن روس کرد و گفت:

— ... خلاصه، يك قصر در مجارستان شمالی داشت.

— شما مجار هستید؟

— ابدآ، من فرانسوی هستم. البته ذره‌ای برایم اهمیت ندارد. ذره‌ای، دوست عزیزم! ولی مادرم مجار بود. بله، پدر بزرگم آن طرفها در يك قصر زندگی می‌کرد. قصری با تالارهای بزرگ... بسیار بزرگ... قبر هم‌قطاراننش هم همان زیر بود... با درختهای کاج در اطراف... کاجهای بسیار... پدر بزرگم زنش مرده بود و تنها با يك شیپور بزرگ شکار که بالای بخاری آویزان بود زندگی می‌کرد. يك روز سیرکی از آن محل عبور می‌کرد. زن بازیگری میان آنها بود... خوشگل... (با لحنی عالمانه:) می‌گویم: خوش... گل. (دوباره چشمک... زنان:)... پدر بزرگ دختره را بلند کرد... کار سختی نبود... و او را به یکی از تالارهای بزرگ برد. (با حالتی برای جلب توجه و دست در هوا:) بی‌حرف...! دختره آنجا زندگی کرد. ادامه داد... حوصله‌اش سررفت. (زن فیلیپینی را قلقلک داد:) تو هم همینطور، عزیزم... اما صبر کنید... پدر بزرگ هم وقتش را به شوخی نمی‌گذراند: نصف بعد از ظهر را برای آسایش ناخندهای دست‌وپایش به وسیلهٔ سلمانی خصوصی صرف می‌کرد... هنوز يك سلمانی وابسته به قصر با خود داشت... و در طی این مدت منشی‌ش، که پسر کثیف یکی از رعایایش بود، با صدای بلند سرگذشت خانواده را برایش می‌خواند... یعنی دوباره می‌خواند... چه مشغولیت مفرحی، دوست عزیز! يك زندگی عالی. بعلاوه، پدر بزرگ عموماً مست بود. و اما دختره...

زن روس پرسید:

— عاشق منشی شد؟ نه؟

— این خانم معرکه است... معرکه! دوست عزیزم، شما هنگامه‌اید، تیزهوشی شما قابل ملاحظه است. (دست زن روس را بوسید.) ولی این دختره که به اندازهٔ شما ظریف و باذوق نبود با سلمانی همبستر شد. بعد متوجه شد که پدر بزرگ او را کتک می‌زند.

بی‌حرف. ولی فایده نداشت. دختره با سلمانی فرار کرد. پدر بزرگ، دماغ سوخته و غضبناک، در تالارهای بزرگ قدم می‌زد. البته قبر همقطاران هم همان زیر بود و اسلام می‌داشت که این دو نفر نمک بحرام او را تحقیر کرده‌اند. ولی آن دو نفر در همان موقع در حاکم‌نشین ولایت در خانه‌ای که شباهت به‌خانه قصه‌های گوگول داشت و فقط دارای یک‌دست آفتابه لگن لب‌پریده در اتاق و چند تا کالسکه در حیاط بود داشتند کمر خود را از جا درمی‌کردند. پدر بزرگ شیپور عظیم شکار را پائین کشید، ولی موفق نشد آن را بصدا درآورد و پیشکار خودش را فرستاد که میان رعایایش با طبل جار بزند. پدر بزرگ هنوز، صاحب بعضی حقوق و امتیازات بود. بعد رعایای خود را مسلح کرد: پنج قبضه تفنگ شکاری و دو تپانچه. ولی عده آنها خیلی زیاد بود، دوست عزیز! آن وقت هر چه اسلحه در قصر بود بیرون کشیدند. حالا فکرش را بکنید، مشت‌بی‌سروپا، مسلح به شمشیر و تفنگ حسن موسی و منجنیق و دیگر چه می‌دانم؟ نیزه و قداره، در حالی که پدر بزرگ در رأس آنها حرکت می‌کرد به طرف حاکم‌نشین ولایت راه افتادند: انتقام در تعقیب جرم بود. ورود آنها را خبر دادند. ناطور با مأموران امنیه به سراغشان آمدند. چه منظره باشکوهی! - خوب، بعد چی شد؟

- هیچ. اسلحه آنها را از دستشان گرفتند. ولی با اینهمه پدر بزرگ به شهر آمد. اما مجرمها از خانه «گوگولی» با یکی از همان کالسکه‌های گرد گرفته و فرسوده در رفته بودند. پدر بزرگ جای دختر بازیگر را به یک زن دهاتی داد و به جای سلمانی، سلمانی دیگری استخدام کرد و با منشی خود به باده‌گساری ادامه داد. گاه گاه برای تنظیم یکی از وصیت‌نامه‌هایش به کار مشغول می‌شد.

- خوب، ثروتش را برای که گذاشت؟

- سؤال بیپوده‌ای است، دوست عزیز. وقتی که مرد (با چشمان از حدقه درآمده) ... همه چیز معلوم شد و اینکه مدت‌ها، موقع آرایش پاهایش و شنیدن سرگذشت خانواده چه فکری در کله می‌پخت بر ملا شد. اشراق‌زاده میخواره! آنچه وصیت کرده بود عملی شد: جسدش را زیر محراب یک زیر زمین بزرگ، در حالی که روی اسب مرده‌اش بپا ایستاده بود، مثل آتیلا بخاک سپردند.

صدای موسیقی جاز قطع شد. کلایک صحبت خود را با شباهت کمتری به متل‌های سیرک ادامه داد، گوئی سکوت باهت گاهش بدبختی

او شد:

— وقتی که آتیلا درگذشت جسدش را بر پشت اسبش که روی دو پا ایستاده بود بالای رودخانه دانوب برپا داشتند. خورشید هنگام غروب سایه بلند هیكل او را روی جلگه انداخت و سواران از وحشت چنان بچاك زدند که کسی به‌گردشان نرسید.

کلایپک در عالم تخیلات خود و بر اثر الکل و سکوت ناگهانی در رؤیا فرو رفته بود. کیو می‌دانست چه پیشنهادی باید به او بکند، ولی با اینکه پدرش کلایپک را خوب می‌شناخت خودش این شخص را بخصوص در نقش فعلیش چندان نمی‌شناخت. با بی‌صبری، ولی نه بدون کنجکاوی، به حرفهای او گوش می‌داد (بهمحض اینکه يك میز در چو بارون خالی شود پشت آن خواهد نشست و به او اشاره خواهد کرد که بیرون برود؛ نه می‌خواست به او نزدیک شود و نه او را صدا بزند). حالا زن روس شروع به صحبت کرده بود. صدای خفه و زنگک— زده‌ای داشت. شاید هم از شدت بیخوابی مست بود:

— پدر بزرگ من هم املاک خوبی داشت... ما به‌علت کمونیستها از روسیه خارج شدیم؟ بله، برای اینکه مثل همه نباشیم، برای اینکه به‌ما احترام بگذارند. اما اینجا هر دو نفر يك میز و هر چهار نفر يك اتاق داریم! و کرایه‌خانه را باید مرتب بپردازیم. چهار نفر يك اتاق... احترام... فقط اگر این الکل مرا از پا در نمی‌آورد!...

کلایپک به گیلان او نگاه کرد: زن روس فقط کمی از آن نوشیده بود. اما زن فیلیپینی برعکس... آرام بود و مثل گریه‌ای خود را در حرارت نیم مستی گرم می‌کرد. اعتنا به او بیسوده بود. کلایپک به طرف زن روس برگشت:

— شما پول ندارید؟

زن روس شانه‌هایش را بالا انداخت. کلایپک گارسون را صدا زد و يك اسکناس صد دلاری به او داد. گارسون بقیه پول را آورد. کلایپک ده دلار از آن برداشت و بقیه را به زن روس داد. زن با دقت خسته‌ای کلایپک را نگرینست:

— بسیار خوب.

می‌خواست از جای خود برخیزد. کلایپک گفت:

— نه.

حالت ترحمانگین سگ نجیبی را داشت:

— نه، امشب شما ناراحت می‌شوید.

کلاپیک دست زن را گرفته بود. زن دوباره او را نگاه کرد:
 - متشکرم.

بعد با تردید گفت:

- با این همه، اگر میل دارید...

- روزی که پول نداشته باشم بیشتر میل خواهم داشت...
 مقلد سیرک دوباره در قیافه و حرکات او ظاهر شد:

.. البته طولی نمی کشد...

کلاپیک دو دست زن را بهم نزدیک کرد و چند بار آنها را
 بوسید.

کیو که پول میز خود را پرداخته بود در راهرو خلوت به او
 پیوست:

- لطفاً با من بیائید بیرون.

کلاپیک به او نگاه کرد و او را شناخت.

- شما اینجا؟ خیلی عجیب است! ولی ...

صدای ناله وارش با بلند شدن انگشت سبابه به هوا قطع شد:

- جوان، داری خردت را فاسد می کنی.

- خوب، بس است دیگر.

هر دو خارج شدند. با اینکه باران قطع شده بود، ولی آب هم
 مثل هوا در همه جا حاضر بود. چند قدم روی ماسه های باغ برداشتنند.

کیو گفت:

- یک کشتی حامل اسلحه تو بندر است...

کلاپیک ایستاد. کیو که قدمی بیشتر برداشته بود مجبور شد

برگردد. قیافهٔ بارون بزرگت دیده می شد، ولی نور گریهٔ بزرگت

تابلو کا بارةٔ «گریهٔ سیاه» مثل هاله ای دور سر او را گرفته بود. گفت:

«شان تونگ».

تاریکی اطراف و وضع قرار گرفتن کلاپیک - پشت به روشنائی -

اجازه می داد که قیافهٔ او چیزی را بیان نکند و او هم چیزی به حرف خود

اضافه نکرده. کیو گفت:

- دولت پیشنهاد کرده است که آنها را از قرار هر تپانچه

سی دلار بخرد. هنوز جوایی به این پیشنهاد داده نشده است. اما من

خریدار دیگری دارم که آنها را سی و پنج دلار به اضافهٔ سه دلار بابت

حق العمل شما می خرد. شرطش تحویل فوری در بندر است. هر جا که

کاپیتان بخواهد، اما در خود بندر. کافی است که لنگرگاهش را فوراً

ترك كند. امشب اسلحه تحویل گرفته می‌شود و پولش پرداخته می‌شود. نماینده کاپیتان هم موافق است، این هم قرارداد. کیو کاغذ را به طرف او پیش برد. فندك خود را روشن کرد و دست خود را حایل آن گرفت.

کلاپیک در حالی که قرارداد را نگاه می‌کرد فکر کرد: «می‌خواهد رودست خریدار دیگر بزند... قطعات یدکی... و برای هر تپانچه پنج دلار حق‌العمل بگیرد. قضیه روشن است. ولی به من چه؟ در هر تپانچه سه دلار برای من می‌ماند.»

کلاپیک با صدای بلند گفت:

— بسیار خوب. البته شما قرارداد را به من می‌دهید، نیست؟

— بله. شما کاپیتان را می‌شناسید؟

— عزیزم اشخاص دیگری هستند که بیشتر از او می‌شناسم. به هر حال، او را هم می‌شناسم.

— ممکن است اطمینان نکنند (بخصوصی که کشتی در جهت مخالف جریان آب حرکت کند). دولت می‌تواند اسلحه را به جای خریدن ضبط کند، اینطور نیست؟

— ابله!

کلاپیک دوباره قیافه گریه‌آور مقلد سیرك را بخود گرفت، ولی کیو منتظر بقیه حرفش بود: اینکه کاپیتان چه وسیله‌ای در اختیار دارد که مانع شود رفقای کیو (و نه مأموران دولت) اسلحه را ضبط کنند؟ کلاپیک با صدای خفه‌ای ادامه داد:

— این اجناس را يك فروشنده با حساب و کتاب فرستاده‌است.

من او را می‌شناسم. (تمسخرکنان:) يك خائن است...

صدای او وقتی که خطوط چهره و حالت قیافه‌اش در تاریکی به كمك آن نمی‌آمد شگفت‌آور بود. کلاپیک مثل اینکه دستور آوردن مشروب می‌دهد صدایش را بلندتر کرد:

— يك خائن واقعی. خیلی خشك! زیرا تمام این عملیات به وسیله يك نمایندگی سیاسی صورت می‌گیرد که... بی‌حرف! من ترتیب کار را می‌دهم. ولی به هر حال برای شروع کار به پول يك تاکسی درمست و حسابی احتیاج دارم: کشتی خیلی دور است... و من فقط...

دست در جیبش فرو برد و يك اسکناس از آن بیرون کشید و به عقب برگشت تا نور سرد آن را روشن کند:

— ... ده دلار دارم، عزیزم! وضع خوب نیست. شاید بزودی

از پرده‌های نقاشی دایی شما کاما ۲۱ برای فرال ۲۲ بخرم، ولی تا آن موقع...

— پنجاه دلار کافی است؟

— از کافی هم بیشتر است...

کیو پنجاه دلار به او داد.

— به محض اینکه کار تمام شد مرا در منزلم خبر کنید.

— بسیار خوب.

— تا يك ساعت دیگر؟

— فکر می‌کنم دیرتر. ولی به محض اینکه بتوانم.

و با همان لحنی که زن روس گفته بود: «فقط اگر این الکل مرا

از پا در نیارود...» و تقریباً با همان صدا، چنانکه گوئی همه مخلوقات

این محل در عمق يك ناامیدی مشابه بسر می‌بردند، گفت:

— این قضایا چنگی به دل نمی‌زنند...

سپس با دماغ آویزان و پشت خمیده و سر بی‌کلاه، در حالی که

دستهایش را در جیب اسموکینگ خود فرو برده بود، شبیه به تصویر

منضح خودش، از آنجا دور شد.

کیو تا کسی صدا زد و خود را به سرحد «شرکتها» رساند و در

اولین کوچه شهر چینی، جایی که با کاتو قرار ملاقات گذاشته بود،

پیاده شد.

کاتو ده دقیقه پس از جدا شدن از کیو و عبور کردن از راهروها

و گذشتن از باجه‌ها به اتاق دنگال سفیدی که با نور فانوسهای بادی

روشن شده بود رسید. اتاق پنجره نداشت. از زیر بازوی مردی چینی

که در را به روی او باز کرد کله پنج مرد دیده می‌شد که به روی میز

خم شده بودند، ولی نگاهشان را به کاتو، به این قامت بلندی که همه

گروههای ضربت آن را می‌شناختند، دوخته بودند: پاهای از هم گشوده،

بازوان آویزان، نیمتنه نظامی با تکه‌های باز، بینی سربالا و موهای

درهم و آشفته. این عده نارنجکهای مختلف را وارمی می‌کردند و يك

«چون ۲۲» تشکیل می‌دادند (یکی از سازمانهای مبارز کمونیستی که

کیو و کاتو در شانگهای بوجود آورده بودند). کاتو به زبان چینی پرسید:

— چند نفر اسم نویسی کرده‌اند؟

جوانترین چینیها، نوجوانی که سری کوچک و استخوان زینر

گلوی خیلی برآمده و شانه‌های پائین‌افتاده و لباس کارگری داشت جواب داد:

— صد وسی و هشت نفر.

— برای امشب، به‌دوازده نفر احتیاج مطلق دارم.

کلمه «معلق» به هر زبانی که کاتو به آن سخن می‌گفت برزبانش

جاری می‌شد.

— چه وقت؟

— الآن.

— اینجا؟

— نه. جلوی بارانداز ین تانگه، ۲۴.

مرد چینی دستورهای داد و یکی از حاضران خارج شد.

رئیس دسته گفت:

— تا سه ساعت دیگر آنجا خواهند بود.

این مرد با گونه‌های فرورفته و هیكل درشت لاغرش بسیار

ضعیف بنظر می‌رسید، ولی لحن مصمم و استعکام عضلات صورتش

حاکمی از اراده‌ای بود که بر اعصاب قوی تکیه داشت. کاتو پرسید:

— احتیاجی به تعلیمات دارید؟

— در مورد نارنجکها اشکالی نیست. همه رفتا حالا انواع آنها را

می‌شناسند. در مورد تپانچه‌ها، دست کم در مورد ناقانها و موزرها هم

اشکالی نیست. من دستور دادم با فشنگهای خالی آنها را بکاراندازند،

ولی باید لاقط بتوانیم با فشنگهای بی‌خطو نشانه‌روی را تمرین

کنیم... چونکه من وقت ندارم آنها را تا صحرا بیرون ببرم...

در هر يك از چهل اتاقی که مقدمات شورش در آنجا آماده می‌شد

همین مسأله مطرح بود.

— باروت کافی نداریم. شاید بعداً پیدا کنیم، ولی فعلاً چیزی

نمی‌توانم بگویم. وضع تفنگها چطور است؟

— در این مورد هم اشکالی نیست. چیزی که مرا دلواپس می‌کند

شصت تیرهاست. ما باید قدرت تیراندازی با شصت تیر را تمرین

کنیم.

استخوان زیر گلوی او با هر يك از جوابهایی که می‌داد زیر

پوستش بالا و پائین می‌رفت. به‌حرف خود ادامه داد:

— بعلاوه آیا امکان ندارد که قدری بیشتر اسلحه داشته باشیم؟

ما فقط هفت تفنگ و سیزده تپانچه و چهل و دو نارنجک پر شده داریم! در این حوزه از هر دو نفر یکی بدون سلاح آتشین است.

— اسلحه را از آنهایی که دارند خواهیم گرفت. شاید به همین زودی مقداری تپانچه گیر بیاوریم. اگر حمله برای فردا باشد چند نفر در این حوزه نمی‌توانند از سلاح آتشین خودشان استفاده کنند؟
مرد چینی لحظه‌ای در فکر فرو رفت. دقت و تفکر ظاهر حواسپرتی به او می‌داد. کاتو پیش خود فکر کرد: «یک روشنفکر».
— منظورتان پس از گرفتن تفنگ از پلیس است؟
— البته.

— پیش از نصف عده.

— در مورد نارنجکها چطور؟

— همه‌شان بلدند آن را بکار ببرند. خوب هم بلدند. من اینجا سی نفر دارم که از اقوام شکنجه دیده‌های فوریه هستند... مگر اینکه... قدری مرده ماند و جمله خود را با حرکت مبهم دستش خاتمه داد.
دستش کج و کوله ولی ظریف بود.

— مگر اینکه چه؟

— مگر اینکه این بیشرورها از تانک استفاده کنند.

هر شش نفر به کاتو نگاه کردند. کاتو گفت:

— اشکالی ندارد. نارنجکها را بر می‌داری، شش تا شش تا به هم می‌بندی و زیر تانکها می‌اندازی. در صورت لزوم ممکن است خندق هم بکنید. دست کم در یک جهت. لوازم این کار را دارید؟

— خیلی کم. ولی می‌دانم از کجا گیر بیاورم.

— دستور بده دوچرخه هم گیر بیاورند. به محض اینکه شورش شروع شد هر حوزه باید، علاوه بر مأمور ارتباط مرکز، یک مأمور ارتباط جداگانه هم داشته باشد.

— مطمئنی که تانکها منفجر می‌شوند؟

— البته. ولی دلواپس نباش. تانکها جیبه را ترک نمی‌کنند. اگر هم ترک کنند من با یک دسته متخصص می‌آیم. این کار من است.

— اگر ما را غافلگیر کردند چه؟

— تانک چیزی است که با چشم دیده می‌شود. ما دیده‌بانهای در اطراف داریم. خودت یک بسته نارنجک بر می‌داری و به هر سه یا چهار نفری که به‌اشان اطمینان داری یک بسته می‌دهی...
همه افراد حوزه می‌دانستند که کاتو پس از محکوم شدن به زندان

در قضیه اودسا، در تبعیدگاهی که وضعیتش چندان سخت نبوده داوطلبانه درخواست کرده بوده است که برای آموزش افراد بدبختی که به سعادن سرب فرستاده می شدند همراه آنها برود. البته به او اعتماد داشتند، ولی دلوپس هم بودند. از تفنگ و شصت تیر ترسی نداشتند، ولی از تانک می ترسیدند: در مقابل تانک خود را ناتوان و بی سلاح حس می کردند. حتی در این اتاق که فقط داوطلبان در آن گرد آمده بودند و تقریباً همه از اقوام افراد شکنجه دیده بودند، تانک نماینده ای از یک قدرت اهریمنی بشمار می رفت.

کاتو ادامه داد:

— اگر تانکها آمدند مضطرب نباشید. ما آنها خواهیم بود. ولی چگونه می شد پس از ادای این جمله بیسوده از اتاق خارج شد؟ کاتو بعد از ظهر آن روز از پانزده حوزه بازرسی کرده بود، ولی هیچ جا با ترس روپرو نشده بود. شجاعت این مردان کمتر از دیگران نبود، ولی دقتشان بیشتر بود. کاتو می دانست که به استثنای متخصصانی که تحت فرمان او بودند دیگران را نمی تواند از ترس خلاص کند. دسته های انقلابی از جلو تانکها خواهند گریخت. احتمال داشت که تانکها نتوانند جیبه را ترک گویند؛ ولی اگر به شهر می رسیدند غیر ممکن بود که همه آنها را با حض خندق، در این محله های پر از کوچه های متقاطع، از حرکت باز داشت. کاتو گفت:

— تانکها مطلقاً جیبه را ترک نخواهند کرد.

جوانترین چینبها پرسید:

— نارنجکها را چگونه باید بهم وصل کرد؟

کاتو طرز آن را به او یاد داد. سنگینی و اضطراب محیط اندکی فروکش کرد، گوئی وصل کردن نارنجکها بهم تضمینی برای پیروزی بود. کاتو از این فرصت برای خارج شدن استفاده کرد. نصف افراد قادر به استفاده از اسلحه نخواهند بود. ولی او می تواند دست کم به افراد دسته های پیکار که خود تشکیل داده است و مأموریت خلع سلاح پلیس را بعهده دارند امیدوار باشد. فردا، ولی پس فردا چه می شود؟ ارتش در حال پیشروی است و ساعت به ساعت نزدیکتر می شود و امیدش به قیام مردم شهر است. شاید آخرین ایستگاه را تاکنون تصرف کرده باشند. وقتی که کیو برگردد آنها قطعاً این موضوع را دریکی از مراکز پخش خبر خواهند شنید. فانوس فروش پس از ساعت ده شب خبری دریافت نکرده بود.

کاتو همچنانکه قدم می‌زد در کوچه منتظر بود. عاقبت کیو آمد. هر يك از آن دو آنچه انجام داده بود به اطلاع دیگری رساند. سپس مجدداً راه خود را با کفشهای تخت لاستیکی و در میان گل و لای با قدمهای یکنواخت از سر گرفتند: کیو کوچک اندام و نرم و چابک مثل گربه‌ای ژاپنی بود و کاتو شانه‌هایش را این‌سو و آن‌سو می‌انداخت. افواج با تفنگهای براق خود از اثر باران، در انتهای شب به‌سوی شانگهای ارغوانی پیش می‌آمدند... آیا از پیشرفت آنها جلوگیری نشده بود؟

کوچه‌ای که در آن راه می‌رفتند اولین کوچه شهر چینی و به‌علت نزدیکی به خانه‌های اروپائی، کوچه فروشندگان حیوانات بود. همه دکانها بسته بود: هیچ حیوانی در بیرون دیده نمی‌شد و هیچ نوع صدائی سکوت میان سوت کارخانه‌ها و صدای آخرین قطرات باران را که از پشت بامهای گوشه‌دار در برکه‌ها می‌افتاد، بهم نمی‌زد. حیوانات در خواب بودند. کیو و کاتو در دکانی را زدند و داخل آن شدند: در این دکان ماهی زنده می‌فروختند. یگانه روشنائی نور شمعی بود که در يك شمع‌دان گذاشته شده بود و روی کوزه‌های تابناک، که مثل کوزه‌های قصه‌علی‌بابا ردیف چیده شده بود، انعکاس ضعیفی داشت. ماهیهای معروف چین که در آب شیرین زندگی می‌کنند در این کوزه‌ها، پنهان از نظر، به‌خواب رفته بودند. کیو پرسید:

— فردا؟

— فردا ساعت يك.

ته دکان، پشت پیشخوان، مردی که قیافه‌اش تشخیص داده نمی‌شد روی آرنج خمیده خود به‌خواب رفته بود. مرد برای جواب دادن فقط کمی سرش را بلند کرد. این دکان یکی از هشتاد پاسگاه کومین تانگ بود که اخبار به‌وسیله آنها پخش می‌شد.

— این خبر رسمی است؟

— بله. ارتش در چنگ‌چئو است. اعتصاب عمومی فردا ظهر

شروع می‌شود.

بی‌آنکه چیزی در تاریکی عوض شود، بی‌آنکه فروشنده در ته حجره خود حرکتی کند، سطح تابناک تمام کوزه‌ها به‌آرامی شروع به حرکت کرد و امواج نرم و سیاه متحد‌المرکز در سکوت به‌تکان درآمد: صدای صحبت، ماهیان را از خواب بیدار کرده بود. مجدداً صدای سوتی در دوردستها گم شد.

کیو و کاتو از دکان بیرون آمدند و به راه خود ادامه دادند. دوباره به خیابان «دو جمهوری» رسیدند. آنجا يك تاکسی گرفتند و اتوموبیل یا سرعتی شبیه به سرعت انوموبیل در فیلمها حرکت کرد. کاتو که در سمت چپ نشسته بود کمی به جلو خم شد و بدقت راننده را نگریست.

— حیف! خمار ۲۵ است. من مطلقاً دلم نمی‌خواهد قبل از فرداشب بمیرم. یواشتر، آقا جان!
کیو گفت:

— بنابراین کلایک کشتی را به محل مورد نظر می‌آورد. رفقائی که در مفازة لباس فروشی دولتی هستند می‌توانند برای ما لباس پلیس تهیه کنند.

— احتیاجی نیست. من بیش از پانزده دست لباس پلیس در پاسگاه دارم.

— با دوازده نفری که تو جمع کردی سوار قایق موتوری می‌شویم.
— بهتر است تو با ما نیائی.

کیو بی‌آنکه چیزی بگوید به او نگاه کرد.

— می‌دانی، این کار خیلی خطرناک نیست، ولی چندان هم آسان و راحت نیست. به هر حال خطرناکتر از رانندگی این راننده ابله است که دوباره دارد سرعت می‌گیرد. بعلاوه وقت آن نیست که تو خودت را به کشتن بدهی.

— تو هم همینطور.

— درست است، ولی يك فرق دارد: حالا می‌شود برای من جانشینی پیدا کرد... من ترجیح می‌دهم که تو کامیونی را که منتظر خواهد بود و همچنین توزیع اسلحه را بعهده بگیری.

کاتو مردد و ناراحت بود و درحالی‌که دستش به روی سینه مانده بود فکر می‌کرد: «باید گذاشت خودش بشمرد.» کیو چیزی نمی‌گفت. اتوموبیل همچنان میان خطوط روشنائی که از خلال مه محو و نامشخص بنظر می‌رسید به راه خود ادامه می‌داد. در اینکه وجود او مفیدتر از کاتو بود تردیدی نبود: کمیته مرکزی از جزئیات آنچه کیو سازمان داده بود خبر داشت، منتها روی کاغذ، و کیو شهر را مثل کف دستش می‌شناخت و تمام ضعف آن را مثل زخمی در بدن خودش حس می‌کرد.

۲۵. در متن فرانسه کلمه چینی Nghien بکار رفته که «حالت احتیاج به تریاک» معنی می‌دهد. — م.

هیچ‌یک از رفقای او نمی‌توانستند بسرعت و با اطمینان او کاری انجام دهند.

روشنائیهما رفته رفته بیشتر شد... و مجدداً کامیونهای زره‌پوش شرکتها بنظر رسید و دوباره همه‌چیز در تاریکی فرو رفت. اتوموبیل ایستاد و کیو پیاده شد. کاتو گفت:

— من می‌روم لباسها را آماده کنم. وقتی همه چیز حاضر شد خبرت می‌کنم.

کیو با پدرش در خانه‌ای چینی و یک طبقه زندگی می‌کردند. خانه‌ای با چهار جناح در اطراف یک باغچه. کیو از جناح اول عبور کرد و سپس از باغچه گذشت و وارد سرسرا شد. در سمت راست و چپ، روی دیوارهای سفید نقاشیهای دوره سونگ ۲۶ و ققنوسهای نیلی به رنگ کارهای شاردن ۲۷ آویخته بود. و در ته سرسرا یک مجسمه بودا متعلق به دوره وی ۲۸ که سبکی تقریباً رومان داشت بچشم می‌خورد. نیمکت‌های ساده و یک میز مخصوص تریاک و پشت سر کیو شیشه‌های بی‌نقش مثل شیشه‌های یک کارگاه دیده می‌شد. پدر کیو که صدای پای او را شنیده بود وارد شد: از چند سال پیش به این طرف از بیخوابی در زحمت بود و فقط دوسه ساعتی نزدیک سحر می‌خوابید و از هرچه ممکن بود در شب مشغولش کند با گشاده‌روئی استقبال می‌کرد.

— شب‌به‌خیر، پدر. چن می‌خواهد بیاید تو را ببیند.

— بسیار خوب.

خطوط چهره کیو شباهتی به خطوط چهره پدرش نداشت. با این‌حال بنظر می‌رسید که خون ژاپنی مادرش کافی بوده است تا قیافه راهب‌وار ژیزور ۲۹ پیر را ملایم‌تر کند. قیافه راهب‌واری که امشب به علت روب‌دوشامیر پشم‌شتری که ژیزور دربر داشت بیشتر به چشم می‌خورد. و از قیافه پسرش چهره یک سامورائی بوجوه آورده بود.

— اتفاقی برایش افتاده است؟

— بله.

هر دو نشستند، کیو خوابش نمی‌آمد. صحنه‌ای را که کلایپک

۲۶. Song نوزدهمین سلسله سلاطین چین (قرن ۱۱-۱۰ میلادی). - م.

۲۷. Chardin نقاشی فرانسوی قرن ۱۸ میلادی. - م.

۲۸. Wei قرن پنجم و ششم میلادی. هنر این دوره تحت تأثیر هنر غربی قرار گرفته بود. - م.

چند ساعت پیش جلو او بازی کرده بود برای پدرش تعریف کرد - البته بی آنکه به موضوع اسلحه اشاره‌ای نکند، نه برای اینکه به پدرش اعتماد نداشت، بلکه لازم می‌دانست که خودش یگانه‌مسئول زندگانی خود باشد. گرچه این استاد پیر جامعه‌شناسی دانشگاه پکن که به علت نحوه تعلیماتش به دستور چانگک - تسو - لین ۲۰ از کار برکنار شده بود می‌توانست یکی از بهترین انقلابی‌های چین شمالی بشمار رود، با این حال در کارهای عملی شرکت نمی‌کرد. به محض اینکه کیو وارد می‌شد قدرت تصمیم و اراده ژیزور به عقل و درایت مبدل می‌گشت، و این چیزی بود که مرد پیر نمی‌پسندید، زیرا به جای آنکه توجه خود را به قدرت محطوف دارد به اشتناص معطوف می‌داشت. کیو چون از کلایک برای پدرش که او را خوب می‌شناخت، سمعیت کرد، یارون به نظرش اسرارآمیزتر از چند ساعت پیش که او را تماشا کرده بود آمد.

- عاقبت پنجاه دلار از من گوش‌بری کرد...

- کیو، او مرد منفعت‌پرستی نیست...

- ولی صد دلار همانجا خرج کرد. خودم دیدم. سودا و مایخولیا

همیشه چیز اضطراب‌آوری است.

کیو می‌خواست بداند که تا کجا به استفاده از وجود کلایک می‌تواند ادامه دهد، ولی پدرش مثل همیشه در جستجوی آن چیزی در وجود کلایک بود که جوهر یا فردیت او بشمار می‌رفت. ولی آنچه در وجود انسان از همه چیز عمیقتر است، کمتر آن چیزی است که می‌تواند بدان وسیله او را به عمل و اقدام واداشت و کیو در فکر تپانچه‌های خود بود:

- اگر احتیاج دارد که خود را ثروتمند بداند چرا دنبال تحصیل

ثروت نمی‌رود؟

- او اولین عتیقه فروش پکن بود.

- برای چه تمام پولش را یکشنبه خرج می‌کند. آیا جز این است

که می‌خواهد خود را ثروتمند تصور کند؟

ژیزور چشمانش را بهم زد و موهای سفید نسبتاً دراز خود را بمقبب انداخت. صدای پیرمردانه‌اش با وجود طنین ضعیفی که داشت پاکی و وضوح یک خط مستقیم را بخود گرفت:

- مایخولیای او وسیله‌ای برای انکار زندگی است. البته انکار

کردن زندگی نه فراموش کردن آن. کیو، در اینگونه مسائل به منطوق زیاد

اعتقاد نداشته باش...

ژیزور دستش را با حرکتی مبهم جلو آورد. حرکات خفیف او تقریباً هیچ وقت به طرف راست یا چپ انجام نمی گرفت، همیشه به طرف جلو بود: وقتی که جمله ای را با حرکاتش می خواست پایان دهد بنظر نمی آمد که چیزی را بنخواهد کنار بزند، مثل این بود که می خواهد چیزی را بگیرد.

— همه چیز نشان می دهد که او خواسته است به خود ثابت کند که گرچه دو ساعتی مثل ثروتمندان زندگی کرده ولی ثروت وجود ندارد. زیرا در آن صورت فقر هم وجود ندارد و این اصل قضیه است. یعنی هیچ چیز وجود ندارد: همه چیز خواب و خیال است. الکل را هم فراموش نکن که به او کمک می کند...

ژیزور تبسمی کرد. تبسم لبهای او با گوشه های پائین افتاده که از هم اکنون نازکتر هم شده بودند مقصود او را با رمز و رازی بیشتر از سخنانش بیان می داشت. بیست سال بود که ژیزور هوش خود را برای این بکار می برد که با تبرئه کردن مردم مورد محبت آنها واقع شود. مردم نیز در مقابل نیکمردی و مهربانی او حق شناس بودند، بی آنکه حدس بزنند که ریشه آن در تریاک است. صبر و حوصله پیروان بودا را به او نسبت می دادند در حالی که این صبر و حوصله امتدادان بود. کیو جواب داد:

— هیچ انسانی با انکار زندگی، زندگی نمی کند.
— چرا، زندگی بدی می کند... کلایک محتاج به بد زندگی کردن است.

— و به این امر مجبور است.

— ضروریات زندگی را از راه دلایلی اشیاء عتیقه و شاید مواد مخدر و همچنین معامله اسلحه تأمین می کند... البته با موافقت پلیس که بی شک کلایک از آن متنفذ است ولی در مقابل حق السکوت مناسبی با او در این کارهای حقیر همکاری می کند...

موضوع اهمیتی نداشت: خود پلیس می دانست که کموتیستها آنقدر پول ندارند که اسلحه از قاچاق فروشها بخرند. کیو گفت:
— هر انسانی به درد و غم خود شبیه است. درد و غم کلایک از چیست؟

— درد و غم او بیشتر از دروغ یا شادیش اهمیت و معنی ندارد و به عمق وجودش دست نمی یابد. او اصلاً همقی ندارد و این شاید

چیزی باشد که بهتر از هر چیز دیگری معرف اوست، زیرا کمیاب است. کلاپیک آنچه از دستش برآید در این راه انجام می‌دهد، ولی استعداد هم لازم است... کیو، وقتی که تو با کسی آشنائی و پیوندی نداری، می‌خواهی اعمالش را پیش‌بینی کنی. اعمال کلاپیک...

ژیزور آکواریوم را که ماهیهای سیاه و نرم و دنداندار مثل پرچمهای دنباله‌دار بی‌هدف در آن بالا و پائین می‌رفتند نشان‌داد و گفت: - مثل اینهاست... او مشروب می‌خورد، در صورتی که برای تریاک ساخته شده است. مردم در انتخاب اعتیاد هم اشتباه می‌کنند. بسیاری از مردم با اعتیادی که می‌تواند آنها را تجات دهد رو برو نمی‌شوند. افسوس! چون کلاپیک خیلی هم بی‌ارزش نیست، ولی کارو یار او برای تو جالب‌توجه نیست.

سخنان ژیزور درست بود. اگر کیو امشب به مبارزه فکر نمی‌کرد به چیزی جز خودش نمی‌توانست فکر کند. گرما کم‌کم، مثل چند ساعت پیش در «گره سیاه» در تن او فرو می‌رفت و دوباره فکر مزاحم صفحه مثل حرارت سبک رفع خستگی که پاهای او را فراگرفته بود بر او مستولی می‌شد. کیو تعجب خود را در مورد صفحه برای پدرش تعریف کرد، ولی طوری گفت که انگار در یکی از مفاهیم انگلیسی مخصوص ضبط صدا بوده است. ژیزور به او گوش می‌داد و چانه استخوانی خود را با دست چپ نوازش می‌کرد. دستهای او با انگشتان باریکش بسیار زیبابود. سرش را به جلو خم کرده بود و موهایش با اینکه قسمت بالای پیشانی‌ش موئی نداشت روی چشمانش افتاده. با حرکت سر آنها را به عقب انداخت، ولی نگاهش همچنان محو و مات بود.^۴

- برای من اتفاق افتاده است که ناگهان خودم را در آئینه‌ای ببینم و نشناسم...

شست او با ملایمت، انگشتان دیگر دست راستش را می‌مالید، کوئی با این کار غبار خاطرات را از روی انگشتانش فرو می‌ریخت. دیگر برای خود حرف می‌زد و دنبال فکری بود که پسرش از آن حذف شده بود.

- بدون شك موضوع وسایل در میان است: ما صدای دیگران را با گوشمان می‌شنویم.

- صدای خودمان را چگونه؟

- آن را با گلویمان می‌شنویم: چون وقتی که گوشت را ببندی باز هم صدای خودت را می‌شنوی. تریاک هم دنیائی است که صدایش را

با گوش خودمان نمی‌شنویم...

کیو از جا برخاست. پدرش درست متوجه برخاستن او نشد:

- من امشب باید دوباره بیرون بروم.
- آیا می‌توانم سفارشت را به کلاییک بکنم؟
- نه، متشکرم. شب به‌خیر.
- شب به‌خیر.

کیو برای تخفیف خستگی خود دراز کشیده بود و در انتظار بسر می‌برد. چراغ روشن نکرده بود؛ از جای خود تکان نمی‌خورد. او نبود که درباره شورش فکر می‌کرد، بلکه شورش بود، شورش زنده در مغزهای بسیار، مثل خواب در مغزهای بسیار دیگر، که بر او فشار می‌آورد تا آنجا که او را به اضطراب و انتظار مجسم تبدیل کرده بود. کیو باخود فکر می‌کرد: کمتر از چهارصد تفنگ. پیروزی - یا تیرباران با تکمیل بعضی از جزئیات فردا. نه، همین حالا. مسأله، مسأله سرعت عمل است: خلع سلاح کردن پلیس در همه‌جا و مسلح کردن گروههای پیکار با پانصدموزر، قبل از اینکه سربازان، و قطار زره‌پوش دولتی بتوانند وارد میدان شوند. شورش باید ساعت یک شروع شود - و اعتصاب عمومی، ظهر - بنابراین باید قسمت اعظم گروههای پیکار قبل از ساعت پنج مسلح شوند. نصف افراد پلیس که از فقر و بدبختی به‌جان آمده‌اند شاید به شورشیان بپیوندند. چیزی که باقی می‌ماند «چین شوروی» است. در اینجا باید حیثیت هموطنان را به پیروزی رساند و جمعیت اتحاد جماهیر شوروی به ۶۰۰ میلیون خواهد رسید. پیروزی یا شکست؛ سرنوشت دنیا، امشب در نزدیکی اینجا در کار است. مگر اینکه کومین تانگ پس از تصرف شانگهای سعی کند هندستان کمونیست خود را بکوبد...

کیو از جا پرید. در باغچه باز شد. ولی در ضمیر او خاطره بر اضطراب فائق آمد: زنش بود؟ گوش داد. در خانه دوباره بسته شد. مای ۲۱ وارد شد. پالتو چرم آبی رنگ او با برش نظامیش، جنبه مردانه‌ای را که در طرز راه‌رفتن و حتی در قیافه‌اش وجود داشت تشدید می‌کرد - دهان گشاد، بینی کوتاه و گونه‌های برجسته زنان آلمان شمالی.

- به‌همین زودی است، کیو؟

— بله.

مای در یکی از بیمارستانهای چینی پزشک بود، ولی حالا ازحوزه زندهای انقلابی که ریاست بیمارستان مخفی آنها را بعهده داشت می‌آمد: — می‌دانی، داستان همیشگی، الآن از نزد دخترک هجده ساله‌ای می‌آیم که سعی کرده بود با تیغ سلمانی، در کجاوه عروسی خودکشی کند. می‌خواستند او را به‌زور زن يك الدنگ محترمی بکنند... او را با پیراهن عروسیش آوردند. درخون خود غلت می‌زد. مادرش پشت سرش می‌آمد، شیخ پلاسیده‌ای که طبعاً حق‌ها را می‌گرفته... وقتی به او گفتم دخترش نمی‌میرد گفت: «بیچاره دخترک... تقریباً اقبالش آورده بود که بمیرد...» اقبال... این حرف خیلی بیشتر از سخنرانیهای که مادر باره وضع زنان اینجا ایراد می‌کنیم معنی دارد...

مای آلمانی بود، ولی در شانگهای متولد شده بود. از هایدلبرگ و پاریس درجه دکتری داشت و فرانسه را بدون لهجه حرف می‌زد. کلاه بره خود را روی تختخواب انداخت. موهای موجدارش را برای اینکه درست‌کردن و آرایش آنها آسان باشد به عقب انداخته بود. کیو هوس کرد موهای او را نوازش کند. پیشانی مای بلند بود و آن نیز حالتی مردانه داشت. ولی از هنگامی که دیگر حرف نمی‌زد داشت خصوصیات زنانه بخود می‌گرفت — کیو چشم از او بر نمی‌داشت — در عین حال هم برای اینکه ترک اراده خطوط چهره او را ملایم‌تر می‌کرد و خستگی، آنها را از حال کشیدگی بیرون می‌آورد و هم برای اینکه مای کلاه بره خود را از سر برداشته بود. این قیافه از دهان شهوانی و چشمان بسیار درشت و شفاف، جان می‌گرفت — و روشنی این چشمها آن قدر بود که تصور نشود علت گیرندگی نگاه، مردمکها هستند، بلکه علت آن سایه‌ای بود که پیشانی در حلقه‌های کشیده می‌افکند.

روشنائی، سگ سفید پکنی نژاد را که روی چهار دست و پا می‌چسبید به اتاق کشاند. مای با صدای خسته او را صدا زد: «سگ کوچولو، سگ کوچولو، سگ پشمالو!» او را با دست چپش گرفت و تا صورتش بالا برد و نوازش کرد و لبخند زان گفت: «آی خرگوش، خرگوش، خرگوشیج...» کیو گفت:

— به تو شباهت دارد.

— مگر نه؟

مای سر سفید سگ را که به سر خودش چسبانده بود در آئینه نگاه می‌کرد. پاهای کوچک سگ زیر جثه‌اش جمع شده بود. این شباهت

بازمه به علت گونه‌های برجسته ژرمنی مای بود. با اینکه مای واقعا کمکی زیبا بود، کیو با تغییر دادن بعضی کلمات، درود معروف اتلو را بخاطر آورد: «ای زن جنگاور نازنین من...»

مای سگ را زمین گذاشت و بلند شد. پالتوش که اینک با شلختگی خوش‌آیندی نیمه‌باز شده بود سینه‌های بالا رسته او را نمایان می‌ساخت، که بیننده را به یاد گونه‌هایش می‌انداخت. کیو ماجرای شبش را برای او تعریف کرد. مای در جواب گفت:

— امشب قریب سی‌زن جوان مأمور تیلیفات که از دست افراد سفید ۴۲ فرار کرده و زخمی شده بودند به بیمارستان آمده بودند. عده آنها دائم در افزایش است. این زنها می‌گویند که ارتش در همین نزدیکی‌هاست و عده گشته‌ها بسیار زیاد است...

... و نصف زخمی‌ها همه می‌میرند... درد و رنج وقتی معنی دارد که به مرگ منتهی نشود، ولی تقریباً همیشه به آن منتهی می‌شود.

مای در اندیشه فرو رفت و سرانجام گفت:

— درست است، ولی با اینهمه شاید این فکر مردانه است. به نظر من، به نظر یک زن، درد و رنج — عجیب است — انسان را بیشتر به فکر زندگی می‌اندازد تا به فکر مرگ... شاید دلیلش زایمان است... مای مجدداً در فکر فرو رفت و لحظه‌ای بعد گفت:

— هرچه زخمی بیشتر می‌شود، شورش نزدیکتر می‌شود، مردها و زنها بیشتر باهم می‌خواهند.

— شکی نیست.

— من باید چیزی به تو بگویم که شاید ناراحت بکند...

کیو که بر آن رنج خود تکیه داده بود با نگاه پرسی به مای نگریست. مای که زنی باهوش و شجاع بود ناگهان ناشی شده بود.

— من عاقبت امروز بعد از ظهر با لنگلن ۴۴ خوابیدم.

کیو مثل اینکه بگوید: «این موضوع به‌خودت مربوط است» شانه‌هایش را بالا انداخت، ولی حرکت و حالت درهم رفته قیافه‌اش با این بی‌اعتنائی مطابقت نمی‌کرد. مای خسته و از حال رفته کیو را می‌نگریست. گونه‌هایش زیر نور عمودی برجستگی بیشتری یافته بود. کیو نیز به چشمان بی‌نگاه او که تماماً در سایه قرار داشت می‌نگریست

۳۲. مقصود سربازان دولتی است، در مقابل «افراد آبی» (کومینگ‌تانگ) و «افراد سرخ» (کمونست‌ها). — م.

و چیزی نمی‌گفت. کیو از خود می‌پرسید آیا این حالت شهوت‌انگیز قیافه‌های ناشی از این نیست که چشمان سرگشته و تورم تقریباً نامحسوس لبهای او به علت تضادی که با خطوط چهره‌اش دارند زنانگی او را با شدت بیشتری می‌نمایانند؟... مای روی تختخواب نشست و دست کیو را گرفت. کیو خواست دستش را عقب بکشد، ولی منصرف شد. مای متوجه حرکت او شد.

- از این موضوع خیلی ناراحت شدی؟

کیو با تلخی گفت:

... به تو گفته‌ام که تو آزادی... دیگر بیشتر از این چیزی نخواه. سگت کم‌چیک روی تختخواب پرید. کیو دستش را عقب کشید. شاید هم برای نوازش سگت. بعد تکرار کرد:

- تو آزادی، باقی‌اش دیگر اهمیتی ندارد.

- با اینهمه می‌بایست این را به تو بگویم، حتی برای خودم هم شده بود.

- درست است.

اینکه مای می‌بایست این موضوع را به کیو بگوید برای هیچ‌کدام مسأله‌ای ایجاد نمی‌کرد. کیو ناگهان خواست از جا برخیزد. اینطور که او دراز کشیده بود و مای کنار تختخوابش نشسته بود، منظره بیماری را داشت که زنش از او پرستاری می‌کند... ولی چه حاصل؟ حال که همه چیز اینقدر پوچ و بیمعنی است... با این حال کیو همچنان مای را می‌نگریست و پی می‌برد که او می‌تواند باعث درد و رنجش شود، اما از چند ماه پیش اعم از اینکه به‌همان نگاه کرده یا نکرده باشد اصلاً او را نمی‌دید و فقط گاهی متوجه بعضی از حالات او می‌شد... این عشق غالباً منقبض و متشنج که مثل کودک بیماری آنها را بهم می‌پیوست، این احساس اشتراک در زندگی و مرگ و این سازش جسمانی آنها بایکدیگر، هیچ‌کدام در مقابل چیزی که سبب می‌شود تا شکل‌هایی که چشمان ما از آنها اشباع شده‌اند بین‌نگ و محو شوند وجود خارجی نداشت. کیو فکر کرد: «آیا او را کمتر از آنچه خیال می‌کنم دوست دارم؟» نه. حتی در این لحظه نیز اطمینان داشت که اگر مای بمیرد او دیگر نخواهد. توانست هدفش را با امیدواری دنبال کند، بلکه با ناامیدی، مثل یک مرده به دنبال آن خواهد رفت. با اینهمه هیچ چیز به‌محو و زایل شدن این قیافه مدفون در عمق زندگانی مشترک آنها که گوئی میان مه و دود، میان خاک پنهان بود، نمی‌ارزید. کیو به‌یاد

دوستی افتاد که شاهد زوال فهم و هوش زنی شده بود که دوستش می داشت و مدت چندین ماه مفلوج شده بود. به نظرش می آمد که مای نیز بدین گونه در حال از بین رفتن است و نقش خوشبختی کیو مثل ابری در آسمان خاکستری به طرز پوچی معو و نابود می شود. مثل اینکه مای دوبار مرده بود: یک بار از لحاظ زمان و بار دیگر بر اثر آنچه هم اکنون گفته بود.

مای از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. با وجود خستگی، شمرده راه می رفت. به علت ترسی آمیخته به حیائی احساساتی، ترجیح داد که درباره موضوعی که هم اکنون به کیو گفته بود دیگر صحبت نکند، چون کیو خاموش بود و میل داشت، از این گفتگو بگریزد، و با این حال مای حس می کرد که فرار از آن برای آنها ممکن نیست. مای خواست محبت خود را با گفتن چیزی ظاهر سازد و به طور غریزی به «عقیده به وجود روح در اشیاء» که کیو به آن علاقه داشت متوسل شد: در مقابل پنجره، یکی از درختان مارس در طول شب شکفته بود و روشنائی اتاق برگهای بهم پیچیده آن را که رنگ سبز ملایمی روی متن تیره داشت، روشن کرده بود. مای گفت:

— این درخت برگهایش را تمام روز در تنه خود پنهان کرده و در شب که آنها را نمی شود دید بیرون آورده است.

ظاهراً مای برای خود حرف می زد، ولی چگونه ممکن بود که کیو در شناختن لحن صدای او اشتباه کند؟ با این حال کیو زیر لب گفت:

— لاقل می توانستی یک روز دیگر را انتخاب کنی.

کیو نیز در حالی که به آرنج تکیه داده بود خود را در اینه می دید — در میان ملافه های سفید چه ظاهر ژاپنی آشکاری داشت. «اگر دو رگ نبودم...» می گوئید اندیشه های کینه آلود و پست را که کاملاً آماده توجیه و تغذیه خشم او بودند از خود دور سازد، و به مای نگاه می کرد، نگاه می کرد، گوئی این قیافه باید به علت رنجی که برای او ایجاد کرده بود، تمام حیات و شوری را که از دست داده بود باز یابد. — ولی، کیو، اتفاقاً درست امروز بود که این کار هیچ اهمیتی نداشت... و...

نزدیک بود اضافه کند: «و او آنقدر میل داشت.» در مقابل مرگ، این کار چه بی اهمیت بود... ولی فقط گنت:

— ... من هم ممکن است فردا بمیرم...

ای کاش. کیو با خوارکننده ترین دردها رنج می کشید: دردی که

انسان از کشیدن آن خود را تحقیر می‌کند. واقعاً مای آزاد بود که با هر که می‌خواهد بخوابد. پس این درد از کجا می‌آید که کیو در خود هیچ حقی نسبت به آن نمی‌دید، ولی آن درد هر حقی نسبت به او برای خود قائل بود؟

... کیو، هنگامی که تو فهمیدی که من به تو... علاقه دارم، روزی از من پرسیدی... البته نه خیلی خیلی جدی ولی کمی جدی... که آیا من فکر می‌کنم بتوانم با تو به تبعیدگاه بیایم و من جواب دادم که نمی‌دانم و به نظرم سخت‌ترین کار بدون شك ماندگار شدن در تبعیدگاه است... با این همه، تو فکر کردی که خواهیم آمد و به همین جهت به من علاقه‌مند شدی. چرا حالا این را باور نداری؟

... همیشه همان آدمها هستند که به تبعیدگاه می‌روند. کاتو خواهد رفت، ولو اینکه عمیقاً هم عاشق نباشد، او به خاطر اندیشه‌ای که از زندگی و از تویشتن دارد آنجا خواهد رفت. کسی به خاطر دیگری به تبعیدگاه نمی‌رود.

— کیو، این افکار چقدر مردانه است...

کیو در فکر فرو رفت و سپس گفت:

— ولی، با این همه، دوست داشتن کسانی که قادر به این کار باشند و شاید مورد محبت و علاقه آنها بودن، دیگر بیش از این چه انتظاری می‌توان از عشق داشت؟... این چه مرضی است که انسان بازم از آنها حساب پس بخواهد... حتی اگر آنها از لحاظ اخلاق هم حساب پس بدهند؟...

مای آهسته گفت:

— این از لحاظ اخلاق نیست... چون از آن لحاظ ممکن نبود که

من بتوانم چیزی به تو بگویم.

— ولی (کیو نیز به آرامی سخن می‌گفت) این عشق مانع از این نشد که تو با این شخص نخوابی، با وجود اینکه فکر می‌کردی... خودت الآن گفتی... که ممکن است مرا ناراحت کند...؟

— کیو، می‌خواهم چیز عجیبی به تو بگویم که با این حال حقیقت دارد... تا پنج دقیقه پیش گمان می‌کردم این موضوع برای علی السویه خواهد بود. شاید برای اینکه این طور گمان کردن برایم بهتر بود... می‌دانی، یک جور امیالی هست، بخصوص وقتی که آدم اینقدر به مرگ نزدیک باشد (کیو، من فقط به مرگ دیگران عادت دارم)، که هیچ ارتباطی با عشق ندارد...

با این همه، حسادت وجود داشت و چون میل جنسی که برمی‌انگیخت پایه‌اش علاقه و محبت بود، تشویش بیشتری ایجاد می‌کرد. کیو با چشمان بسته و همچنان در حال تکیه بر آرنج سعی می‌کرد - چه کار اندوه‌باری - از این موضوع سردرآورد. فقط صدای تنفس ناراحت مای و صدای خش‌خش پاهای سگت را می‌شنید. جراحات او قبل از هر چیز از این ناشی می‌شد (و افسوس که دنباله‌هائی در پی داشت!) که به نظر کیو مردی که با مای خوابیده بود («با اینهمه نمی‌توانم اسمش را فامق مای بگذارم») حس تحقیر نسبت به مای داشت. او یکی از رفقای قدیمی مای بود. کیو او را خوب نمی‌شناخت، ولی از اینکه تقریباً همه مردها ذاتاً زن را تحقیر می‌کنند بخوبی آگاه بود: «از فکر اینکه این مرد پس از خوابیدن با مای، به این دلیل که با او خوابیده است، می‌تواند فکر کند که «زنکه چنده» دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم.» آیا حسادت ناشی از فرضی نیست که انسان از فرض دیگری می‌کند؟ ای یشر حقیق... به نظر مای، رابطه جنسی هیچ تعهدی ایجاد نمی‌کرد. ولی لازم بود که این مرد هم این موضوع را بداند. اینکه با او خوابیده است مهم نیست، ولی نباید تصور کند که او را تصرف کرده است. «دارم ناراحت‌کننده می‌شوم...» ولی دست خودش نبود و تازه اصل قضیه این نبود، این را هم می‌دانست. اصل قضیه، آنچه او را تا حد خفقان مشوش می‌کرد، این بود که او ناگهان از مای جدا شده بود و علت آن نه‌کینه بود - گواينکه دل او خالی از کینه هم نبود - و نه حسادت (یا شاید حسادت اصلاً یعنی همین؟)، بلکه احساس بی‌نامی بود که به اندازه زمان یا سرگت ناپودکننده بود: کیو دیگر مای را نمی‌یافت. چشمانش راباز کرده بود: آیا این بدن ورزشکار و آشنا و این نیمرخ دور و محو - چشم‌کشیده‌ای که از گیجگاه شروع می‌شد و میان پیشانی بلند و گونه فرو می‌رفت - ازان که بود؟ ازان کسی که با آن مرد خوابیده بود؟ ولی آیا درعین حال ازان کسی نبود که ضعفها و دردها و خشمهای او را متحمل می‌شد و همراه او رفقای زخمیش را پرستاری کرده و برای رفقای درگذشته‌اش شب‌زنده‌داری کرده بود؟... لطافت صدایش هنوز در هواست... انسان هرچه را بخواهد نمی‌تواند فراموش کند. با اینهمه، این بدن دوباره راز جانگزای آن موجود آشنای ناگهان تغییر یافته را - راز آن موجود گنگ و کور و دیوانه را - بخود می‌گرفت. و این يك زن بود. نه يك جور مرد. يك چیز دیگر...

مای بکلی از دست کیو بیرون رفته بود و شاید به‌همین دلیل،

میل لجام گسیخته‌ای برای يك تماس شدید با او کیو را کور و کسر می‌کرد، خواه این تماس وحشت و خواه فریاد و کتک باشد. کیو از جا برخاست و به سوی مای رفت. می‌دانست که در يك حال بحرانی بسر می‌برد و شاید فردا اصلاً از آنچه اکنون احساس می‌کند چیزی نماند. ولی حالا در مقابل مای مثل این بود که در برابر احتضار قرار گرفته است و همانطور که به سوی احتضار کشیده می‌شد، شریزه او را بدامان مای می‌انداخت: لمس کردن، دستمالی کردن، نگاه داشتن کسانی که آدم را ترک می‌گویند، چسبیدن به آنها... مای با چه دلهره‌ای کیو را در دو قدمی خود می‌نگریست... سرانجام آنچه کیو می‌خواست برایش کشف شد: خوابیدن با او، پناه بردن به همخوانی برای رهائی از سرگیجه‌ای که در بجهوحه آن مای را کاملاً از دست می‌داد. هنگامی که آن دو تمام نیروی خود را برای فشردن یازوان خود دور یکدیگر بکار برنده، احتیاجی به شناختن یکدیگر نخواهند داشت.

مای ناگهان روی خود را برگرداند: زنگی در بصدا درآمده بود. خیلی زود بود که کاتو بیاید. آیا شورش کشف شده بود؟ هرچه کیو و مای به یکدیگر گفته بودند و هرچه حس کرده و دوست داشته و به آن کینه ورزیده بودند داشت یا خشونت ناپدید می‌شد. زنگ در دوباره بصدا درآمد. کیو تپانچه خود را از زیربالش برداشت، از باغچه عبور کرد و با پیژاما به طرف در رفت: کاتو نبود، کلایک بود. همان لباس اسمو کینگ را در بر داشت. آن دو در باغ ایستادند.

— خوب؟

— قبل از هر چیز باید سند شما را به شما پس بدهم. بگیریید. همه چیز بروفوق مراد است. کشتی حرکت کرد. «رو بروی کنسولگری فرانسه لنگر خواهد انداخت، تقریباً در آن طرف رودخانه.

— اشکالی پیش نیامد؟

— بی‌حرف. اینها اشخاصی هستند که از قدیم به من اعتماد دارند والا مگر ممکن بود کار پیش برود؟ در اینطور کارها جوان، اعتماد به همان اندازه که بی‌جا می‌نماید، بیشتر است.

— آیا اشاره به چیزی بود؟

کلایک سیگاری آتش زد. کیو در صورت نامشخص کلایک چیز پارچه چهارگوش سیاه که به چشمش بسته بود چیزی ندید. به دنبال کیف پولش رفت — مای منتظر بود — برگشت و حق العمل مقرر را پرداخت. بارون اسکناسهای لوله شده را بی‌آنکه بشمرده در جیب گذاشت و گفت:

— عزیزم، احسان خوشبختی می‌آورد. ماجرای امشب من یک ماجرای اخلاقی جالب توجهی است؛ با خیرات شروع شد و با ثروت خاتمه می‌یابد. بی‌حرف!

بعد درحالی که انگشت سیاه‌اش را به هوا بلند کرده بود در گوش کیو گفت:

— فانتماس ۲۴ به شما درود می‌گوید!

سپس دور خود چرخید و رفت. کیو مثل اینکه از برگشتن به اتاق واهمه داشته باشد همانجا ماند و رفتن کلایک را تماشا کرد. اسمو کینگ کلایک بر زمین سفید دیوار تکان می‌خورد: «با این لباس واقعا هم به فانتماس بی‌شبهت نیست. آیا چیزی حدس زده یا چیزی فرض کرده است و یا اینکه...» تماشا و خیالبافی قطع شد، کیو صدای سرفه‌ای شنید و صاحب صدا را، بخصوص از آن جهت که منتظرش بود، شناخت: کاتو بود. امشب همه عجله می‌کردند.

کیو نیم‌تنه نظامی کاتو را پیش از آنکه ببیند حدس می‌زد و بالای این نیم‌تنه، دماغی سربالا... و بخصوص تلوتلو خوردن دستهای او را حس می‌کرد. به طرف کاتو راه افتاد و همانطور که از کلایک سؤال کرده بود پرسید:

— خوب؟

— همه چیز آماده است. کشتی چطور؟

— روبروی کنسولگری فرانسه. دور از ساحل. نیم‌ساعت دیگر.

— قایق موتوری و افراد در چهارصدمتری آنجا هستند. برویم.

— لباسها چی؟

— دل‌واپس نباش. افراد از همه جهت آماده‌اند.

کیو به اتاق برگشت و در یک لحظه لباس پوشید: شلوار و پیراهن پشمی و کفش راحت (شاید لازم شود که از جایی بالا برود). آماده بود. مای لبپایش را به طرف او جلو برد. روح کیو می‌خواست او را ببوسد ولی دهانش نه — گوئی دهان مستقل از چیزهای دیگر هنوز کینه‌ای با خود داشت. عاقبت او را بوسید، ولی نه خوب. مای با اندوه پلکهای فرو افتاده او را نگریست. چشمان پر از سایه او، به محض اینکه عضلات صورتش به زبان درمی‌آمد، بشدت گویا می‌شد. کیو راه افتاد.

۳۴. Fantomas به معنی «شیخ»، قهرمان رومانها و فیلمهای هراس‌آور آن زمان. — م.

او بار دیگر کنار کاتو راه می‌رفت، ولی نمی‌توانست از فکر مای درآید. چند لحظه پیش به نظرم دیوانه یا کور می‌آمد. من او را نمی‌شناسم. من او را به اندازه‌ای که دوست دارم و در جهت و زمینه‌ای که دوست دارم می‌شناسم. به قول پدرم، «انسان دریک مخلوق جز بر آنچه در او عوض می‌کند مسلط نیست... ولی بعد چه؟» بتدریج که در این کوچه پیش از پیش تیره فرو می‌رفت در خویشتن غرق می‌شد. در کوچه حتی مقررۀ سیمهای تلگراف هم در زمینۀ آسمان آن نمی‌درخشید. در ضمیر خود دوباره با پریشانی و اضطراب رو بر رو شد و به یاد صفاها افتاد: «انسان صدای دیگران را با گوش می‌شنود و صدای خود را با گلو.» آری، آدم زندگی خود را نیز با گلوله می‌شنود. ولی زندگی دیگران را چطور...؟ ولی قبل از هر چیز فقط تنهایی است، تنهایی سخت و جامدی که پشت سر اینهمه انسان فنا شدنی ایستاده، مثل آن شب ابتدائی عظیمی که پشت این شب درهم فشرده و فرود آمده قرار گرفته و این شهر خلوت و سرشار از امید و کینه زیر آن کمین کرده است. «اما من، برای خودم، برای گلو چه هستم؟ یکجور تصدیق بی‌چون و چرا، یک‌جور تصدیق دیوانگان: تکاپو و قدرتی بیشتر از قدرت و تکاپوی هر چیز دیگر. برای دیگران من آنم که کرده‌ام.» فقط برای مای بود که او فقط آن نبود که کرده بود. فقط برای او بود که مای چیزی جز شرح حالش بود. همافوشی که عشق به وسیله آن، دو نفر را علی‌رغم تنهایی بهم می‌پیوندد؛ به انسان کمک نمی‌کند، بلکه کمک به آن دیوانه، به آن غولی بی‌نظیر و مرجع بر سر چیز می‌کند که هرکسی خود را آن می‌بیند و آن را در دل خویش می‌پرورد. از وقتی که مادر کیو مرده بود، مای تنها کسی بود که او برایش کیو ژیزور نبود، بلکه کاملترین همدستیا بود: «همدستی از روی رضایت، تسخیر شده و انتخاب شده.» این فکر درحالی که کیو یکسره با شب موافقت پیدا کرده بود از ذهن او گذشت، گوئی اندیشه او اصلاً برای روشنائی درست نشده بود «مردم هموعان من نیستند. آنهاکسانی هستند که مرا می‌نگرند و درباره‌ی من قضاوت می‌کنند. هموعان من آنهایی هستند که مرا دوست می‌دارند و به من نمی‌نگرند. مرا با وجود همه چیز دوست می‌دارند؛ با وجود ضعف، با وجود پستی، با وجود خیانت، مرا و نه آنچه کرده‌ام یا خواهم کرد؛ و تا زمانی که من خودم را دوست داشته باشم آنها هم دوستم خواهند داشت - حتی خودکشی را... فقط با اوست که من این عشق جانکاه یا غیر جانکاه را مشترکاً دارا هستم،

مثل دیگران که با هم کودک بیماری دارند و ممکن است بمیرند...» مسلماً این خوشبختی نبود، بلکه چیزی ابتدائی بود که با تیرگیها توافق داشت و حرارتی در وجود کیو برمی‌انگیخت که منتهی به يك هماغوشی بیحرکت می‌شد، مثل نهادن صورتی بر صورت دیگر - تنها چیزی که در وجود او به اندازه مرگ تند و قوی بود.

روی پشت بامها، از هم‌اکنون سایه‌هایی در حال پاسداری بودند.

ساعت چهار بامداد

ژیزور پیر تکه کاغذ بریده شده را که چن اسمش را با مداد روی آن نوشته بود مچاله کرد و در جیب ربدوشامبرش گذاشت. عجله داشت که شاگرد قدیمش را ببیند. نگاهش به مخاطب فعلی خود برگشت: يك پیرمرد چینی شبیه به مجسمه‌هایی که کمپانی هند از کارمندان اداری چین درست می‌کرد. قیائی در بر داشت و با قدمهای کوچک، در حالی که انگشت سبابه‌اش را بالا گرفته بود به طرف در می‌رفت و به انگلیسی صحبت می‌کرد:

«بسیار بجا و خوب است که تمکین مطلق زن و صیغه‌گرفتن و زن معروفه وجود داشته باشد. من به انتشار مقالات خودم ادامه خواهم داد. چون اجداد ما اینگونه فکر کرده‌اند، این نقاشیهای زیبا هم بوجود آمده‌اند (بانگاه قفنوس آبی را نشان می‌داد بی‌آنکه چهره‌اش تکان بخورد، گویی به او چشمک می‌زد) که شما از داشتنش احساس غرور می‌کنید و من هم همینطور. زن مطیع مرد است همانطور که مرد مطیع دولت است و خدمت به‌مرد آسانتر است از خدمت به‌دولت. آیا ما برای خود زندگی می‌کنیم؟ ما هیچیم. ما در زمان حال برای دولت زندگی می‌کنیم و در طول قرون برای نظام مردگان...»

آیا عاقبت خواهد رفت؟ این مرد چسبیده به گذشته خود، حتی امروزه (مگر سوت کشتیهای جنگی کافی نیست که شب را پر کند؟...) در مقابل چیزی که مثل ظروف برنجی قربانگاههایش از خون خورده می‌شد، شعر بعضی دیوانگان را تکرار می‌کرد. نظام! اسکلتیهای بیشمار که پیراهنهای گلدوزی شده به تن دارند و انبوه بی‌حرکتشان در ته زمان گم شده است و در مقابل: چن و دویست‌هزار کارگر نخریسی و جمعیت بیشمار کولیها^{۲۵}. تمکین زنان؟ هرشب مای خبر خودکشی دختران نامزد را می‌آورد...

۲۵. Conlie اسمی که به‌حملان و خدمتکاران اروپائیان مقیم چین می‌دادند. -م.

پیرمرد چینی سرانجام رفت و پس از آخرین بدرود توأم با جنبش سروشانه گفت: «نظم و آرامش، جناب ژیزور!...»
ژیزور به محض اینکه صدای بسته شدن در را شنید چن را صدا زد و با او به اتاق ققنوسهای آبی برگشت.
هنگامی که چن شروع به قدم زدن کرد، سه چهارم قیافه‌اش از مقابل ژیزور می‌گذشت و او، که روی یکی از نیمکت‌های راحتی نشسته بود به یاد مجسمهٔ برنجی عقاب‌ی مصری می‌افتاد که کیو عکس آن را به جهت علاقه‌اش به چن نگه داشته بود. «به علت شباهت» این شباهت، با وجود لب‌های درشت چن که حاکی از نیکخواهی بنظرو می‌رسید، راسته بوده. ژیزور فکر کرد: «روی هم‌رفته عقابی که به دست سن‌فرانسیس د‌اسیزی ۲۶ تنبیر مذهب داده است...» چن درمقابل ژیزور ایستاد و گفت:

— تانگ — ین — تا ۲۷ را من کشتم.

در قیافهٔ ژیزور چیزی شبیه مهرباتی مشاهده کرده بود. مهرباتی را تحقیر می‌کرد و بخصوص از آن می‌ترسید. سر فرو رفته در میان شانه‌هایش که قدم زدن آن را قدری به جلو خم می‌کرد و خط متحنی بینیش، با وجود بدن خپله‌اش، شباهت او را به عقاب برجسته‌تر می‌نمود. حتی چشمان باریک تقریباً بدون مژه‌اش نیز انسان را به یاد مرغان می‌انداخت.

— راجع به این موضوع بود که می‌خواستی با من صحبت کنی؟

— بله.

— کیو می‌داند؟

— بله.

ژیزور در فکر فرو رفت: چون نمی‌خواست با پیشداوری جواب‌دهد کاری جز تأیید نمی‌توانست بکند. ولی برای این کار هم کمی ناراحت بود. فکر کرد: «دارم پیر می‌شوم.» چن از قدم‌زدن منصرف شد و سرانجام نگاهش را به صورت ژیزور دوخت و گفت:
— من فوق‌العاده تنها هستم.

ژیزور مشوش بود. اینکه چن دست به دامان او شده بود باعث تعجبش نمی‌شد: ژیزور سالها، به معنای چینی کلمه، «استاد» او بود — اندکی کمتر از پدرش و قدری بیشتر از مادرش. از وقتی که آنها درگذشته بودند بدون تردید ژیزور تنها کسی بود که چن می‌توانست

به او احتیاج داشته باشد. آنچه ژیزور نمی‌فهمید این بود که چن - که بی‌شک امشب رفتایش را دیده بود، چون کیو را دیده بود - اینقدر از آنها دور باشد. پرسید:

- پس رفتایت چه؟

چن منظره رفتایش را در پستوی دکان صفحه‌فروش که با حرکت چراغ، گاه در سایه و گاه در روشنائی قرار می‌گرفتند، توأم با صدای جیرجیرک، در ذهنش دید.

- آنها نمی‌دانند.

- که تو اینکار را کرده‌ای؟

- نه، این را می‌دانند: هیچ اهمیتی هم ندارد.

دوباره خاموش شد. ژیزور از پرسش خودداری می‌کرد. چن

سرانجام دنباله حرفش را گرفت:

- ... که این دفعه اول است.

ژیزور ناگهان به نظرش رسید که دارد موضوع را می‌فهمد.

چن آن را حس کرد.

- نع ۲۸، شما نمی‌فهمید.

فرانسه را با فشار گلو روی کلماتی که از يك هجای غنه (تودماغی) تشکیل می‌شد حرف می‌زد و اختلاط آن با بعضی اصطلاحات عامیانه که از کیو یاد گرفته بود تعجب آور بود. بازوی راستش به‌طور غریزی در راستای تهیگاهش کشیده مانده بود: او دوباره بدن ضربت خورده را که فترهای تختخواب در جهت مخالف خنجر می‌جهانید حس می‌کرد. این چیز فوق‌العاده‌ای نبود. باید از نو شروع کند، ولی تا فرارسیدن آن موقع، در آرزوی پناهگاهی بود. آن محبت عمیق که احتیاج به هیچگونه توضیح ندارد، ژیزور آن را فقط نسبت به کیو احساس می‌کرد. چن این را می‌دانست. پس چگونه باید توضیح داد؟

- شما هرگز کسی را نکشته‌اید، اینطور نیست؟

این مطلب به نظر چن بدیهی می‌رسید، ولی امروز به این گونه بدیهیات اعتماد نداشت. با این حال ناگهان به نظرش رسید که ژیزور چیزی کم دارد. چشمهایش را بلند کرد. ژیزور از پائین به او می‌نگریست و موهای سفیدش به علت حرکت سرش به عقب درازتر می‌نمود و از بیحرکتی چن در شگفت مانده بود. بیحرکتی چن از

۳۸. در متن فرانسه به‌جای Non (نه) Nong نوشته شده است که لهجه چن را نشان می‌دهد. -م.

جراحتش می‌آمد که چیزی از آن به ژیزور نگفته بود. نه از این جهت که درد می‌گردد (یکی از رفقای پرستارش آن را ضد عفونی کرده و بسته بود) بلکه از این جهت که ناراحتش می‌کرد. ژیزور مثل تمام اوقاتی که در فکر فرو می‌رفت سیگاری نامرئی در میان انگشتان خود می‌پیچید:

— شاید که...

حرفش را قطع کرد. چشمان روشنش در چهرهٔ ریش‌تراشیده یک سرباز مذهبی جنگهای صلیبی ثابت مانده بود. چن منتظر بود. ژیزور دنبالهٔ حرفش را تقریباً با خشونت گرفت:

— گمان نمی‌کنم که خامارهٔ یک قتل باعث این همه تشویش تو شده باشد.

چن کوشید، فکر کند: «معلوم است از چیزی که درباره‌اش صحبت می‌کنند خبر ندارد.» ولی تیر ژیزور به هدف نشسته بود. چن نشست و نگاهش را به پاهای خود دوخت و لحظه‌ای بعد گفت:

— نه، من هم گمان نمی‌کنم که خاطره علت آن باشد. چیز دیگری هست، یک چیز اساسی. دلم می‌خواست بدانم چه؟

آیا برای دانستن این بود که آنجا آمده بود؟ ژیزور با ملایمت پرسید:

— اولین زنی که با او خوابیدی البته یک جنده بود؟

چن با دلخوری جواب داد:

— من چینی هستم.

ژیزور فکر کرد: «نه». شاید به استثنای امور جنسی، چن چینی شمرده نمی‌شد. مهاجران کلیهٔ کشورها که شانگهای از آنها پر بود به ژیزور نشان داده بودند که انسان چقدر به شیوهٔ ملی از ملت خود جدا می‌شود. ولی چن، حتی از لحاظ شیوه‌ای که چین را ترک گفته بود، به آن تعلق نداشت: یک آزادی کامل و تقریباً غیر انسانی او را تسلیم اندیشه‌ها کرده بود. ژیزور پرسید:

— بعداً چه احساسی داشتی؟

چن انگشتانش را درهم فشرد.

— احساس غرور.

— غرور مرد بودن؟

— غرور زن نبودن.

صدای چن دیگر حاکی از دلخوری نبود، بلکه تحقیر غیرقابل

توضیحی را بیان می‌کرد. به حرفش ادامه داد:

– فکر می‌کنم می‌خواهید بگوئید که من باید خود را... «جدا»
حس کرده باشم؟

ژیزور از جواب دادن خودداری می‌کرد.

– بله، درست است... به‌طور وحشتناکی. شما حق دارید که
از زن صحبت می‌کنید. شاید انسان آن کسی را که کشته است خیلی
تحقیر کند، ولی در هر حال کمتر از دیگران.

ژیزور در جستجو بود. اطمینان نداشت که می‌فهمد.

– کمتر از آنهایی که نمی‌کشند؟

– کمتر از آنهایی که نمی‌کشند: دست نخورده‌ها.

چند دوباره مشغول قدم‌زدن شد. دو کلمه آخر مثل باری از دوشش
پائین افتاد. سکوت در اطراف آنها وسیع‌تر می‌شد. ژیزور، با کمی
اندوه، همان جدائی را که چنان از آن صحبت داشته بود احساس می‌کرد،
ولی در عین حال از خود بی‌پرسید آیا سهمی از کمدهی – یا دست کم
سهمی از خودشیرینی در این حالت چنان وجود ندارد؟ خوب می‌دانست که
این‌گونه کمدها تا چه حد می‌توانند مهلك باشند. ناگاه یادش آمد که
چنان به او گفته بود از شکار متنفر است.

– از دیدن خون احساس نفرت نکردی؟

– چرا، ولی نه فقط نفرت.

چنان ناگهان روی خود را برگرداند و در حالی که به ققنوس نگاه
می‌کرد – ولی چنان مستقیم که گوئی در چشمان ژیزور می‌نگرد –
پرسید:

– خوب؟ در مورد زنها من می‌دانم که وقتی آنها بخواهند بر
تسلطشان برکسی ادامه دهند چه باید کرد. باید با آنها زندگی کرد.
ولی با مرگت چه؟

بعد با تلخی بیشتری بی‌آنکه نگاهش را از ققنوس بردارد گفت:

– یکجور بهم چسبیده‌گی؟

کشش طبیعی هوش ژیزور او را وامی‌داشت که همواره به کمک
مخاطبان خود بشتابد. ضمناً به چنان علاقه داشت. اما حالا شروع کرده
بود قضیه را روشنتر ببیند: کارکردن در گروههای ضربت برای این
جوان دیگر کافی نبود، آدمکشی برای او جاذبه و افسون خاصی پیدا
کرده بود. در حالی که سیگار خیالی خود را میان انگشتان می‌چرخانید و
مرش را آنقدر به‌جلو خم کرده بود که گوئی قالی را می‌نگرد و مشتی

از موه‌های سفیدش بر روی بینی نازکش افتاده بود، کوشید به صدایش لحن بیطرفی بدهد:

— فکر می‌کنی که دیگر از این کار خلاصی نخواهی داشت...
و در برابر این اضطراب است که آمده‌ای... پیش من از خودت دفاع کنی،
سکوت.

سرانجام چن زیر لب گفت:

— اضطراب نه، سرنوشت.

دوباره سکوت برقرار شد. ژیزور احساس می‌کرد که هیچ حرکتی
ممکن نیست و نمی‌تواند مثل سابق دست چن را در دست بگیرد. او
نیز به نوبه خود تصمیم گرفت و با حالی خسته، چنانکه گویی ناگهان
با این اضطراب خو گرفته است، گفت:

— در این صورت باید به این سرنوشت اعتقاد داشت و آن را تا
آخرین حد پیش راند. و اگر بخواهی با آن زندگی کنی...
— من بزودی کشته خواهم شد.

ژیزور از خود پرسید: آیا همین نیست که او پیش از همه چیز
می‌خواهد؟ در آرزوی هیچ افتخار و هیچ سعادت نیست. در حالی که
قادر به پیروزی ولی ناتوان از زندگی با آن است، چه چیزی جز مرگ
می‌تواند آرزو کند؟ بدون شك می‌خواهد به مرگ معنائی بدهد که
دیگران به زندگی می‌دهند. بودن به‌عالیترین وضع ممکن. روحی جاه-
طلب، بقدری روشن‌بین، بقدری جدا شده از مردم، یا بقدری
بیمار که حتی موضوع جاه‌طلبی و چه بسا خود جاه‌طلبش را هم تحقیر
می‌کند.

— اگر بخواهی با این سرنوشت زندگی کنی... يك چاره بیشتر
نیست: بایه آن را به‌دیگران منتقل کنی.

چن همچنان زیر لب گفت:

— کی لیاقت آن را دارد؟

هوای محیط لحظه به لحظه سنگینتر می‌شد، گوئی هر آنچه این
جملات از قتل پیرانگینته بودند در آنجا حضور پیدا کرده بود. ژیزور
دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید: هر کلمه ممکن بود طنین کاذب و
بیهوده و ابلهانه‌ای بخود بگیرد. چن گفت:

— متشکرم.

و در مقابل ژیزور با تمام بالاتنه خود به شیوه چینیها تعظیم
کرد (کاری که هرگز نمی‌کرده) گوئی ترجیح می‌داد او را لمس نکند

و بیرون رفت.

ژیزور برگشت. نشست و مجدداً به چرخاندن سیگار خود مشغول شد. برای نخستین بار خود را نه در مقابل مبارزه بلکه در برابر خون می‌دید و مثل همیشه به کیو فکر می‌کرد. این دنیائی که چن در آن دست ز پا می‌زد برای کیو غیر قابل تحمل می‌بود... ولی آیا برآستی اینطور بود؟ چن نیز از شکار بدش می‌آمد، چن نیز از خون متنفر بود - قبل از واقعه - و او در این عمق از پسرش چه می‌دانست؟ هنگامی که عشق و علاقه‌اش هیچ نقشی ایفا نمی‌کرد، هنگامی که نمی‌توانست به خاطرات فراوان متوسل شود، خوب می‌دانست که دیگر نمی‌تواند کیو را بشناسد. میل بسیار شدیدی برای دیدن کیو او را پریشان ساخت - مثل میلی که انسان، برای آخرین بار به دیدن مردگان خود دارد. می‌دانست که کیو رفته است. ولی کجا؟ حضور چن هنوز اتاق را پس می‌کرد. این یکی خود را در دنیای قتل فرو افکنده است و دیگر نخواهد توانست از آن خارج شود: یا سماجی که دارد، وارد دنیای تروریسم می‌شود چنانکه وارد زندان شود. قبل از ده سال گرفتار خواهد شد؛ شکنجه خواهد دید یا کشته خواهد شد. ولی تا آن موقع مثل مجنونی مصمم در دنیای تصمیم و مرگ زندگی خواهد کرد. افکارش او را تاکنون زنده نگاه داشته بودند و حالا او را خواهند کشت.

اینکه کیو دستور به قتل بدهد وظیفه‌اش است، و در غیر این صورت هم اهمیتی ندارد. هرچه کیو بکند خوب است. ولی ژیزور از این احساس ناگهانی محتوم و مقدر بودن آدمکشی که اعتیادش در مقابل اعتیاد خود او اینقدر وحشتناک بود بهراس افتاده بود. حس کرد که چقدر در مقابل انتظار چن به او کم کمک کرده است - و دنیای آدمکشی چه دنیای پر از تنهایی است - و این اضطراب چقدر کیو را از او دور می‌سازد. برای اولین بار این جمله که بارها تکرار کرده بود: «شناخت دیگران ممکن نیست» در ذهنش با قیافه پسرش منطبق می‌شد. آیا چن را می‌شناخت؟ دیگر فکر نمی‌کرد که خاطرات ممد شناختن دیگران باشد. اولین تربیت چن تربیت مذهبی بود. هنگامی که ژیزور شروع کرده بود به این نوجوان یتیم - پسر و مادرش در چپاول کالگان ۳۹ کشته شده بودند - که به‌طور ساکتی گستاخ بود توجه کند او از يك مدرسه «لوتری» بیرون آمده بود. در آن مدرسه شاگرد يك

روشنفکر مسلول بود که خیلی دیر کشیش شده بود و در پنجاه سالگی می‌گوشید تا با شکیبائی، با خیرات و مبرات، بر نگرانی شدید مذهبی خویش چیره شود. فکر گناهکار بودن تن آدمی و شرمساری از آن در ذهنش جا گرفته بود - همان شرمساری که سنت اوگوستین را شکنجه داده بود، شرمساری از تن مقوط کرده‌ای که باید در آن با مسیح زندگی کرد. این کشیش به علت تنفر از تمدن سنتی چین که اطرافش را فراگرفته بود و ندای زندگی مذهبی حقیقی را در درون او شدیدتر می‌ساخت، با اضطراب شخصی خود تصویری از لوتر ساخته بود که گاهی از آن با ژیزورر گفتگو می‌کرد: «زندگی فقط در خداست، ولی انسان به‌علت گناهش چنان سقوط کرده و چنان به‌طور جبران-ناپذیری آلوده شده است که رسیدن و پیوستن به خدا کثر محسوب می‌شود. به‌همین دلیل است که مسیح آمد و جاودانه مصلوب شد.» البته عنایت‌خداوندی هم هست، یعنی عشق بی‌انتها یا وحشت، بر دست‌قوت وضعف امید، و تازه این وحشت هم معصیت جدیدی است. چیز دیگری که باقی می‌ماند احساس است، ولی احساس نیز همیشه برای از میان بردن اضطراب کافی نیست.

این کشیش علاقه‌ای به‌چن بهم رسانده بود، ولی تصور نمی‌کرد عمومی که از چن نگاهداری می‌کند او را فقط برای فرا گرفتن انگلیسی و فرانسه نزد هیأتی‌مذهبی فرستاده باشد و به‌او توصیه کرده باشد که خود را از تعلیمات مذهبی و بخصوص از فکر دوزخ برحذر دارد، از آن‌رو که این پیرو کذفوسیوس آن را بهیچ‌وجه باور ندارد. کودک که فقط مسیح را شناخته بود و از شیطان و خدا خبر نداشت - کشیش به‌علت تجربه‌اش پی برده بود که مردم مذهب خود را جز با ایمان آوردن به‌واسطه‌ها تغییر نمی‌دهند. با سماجت و جدیتی که در همه‌چیز داشت خود را تسلیم عشق و محبت کرده بود. ولی آنقدر نسبت به‌استاد خود احساس احترام می‌کرد - تنها چیزی که چین در ذهن او نقش کرده بود - که باوجود عشقی که به‌او آموخته بودند، با اضطراب کشیش روبرو شد و این اضطراب در نظر او دوزخی وحشتناکتر و متقاعد کننده‌تر از دوزخی آمد که سعی کرده بودند او را از آن برحذر دارند.

عمو برگشت و از تعلیماتی که برادرزاده‌اش دیده بود به‌وحشت افتاد. ظاهراً رضایت خود را ابراز داشت و درختهای کوچکی از سنگ یشم و بلور به‌عنوان هدیه برای مدیر مدرسه و کشیش و چند نفر

دیگر فرستاد و هشت روز بعد چن را نزد خود خواند و هفته بعد او را به دانشگاه پکن فرستاد.

ژی‌زور که همچنان سیگار خود را میان زانوان می‌پیچید، با دهان باز می‌کوشید خاطرۀ نوجوان آن روزی را در ذهن خود زنده کند. چگونه باید آن نوجوان را از جوان امروزی جدا کرد و تنها دید؟ «من به روح مذهبی او فکر می‌کنم، برای اینکه کیو هیچ وقت چنین روحی نداشته است و حالا هرگونه تفاوت عمیق میان آنها مرا تسلی می‌دهد... برای چه به نظرم می‌رسد که چن را بهتر از پسر من شناسم؟» برای اینکه چیزی که چن را به آن تبدیل کرده بود خیلی بهتر می‌دید: این تغییر اساسی یعنی الر و کار او مشخص و قابل تحدید بود و ژیزور نزد آدمیان چیزی بهتر از آنچه خود به آنها داده بود نمی‌شناخت. به محض اینکه چن را دیده بود فهمیده بود که این جوان نمی‌تواند با يك ایده نولوژی که بلافاصله به عمل تبدیل نشود زندگی کند. با محروم بودن از حس احسان و شفقت، زندگانی مذهبی نمی‌توانست او را به سوی چیزی جز مراقبه و تأمل یا زندگی درونی سوق دهد. ولی چن از مراقبه و تأمل متنفر بود و تنها چیزی که ممکن بود آرزو کند زندگی رهبانی بود که اتفاقاً همین فقدان حس شفقت او را از آن دور می‌ساخت. بنابراین برای زندگی کردن می‌بایست اول گریبان خود را از دست مسیحیت رها سازد. (با در نظر گرفتن بعضی اعترافات که از چن شنیده شده بود بنظر می‌رسید که معاشرت با زنان هرجائی و یا دانشجویان، تنها گناهی را که همواره از اراده اش قویتر بود یعنی استمناء را از بین برده بود و یا از بین رفتن آن احساس اضطراب و سقوط پی‌درپی نیز زایل شده بود.) هنگامی که استاد جدیدش در قبال مسیحیت به استدلالات مخالف متوسل نشده بلکه هدفهای عالی دیگری به او عرضه کرده بود، ایمان چن اندک بی‌آنکه دچار بحران شود زایل شده بود. او که به علت ایمان خود از چین جدا شده و بر الر آن عادت کرده بود به جای تسلیم شدن به دنیا، خود را از آن نیز جدا سازد، تحت تأثیر تعلیمات ژیزور پی‌برده بود که اوضاع طوری پیش آمده است که کوئی این دوره از زندگی او فقط يك دوره نوآموزی برای طرز تفکر قهرمانی بوده است: اگر خدا و مسیح وجود نداشته باشند، روح به چه درد می‌خورد؟

ژی‌زور در اینجا دوباره به یاد پسرش می‌افتاد که به مسیحیت بی‌اعتنا بود، ولی تربیت ژاپنیش (کیو از هشت سالگی تا هفده سالگی

در ژاپن بسر برده بود) این اعتقاد را نیز در او رسوخ داده بود که اندیشه‌ها نباید فقط در مغز آدمی جا بگیرند، بلکه باید عملاً در زندگی او دخالت کنند. کیو عمل را انتخاب کرده بود، آن هم بطرز جدی و با تفکر قبلی، همانطور که دیگران ارتش یا دریانوردی را انتخاب می‌کنند: از پدرش جدا شده و در کانتون و تین تسین ۴۰ به‌عنوان کارگر و کولی کجاوه‌کش کار کرده بود تا اتحادیه‌های صنفی را بوجود آورد. اما چن - که عمویش را گروگان گرفته بودند و نتوانسته بود خون‌بهایش را بپردازد، هنگام تصرف شهر سواتو ۴۱ اعدام شده بود - دچار بی‌پولی شده بود و با در دست داشتن گواهی‌نامه‌های بی‌ارزش، خود را بایست و چهار سالگی و کشور چین مواجه دیده بود. تا وقتی که جاده‌های شمالی خطرناک بود راننده کاسیون و بعداً شیمیست دستیار و سپس هیپنکاره شده بود. همه چیز او را به سوی عمل سیاسی سوق می‌داد: آرزوی دنیائی متفاوت، امکان سیر کردن شکم ولو به‌طور مختصر (چنین طبیعتاً قانع و ریاضت‌کش بود، شاید هم از سر غرور)، ارضای بغضها، کینه‌ها، اندیشه‌ها و خوی خود. عمل سیاسی به تنهاییش معنی می‌داد. ولی در نظر کیو همه چیز ساده‌تر بود. طرز تفکر قهرمانی مثل یک انضباط و نه مثل یک وسیله برای توجیه زندگی به او تلقین شده بود. مضطرب نبود. زندگی‌اش معنا و جهت داشت و او آن را می‌شناخت: باید حیثیت ذاتی هر یک از انسانها را که قحطی، حتی در این زمان، مثل طاعون آهسته آهسته می‌کشد به آنها بدهد. کیو از این مردم بود: آنها دارای دشمن واحدی بودند، او که دو رگه و خارج از طبقه و مورد تعقیب مردان سفیدپوست و بخصوص زنان سفیدپوست بود هرگز نخواستند این مردم را فریفته سازد: یاران خود را جسته و یافته بود. «حیثیت داشتن و دارای زندگی واقعی بودن برای کسی که روزی دوازده ساعت کار می‌کند بی‌آنکه هدف از آن را بداند ممکن نیست.» می‌بایست این کار معنائی بخود بگیرد و به‌منزله میهنی برای مردم شود. مسائل فردی برای کیو جز در زندگی خصوصیش مطرح نمی‌شد.

«با این همه، اگر کیو وارد می‌شد و مثل چن به‌من می‌گفت: «من تانگ - ین - تا را کشتم» فکر می‌کردم: «می‌دانستم.» هرچه در وجود کیو ممکن‌الوقوع است با چنان قدرتی در ضمیر من انعکاس می‌یابد که هرچه به‌من بگوید، فکر خواهم کرد: «می‌دانستم...» ژیزور از پنجره شب آرام و بی‌قید را نگریست. «ولی اگر حقیقتاً آن

را می‌دانستم - نه اینطور نامطمئن و وحشتناک - نجاتش می‌دادم.» بیان دردآوری بود که ژیزور به هیچ وجه آن را یاور نداشت.

از هنگام رفتن کیو، فکر او فقط به این درد خورده بود که اعمال پسرش را توجیه و تبرئه کند. این اعمال که در آن زمان بسیار ناچیز بود در نقطه‌ای (غالباً حتی در مدت سه ماه نمی‌دانست کجا) از چین مرکزی یا از ولایات جنوبی شروع می‌شد. اینکه دانشجویان مضطرب حس می‌کردند که هوش ژیزور با گرمی و نفوذ به کمک آنها می‌آید، برخلاف نظر ظرفای پکن که فکر می‌کردند او با به‌بازی گرفتن زندگی جوانانی که تفاوت سنی زیاد با او دارند خود را سرگرم می‌سازد، علتش این بود که ژیزور در نابسامانی این زندگیمها فاجعه زندگی پسرش را می‌دید. هنگامی که به این دانشجویان که تقریباً همگی از طبقه متوسط بودند نشان می‌داد که یا باید با فرماندهان نظامی بسازند یا با طبقه کارگر و یا هنگامی که به آنهایی که راه خود را انتخاب کرده بودند می‌گفت: «مارکسیسم یک مکتب نیست بلکه یک اراده توأم با عمل است و برای طبقه کارگر و بستگان آن، یعنی شما، اراده برای شناخت خود و وفاداری به این شناسائی و غلبه بر دشواریهاست - شما نباید برای اینکه حق داشته باشید، مارکسیست باشید، بلکه باید برای پیروز شدن بدون خیانت به خود مارکسیست باشید.» در حقیقت با کیو سخن می‌گفت و از او دفاع می‌کرد. و اگر پس از خاتمه دوره درس که بنا به عادت معمول چینیه‌ها اتاق خود را پر از گل‌های سفیدی می‌دید که دانشجویان برایش آورده بودند، می‌دانست که روح قوی کیو نیست که به او پاسخ می‌دهد، لاقابل می‌دانست که دست‌نهایی که با آوردن گل برای او خود را برای کشتن آماده می‌سازند فردا دست پسر او را که به کمکشان احتیاج خواهد داشت خواهند فشرد. به همین علت بود که قدرت اراده تا این حد ژیزور را مجذوب می‌ساخت و نیز به همین علت بود که به چن علاقه‌مند شده بود. ولی آیا هنگامی که علاقه چن را به دل گرفته بود این شب بارانی را هم پیش‌بینی کرده بود که مرد جوان در حال سخن گفتن از خونی که بتازگی منجمد شده بود به او خواهد گفت: «من از خون فقط نفرت پیدا نکردم...؟»

ژیزور برخاست و کفشو میز کوچک را که سینی و افورش را در آن می‌گذاشت و بالای مجموعه‌ای از انواع مختلف کاکتوس قرار داشت باز کرد. عکسی زیرسینی بود: عکس کیو. بی‌آنکه به چن

مشخصی فکر کند آن را بیرون کشید و نگریست و با تلخی به این اطمینان دست یافت که، در حدی که او قرار دارد، دیگر کسی، کسی را نمی‌شناسد - و حتی حضور کیو هم که چند لحظه پیش آن قدر آرزویش را کرده بود نمی‌تواند چیزی را عوض کند و کاری صورت نمی‌دهد جز اینکه جدائی میان آن دو را ناامیدانه‌تر کند، مثل جدائی از دوستانی که مدت‌هاست در گذشته‌اند و انسان آنها را در خواب در آغوش می‌گیرد. عکس را میان انگشتان خود نگاه داشته بود. عکس مثل دستی ولرم بود. آن را دوباره در کفش انداخت و سینی را بیرون کشید. چراغ برق را خاموش و چراغ مخصوص وافور را روشن کرد. دو وافور، سابق برای این به محض اینکه ولش به تریاک سیراب می‌شد، موجودات را با نیکخواهی و دنیا را چون عرصه بی‌پایان امکانات می‌نگریست. اما اکنون در عمق ضمیر او امکانات جانی پیدا نمی‌کرد: شصت سال داشت و خاطراتش پراز گورستان بود. احساس پاک و سرشارش از هنرچینی و از نقاشیهای آبی‌رنگی که چراغ نزحمت روشن می‌ساخت، احساسش از این تمدن مبنی برالقاء که چین در اطرافش می‌گسترده و او توانسته بود سی سال پیش باطراقت و نازکانه از آن تمتع برگیرد - آنچه احساس خوشبختی او بشمار می‌رفت - اکنون دیگر روپوش نازکی بیش نبود که اضطراب و خیال مرگ مثل سگهای نگرانی که در پایان خواب به‌خود می‌لرزند، زیر آن از خواب بیدار می‌شد.

با این همه اندیشه او با اشتیاق شدیدی که سن زیاد خاموشش نکرده بود در اطراف آدمها دور می‌زد. ژیزور از مدت‌ها پیش در این شکی نداشت که در هر موجودی و قبل از همه در خود او یک مریض خیالی ۴۲ وجود دارد. سابقاً زمانی که اینک کاملاً سپری شده بود - چنان گمان برده بود که خود را به چشم قهرمان می‌نگرد. ولی نه. این نیرو، این قدرت تخیل لگام‌گسیخته و خشمناک و مخفی که در ضمیر او وجود داشت (فکر کرده بود: اگر دیوانه شوم این تخیل تنها چیزی خواهد بود که از من باقی خواهد ماند...) مثل نور آماده پذیرفتن هر نوع شکلی بود. ژیزور مثل کیو، و تقریباً به همان دلایل، به‌صفحه‌هایی که او از آن برایش صحبت کرده بود فکر کرد. طرز فکر او هم تقریباً به همان شکل بود، زیرا طرز تفکر کیو از طرز

تفکر او بوجود آمده بود. همچنانکه کیو صدای خود را به این دلیل که با گلو می‌شنید نشناخته بود ژیزور نیز حس می‌کرد شعوری که به‌خود دارد به‌هیچ‌وجه به‌شعوری که به‌موجود دیگری می‌تواند داشته باشد شبیه نیست، زیرا این دو آگاهی با وسایل مشابه بدست نمی‌آید. این شعور از راه حواس حاصل نمی‌شود. حس می‌کرد که با شعور خود که در هر امری دخالت می‌کرد، به‌عرصه‌ای وارد می‌شود که از هرچیز دیگر بیشتر به‌او تعلق دارد و با اضطراب، تنهایی فردی و خاصی را در تصرف دارد که هیچ کس هرگز در آنجا به‌او نخواهد پیوست. لحظه‌ای چنین به‌نظرش رسید که «همین چیز» است که از مرگت امان خواهد یافت... دستپایش که بست دیگری را آماده می‌ساختند اندکی می‌لرزیدند. حتی عشق او به‌کیو هم نمی‌توانست او را از این تنهایی مطلق نجات دهد. ولی اگر نمی‌توانست در وجود دیگری بگریزد دست‌کم می‌توانست به‌رهائی دست یابد: تریاک وجود داشت.

پنج‌بست. سالها بود که او به‌این مقدار اکتفا می‌کرد. البته خالی از زحمت نبود و گاهی توأم با ناراحتی و رنج بود. حقه و افور را تراشید. سایه دستش از روی دیوار به‌سقف اتاق لغزید. چراغ را چند سانتیمتر عقبتر راند. خطوط اطراف سایه محو شد. اشیاء نیز محو می‌شدند: بی‌آنکه شکلشان عوض شود دیگر از او جدا نبودند و در عمق دنیائی آشنا که بی‌اعتنائی خیرخواهانه‌ای همه چیز را در آن به‌هم می‌آمیخت به‌او می‌پیوستند - دنیائی که بیش از دنیای هستی حقیقت داشت، زیرا پایدارتر و به‌خود او شبیه‌تر بود. دنیائی که مثل دوستی اطمینان‌بخش بود و همواره توأم با گذشت و در دسترس بود: همه شکلها و خاطره‌ها و اندیشه‌ها به‌آرامی در عالمی بی‌قیدوبند فرو می‌رفتند. ژیزور به‌یاد بعدازظهری پاییزی افتاده که رنگ‌خاکستری مطلق آسمان آب دریاچه‌ای را در فاصله سطوح وسیع نیلوفرهای آبی به‌رنگ شیر درآورده بود و از سقف گوشه‌دار و گرم‌خورده بنای یک معبد تا افق باشکوه و حزن‌انگیز، چیزی جز یک دنیای سرشار از اندوه باشکوه به‌او القا نمی‌شد. یک روحانی بودائی بی‌آنکه زنگوله‌اش را بصدا درآورد به‌ترده عمارت تکیه داده و محراب معبد را به‌دست گردوغبار و بوی چوبهای معطری که می‌سوخت رها کرده بود. روستائیانی که تخم نیلوفر آبی جمع می‌کردند در زورقهای خود بی کوچکترین صدا از پهلوی آخرین گلها عبور می‌کردند. دو شیار طولی

از سکان زورق پدید آمد و سپس به آرامی به اطراف روان شد و در آب خاکستری محو گشت. این شیارها اکنون در درون ژیزور محو می‌شدند و تمام درماندگی و اندوه دنیا را در میان بازوان خود جمع می‌کردند، درماندگی و اندوهی خالی از تلخی که بر اثر تریاک به‌عالی‌ترین درجه خلوص و پاکی رسیده بود. ژیزور با چشمان فرو بسته، بر شهبالمهای بی‌حرکت، به تنهائی خویشتن می‌نگریست: مائمی که رفته‌رفته در همان حال که این شیار پراز آرامش تا بینهایت گسترش می‌یافت و اعماق مرگ را به‌ملایمت می‌پوشاند، به‌خدا می‌پیوست.

ساعت چهار و نیم بامداد

مردابی که لباس سربازان دولتی در بر کرده و بارانی چرمی پوشیده بودند يك يك در قایق موتوری سوار شدند. قایق با تکانهای رودخانه یانگتسه در نوسان بود. کیو به‌کاتو گفت:

— دونفر از ملوانان عضو حزب هستند. باید از آنها پرسید. آنها حتماً می‌دانند اسلحه کجاست.

لباس متحدالشکل، ظاهر کاتو را به‌استثنای چکمه‌ها خیلی کم عوض کرده بود. تکه‌های نیم‌تنه نظامی او نیز مثل نیم‌تنه دیگری نیمه‌باز بود، ولی کلاه‌کپی نوی که با تیختر به‌سر گذاشته بود، چون عادت نداشت کلاه به‌سر بگذارد، حالت احمقانه‌ای به‌او می‌داد. کیو فکر کرد: «ترکیب عجیبی از کلاه يك افسر چینی و دماغی مثل دماغ کاتو.» گرچه هوا تاریک بود ولی کیو به‌کاتو گفت:

— باشلق بارانیت را سرت بکش.

قایق موتوری از ساحل جدا شد و رفته‌رفته در تاریکی شب بر سرعت خود افزود و بلافاصله پشت يك جنگه از نظر ناپدید گشت. نورافکن کشتیهای جنگی که با سرعت زیاد از آسمان به‌روی بندر پر از دحام پائین می‌آمدند مثل شمشیر یکدیگر را قطع می‌کردند.

کاتو که در قسمت جلو قایق ایستاده بود گشتی شان‌تونگ را که گوئی رفته رفته نزدیکتر می‌شد از نظر دور نمی‌داشت. در حالی که بوی آب‌گندیده و بوی مامی و دود بندر مشام او را پر می‌ساخت (او تقریباً همسطح آب قرار گرفته بود) و جای بوی زغال بارانداز را می‌گرفت، خاطره‌ای که با نزدیک شدن هرمبارزه‌ای در ذهن او بیدار می‌شد، يك بار دیگر بر وجودش مستولی گشت. در جبهه لیتوانی، فوج او به‌دست روسهای سفید گرفتار شده بود. مردانی که خلع صلاح شده

بودند در دشت وسیع پر برف که در صبحگاه سبزرنگ بزرگت قابل رؤیت بود به صفت ایستاده بودند. «کمونیه‌ها از صف خارج شوند!» همه آنها می‌دانستند که با مرگ روبرو هستند. دوسوم فوج از صف خارج شدند. «کتهایتان را در آورید.» «گودال بکنید.» آنها مشغول کندن گودال شدند. آهسته کار می‌کردند چون زمین یخ زده بود. مأموران محافظ سفیدها، هفت تیر در هر دست (ممکن بود زندانیان از بیلها به عنوان اسلحه استفاده کنند.) مضطرب و ناشکیبا در راست و چپ انتظار می‌کشیدند - وسط خالی بود چون شصت تیرها را در آنجا قرار داده و به سوی زندانیان نشانه رفته بودند. سکوت حدی نداشت و مثل برفی که تا چشم کار می‌کرد محیط را فرا گرفته بود وسیع بود. فقط قطعات خاک یخ‌زده با شتابی که هر دم فزونی می‌شد با صدائی خشک به زمین می‌افتاد. مردان با وجود مرگ حتمی که در انتظارشان بود، برای اینکه گرم شوند یا عجله کار می‌کردند. بعضیها شروع کردند به عطسه. «کافی است!» آنها رویشان را برگرداندند. پشت سر آنها، عقبتر از رفقاشان، زنان و کودکان و پیرمردان دهکده ایستاده بودند. تقریباً لغت بودند و لحاف بخود پیچیده بودند. آنها را آورده بودند تا عبرت بگیرند. آنها سرشان را تکان می‌دادند گوئی برای اینکه سمی می‌کردند نگاه نکنند. ولی دلهره و اضطراب مسحورشان کرده بود. «شلوارهایتان را در آورید!» برای اینکه لباس متحدالشکل کم بود. محکومان به علت حضور زنان مردد بودند. «شلوارهایتان را در آورید!» زخمها يك يك ظاهر شد. آنها را یا کهنه و ژنده بسته بودند: شصت تیرها در ارتفاعی بسیار کم از زمین شلیک کرده بودند و تقریباً همه از ساق پا زخمی شده بودند. بسیاری از آنها شلوار خود را تا می‌کردند گوا اینکه شنلشان را بطرفی پرتاب کرده بودند. محکومان دوباره به صف ایستادند، ولی این بار کنار گودال و روبروی شصت تیرها. هیكلشان روی برف بخوبی معلوم بود: گوشت و پیراهن. برالر سرما یکی پس از دیگری به عطسه پی‌درپی افتادند و این عطسه‌ها در این صبحگاه اعدام بقدری انسانی بود که تیراندازان به جای شلیک صبر کردند - صبر کردند تا زندگی کمتر نمایان باشد. ولی سرانجام کار خود را صورت دادند. فردا شب سرخپا دهکده را پس گرفتند: هفده نفر که زخمی شده ولی نمرده بودند و کاتو هم یکی از آنها بود از مرگ نجات یافتند. اکنون گوئی همان اشباح مشخص بر روی برف

سبز سحر که شفاف بنظر می‌رسیدند و برائى عطسه‌های شدید در برابر شصت‌تیرها در تکان بودند، در این شب چینی و زیر باران، در برابر هیکل شان‌تونگ ایستاده بودند.

قایق موتوری همچنان پیش می‌رفت. نوسان قایق آنقدر شدید بود که پیکر کم ارتفاع و مبهم کشتی روی شط به‌آرامی در حال خم و راست شدن بنظر می‌رسید. کشتی به‌علت روشنایی کم، فقط با هیکل تیره‌رنگ خود در متن آسمان ابرآلود قابل تشخیص بود. بدون شك از کشتی محافظت می‌شد. نورافکن يك کشتی جنگی ناگهان روی قایق افتاد و لحظه‌ای آنرا تعقیب کرد و سرانجام آنرا به‌حال‌خورد گذاشت. شعاع نورافکن فقط منحنی عمیقی در آسمان رسم کرد و از عقب کسی متمایل به‌راست روی کشتی افتاد بنحوی که گوئی کشتی پهلوئی را می‌خواست روشن کند. تمام مردان بارانی دریانوردان به‌تن داشتند و باشلق خود را روی لباسشان پائین آورده بودند. به‌دستور ریاست‌پندر، تمام کشتیها نردبان طنابی خود را پائین انداخته بودند. کاتو کشتی شان‌تونگ را با دوربین خود که زیر بارانش مخفی کرده بود نگاه کرد. نردبان در يك متری آب قرار داشت و با سه لاسپ بزحمت روشن شده بود. اگر فرمانده کشتی قبل از اجازه دادن به آنها برای بالا رفتن پول بخواهد - پولی که آنها نداشتند - مردان باید يك يك از قایق پائین بی‌پزند، زیرا نگاه داشتن قایق زیر نردبان دشوار خواهد بود؛ و اگر کارکنان کشتی سعی کنند نردبان را بالا بکشند تصمیم کاتو این بود که به‌سوی آنها تیراندازی کند: زیر قرقره‌های طناب، چیزی از آنها محافظت نمی‌کرد. ولی ممکن بود که کشتی حالت دفاع بخود بگیرد.

قایق به‌اندازه ۹۰ درجه منحرف شد و به‌سوی شان‌تونگ پیش رفت. جریان آب که در این لحظه بسیار شدید بود از پهنا به‌ان فشار وارد می‌آورد. کشتی که اینک برائى نزدیکی مرتفعش بنظر می‌رسید گوئی مانند شعبی با شتاب در حال حرکت بود. راننده قایق موتور را با حداکثر قدرت بکار انداخت و بنظر رسید که شان‌تونگ از سرعت خود کاست و در جای خود متوقف شد و حتی کسی هم عقبتر آمد. قایق به‌نردبان نزدیک شد. کاتو آن را در هوا گرفت و با يك حرکت خود را به‌سکوی پله رساند. مردی که در سکو ایستاده بود گفت:

- سند؟

کاتو سند را داد و او آن را به‌دیگری منتقل کرد و هفت‌تیر بدست در جای خود ایستاد. پس فرمانده کشتی می‌خواهد سند خود

را دوباره ببیند. این امر محتمل بود، زیرا او سند را موقعی که کلاپیک برایش فرستاده بود شناخته بود، ولی با وجود این ممکن بود قضیه صورت دیگری بخود بگیرد. قایق موتوری با رنگ تیره خود زیر نردبان کشتی با نوسان آب رودخانه بالا و پائین می‌رفت.

مردی که سند را برده بود برگشت و گفت: «می‌توانید بالا بروید.» کاتو از جای خود تکان نخورد. یکی از همراهان او که پاگون ستوانی داشت (تنها نفری که انگلیسی بلد بود) قایق را ترك کرد و از نردبان بالا رفت و دنبال ملوان براه افتاد. ملوان او را به اتاق فرمانده کشتی هدایت کرد.

فرمانده يك نفر نوژی با سری تراشیده و گونه‌هائی سرخ بود که پشت میز کار خود منتظر ایستاده بود. ملوان از اتاق خارج شد. ستوان به انگلیسی گفت:

— ما آمده‌ایم اسلحه را توقیف کنیم.

فرمانده بی‌آنکه جوابی دهد با تعجب او را نگاه کرد. ژنرالها همیشه قیمت اسلحه را پرداخته بودند و قرار فروش این اسلحه هم مخفیانه، تا اعزاز تانگ-ین-تا به‌عنوان میانجی، در مقابل يك حق‌الزحمه عادلانه به وسیله وابسته کنسولگری گذاشته شده بود. اگر ژنرالها دیگر به تعهدات خود در مقابل واردکنندگان قاچاق پایبند نباشند چه کسی حاضر خواهد بود که مهمات لازم را به آنها برساند؟ ولی به‌هر حال چون او فقط با حکومت شانگهای سروکار داشت لااقل بهتر بود اسلحه را نجات دهد.

— خوب، پس کلید را بگیرید.

فرمانده به آرامی در جیب بتل خود به جستجو پرداخت و ناگهان هفت تیری از آن بیرون کشید و در مقابل سینه ستوان که آن طرف میز ایستاده بود گرفت. ولی در همان اثنا از پشت سر صدائی شنید: «دستها بالا!» کاتو از پنجره‌ای که روبه‌عرشه کشتی باز می‌شد به طرف او نشانه رفته بود. فرمانده میبهوت شده بود: این یکی سفید پوست بود؛ ولی به‌هر حال حالا موقع آن نبود که سماجت بخرج دهد. زندگی او بیش از اسلحه ارزش داشت. «این هم سفری بود به سود یا به زیان» بعداً ممکن است ببیند با کمک کارکنان کشتی چه می‌توان کرد. هفت تیرش را روی میز گذاشت. ستوان فوراً آن را برداشت. کاتو وارد اتاق شد و جیبهای فرمانده را گشت. او سلاح دیگری نداشت. بعد به انگلیسی گفت:

— چه فایده که آدم آنهمه هفت تیر در کشتی داشته باشد، ولی

با خودش فقط يك هفت تیر بردارد!

شش نفر از همراهان کاتو پشت سر او يك يك بی صدا وارد اتاق شدند. طرز راه رفتن سنگین و ظاهر نیرومند و بینی سر بالای کاتو با موهای پور و روشنش نشان می داد که روس است. شاید هم اهل اسکاتلند باشد؟ ولی این لجه...

— شما از دولتیهها نیستید، اینطور نیست؟
— خودت را درد سر نده.

ناخدا دوم را آوردند. او را از سر تا به پا طناب پیچ کرده بودند. در حال خواب غافلگیر شده بود. مردان دست و پایی فرمانده را نیز با طناب بستند. دونفر آنها برای مراقبت از او در اتاق ماندند و بقیه با کاتو پائین رفتند. دونفر از اعضای حزب که جزو کارکنان کشتی بودند جای مخفی اسلحه را به آنها نشان دادند.

تنها احتیاط واردکنندگان ماکائو^{۴۳} این بود که روی صندوقها نوشته بودند: «قطعات یدکی». انتقال صندوقها شروع شد. با پائین آوردن نردبان کشتی، این کار به آسانی صورت گرفت زیرا صندوقها کوچک بود. همینکه آخرین صندوق در قایق نهاده شد، کاتو به طرف دستگاه بیسیم کشتی رفت و آن را خراب کرد. بعد به سراغ فرمانده آمد:

— اگر خیلی عجله کنید که در خشکی پیاده شوید، به شما هشدار می دهم که بلافاصله کشته خواهید شد. شب به خیر.

البته این حرف ادعائی کاملا توخالی بود، ولی طنابهایی که به دست و پای کارکنان کشتی بسته شده بود قدرت زیادی به آن می داد. انقلابیان با آن دونفر از کارکنان کشتی که اطلاعات لازم را به آنها داده بودند به قایق سوار شدند. قایق از نردبان جدا شد و به طرف ساحل راه افتاد. ولی این بار به خط مستقیم حرکت کرد. مردان در حالی که با نوسان قایق ایتور و آنور می شدند مشغول تمویض لباسهای خود شدند. خوشحال و در عین حال مضطرب بودند، چون تا رسیدن به ساحل هیچ چیز مطمئن نبود. در ساحل کامیونی در انتظار آنها بود و کیو در کنار راننده نشسته بود.

— خوب؟

— چیزی نبود. به درد يك تازه کار می خورد.

۴۳. Macao مستعمره پرتغال در چین واقع در نزدیکی هنگ کنگ. — م.

وقتی که انتقال صندوقها خاتمه یافت، کامیون با کیو و کاتو و چهار مرد دیگر که یکی از آنها لباس نظامی خود را حفظ کرده بود براه افتاد. مردان دیگر هر يك به سوئی رفتند.

کامیون با سروصدای زیاد در کوچه‌های شهر چینی براه افتاد و در هردست‌انداز صدای حلبی، صدای موتور را خفه می‌کرد. دوطرف کامیون کنار نرده‌ها پشتهای نفت چیده بودند. کامیون در هر «چن» مهم توقف می‌کرد: مغازه، زیرزمین، آپارتمان. یکی از صندوقها پائین آورده می‌شد و در يك طرف آن علامت رمزی کیو که تقسیم اسلحه را تعیین می‌کرد نوشته می‌شد. بعضی از سلاحها می‌بایست بین سازمانهای فرعی مبارزه توزیع شود. کامیون هربار بیش از پنج دقیقه توقف نمی‌کرد. می‌بایست به بیش از بیست پاسگاه سرزنند.

تنها چیزی که از آن می‌ترسیدند خیانت بود والا این کامیون پرسروصدا که راننده‌ای با لباس سربازان دولتی آن را هدایت می‌کرد به هیچ‌وجه باعث سوءظن نمی‌شد. کامیون با يك گشتی روبرو شد. کیو فکر کرد: «من شیرفروشی شده‌ام که شیر توزیع می‌کند.»

روز فرامی‌رسید.

ساعت یازده پیامداد

قرال فکر کرد: «اوضاع بد است.» اتومبیل او، یگانه ووازن؛ شانگهای - چون رئیس، اتاق بازرگانی فرانسه نمی‌بایست از یک اتومبیل امریکائی استفاده کند - در طول ساحل رودخانه حرکت می‌کرد. در سمت راست، هزاران نفر از کارگران کارخانه‌های نخریسی زیر پرچمهای دراز و عمودی که رویشان با الفبای چینی نوشته شده بود: «دوازده ساعت کار در روز بس است.» «کار کردن کودکان کمتر از ۸ سال بس است.» با آشفتگی توأم با اضطراب ایستاده یا چمباتمه زده یا روی پیاده‌روها خوابیده بودند. اتومبیل از مقابل گروهی زن که زیر شعار «حق نشستن برای کارگران زن» گرد آمده بودند گذشت. حتی زرادخانه هم خالی بود، چون کارگران فلزکاوای اعتصاب کرده بودند. در سمت چپ، در طول رودخانه، هزاران ملوان با لباس آبی و ژنده بی‌آنکه یا خود شعاری داشته باشند چمباتمه زده بودند و در انتظار بسر می‌بردند. انتهای صفهای تظاهرکنندگان در سمت باراندازها، در بن‌کوچه‌های عمود بر رودخانه، از نظر محو می‌شد و در سمت رودخانه، در اطراف پلهائی که از کشتیها به خشکی وصل می‌شد، گرد آمده و رودخانه را از نظر مخفی کرده بودند. اتومبیل از منطقه بار-اندازها دور شد و وارد خیابان «دو جمهوری» گردید، ولی در خیابان بزحمت می‌توانست پیش برود، چون جمعیت چینیها که از تمام‌کوچه‌ها به‌سوی پناهگاه شرکت فرانسوی بیرون می‌ریخت آن را در میان گرفته بود. همچنانکه در مسابقه اسبها یکدیگر را اول از سر و بعد از گردن

و سپس از سینه عقب می‌گذارند جمعیت هم به آرامی و پی‌درپی اتومبیل را پشت سر می‌نهد. زنبه‌های يك چرخه پر از كودك که سرشان از میان کاسه گوزه آویزان بود، ارا به‌های دستی پکنی و کجاوه‌های دستی، اسپه‌های کوچک پشمالو، کالسه‌های دستی و کامیون‌هایی که شصت نفر در آن سوار شده بودند، تشکهای بسیار بزرگ که اسباب و اثاث يك خانه روی آن قرار گرفته و پایه میزها مثل علم از میان آنها بیرون آمده بود، مردان غول‌پیکری که با بازوان کشیده‌شان زنان لاغر و نحیفی که اطفال را به پشت خود بسته بودند محافظت می‌کردند، و قفس ساری نیز به دستشان آویزان بود... راننده اتومبیل عاقبت توانست دور بزند و در کوچه‌هایی که هنوز پرازدحام بود وارد شود، ولی صدای بوق می‌توانست، مردم را چند متر از جلو اتومبیل آنطرفتر براند. سرانجام اتومبیل به‌مقابل عمارت پلیس فرانسوی رسید.

فرال تقریباً دوان دوان از پله‌ها بالا رفت.

فرال با وجود موهای عقب‌زده و پارچه لباسش که از نخهای الران بافته شده بود و پیراهن ابریشمی خاکستریش چیزی از دوران ۱۹۰۰ یعنی دوره جوانیش با خود داشت. او اشخاصی را که «لباس ناخداى صنعت پوشیده‌اند» مسخره می‌کرد و به این سبب خود را به‌قیافه مأموران سیاسی درآورده بود: تنها چیزی که نداشت عینک يك چشم بود. سبیل آویزان و تقریباً خاکستریش که بنظر می‌رسید خط پائین افتاده اطراف دهان را ادامه می‌دهد به‌قیافه‌اش حالت سبمیت ظریفی می‌بخشید. قدرتی که در قیافه او احساس می‌شد حاصل توافقی بود که بین بینی پشت برآمده و چانه تقریباً مثل لنگه کفشش وجود داشت. صورت فرال امروز خوب اصلاح نشده بود، چون کارگران اداره توزیع آب اعتصاب کرده بودند و در آب گچداری که کولپها می‌آوردند صابون خوب کف نمی‌کرد. فرال در میان سلام‌علیکها ناپدید شد.

در ته اتاق ماریسالی^۲، رئیس پلیس فرانسوی، يك مأمور مخفی چینی با اندامی غول‌پیکر و حالتی ساده‌لوحانه از او می‌پرسید:

— امر دیگری ندارید، آقای رئیس؟

ماریسالی که پشت به او کرده بود جواب داد:

— کاری کنید که سندیکاها از هم متلاشی شوند. ضمناً این تنبل‌بازی را کنار بگذارید! واقعاً سزاوار است که شما را بیرون کنند. نصف کارکنان شما را «آبستن» کرده‌اند! من به‌شما پول نمی‌دهم که

از عده‌ای انقلابی که جرات ندارند باطن خود را نشان بدهند حمایت کنید. اداره پلیس، کارخانه مستمسک‌سازی نیست. همه مأمورهائی را که با کوسین تانگ مشغول قاچاقچيگري هستند بیرون کنید. دیگر میل ندارم این مطلب را تکرار کنم. به جای اینکه اینطور احتمانه به من نگاه کنید سعی کنید حرفم را بفهمید! اگر من روحیه افرادم را بهتر از آنچه شما روحیه افرادتان را می‌شناسید نمی‌شناختم حالا کار ما زار بود!

— آقای... —

— تمام شد. مطلب همین است. بروید بیرون و خیلی زود! سلام، آقای فرال.

رئیس پلیس رویش را برگردانده بود: دک و پوزی نظامی‌وار داشت، ولی نه به قدر شانه‌هایش.

— سلام، مارسِیال. چه خبر؟

— دولت برای محافظت از راه آهن احتیاج به هزاران نفر دارد. در برابر مردم يك کشور نمی‌شود مقاومت کرد مگر اینکه پلیسی نظیر پلیس ما وجود داشته باشد. تنها چیزی که دولت می‌تواند با آن کاری صورت دهد قطار زره‌پوش است و مرییان روس سفید آن. این مطلب بسیار جدی است.

— حتی يك اقلیت هم همیشه شامل اکثریتی از احمق‌هاست. چه می‌شود کرد.

— همه چیز به جبهه بستگی دارد. اینجا می‌کوشند شورش کنند. شاید این کار برایشان خیلی گران تمام شود چون اسلحه‌شان بسیار کم است.

فرال کاری جز گوش‌دادن و صبرکردن نمی‌توانست بکند، یعنی چیزی که در زندگی بیشتر از هر چیز از آن متنفر بود. به این ترتیب مذاکرات رؤسای گروه‌های آنگلو ساکسن و ژاپنی‌ها و خود او و بعضی کنسولگری‌ها با میانجی‌هایی که مهمانخانه‌های بزرگ محله شرکتها را پر کرده بودند بی‌نتیجه می‌ماند. شاید امروز بعد از ظهر...

به محض اینکه شانگهای به دست ارتش انقلابی بیفتد، کومین‌تانگ باید بین دموکراسی یا کمونیسم یکی را انتخاب کند. دموکراسی‌ها همیشه مشتریان خوبی هستند و شرکتها می‌توانند بدون تکیه بر قراردادها^۲ منافع خوبی به دست آورند. ولی اگر شهر کمونیست بشود،

۲. منظور قراردادهائی است که دولت چین در قرن نوزدهم با دولتهای غربی و ←

کنسرسیوم فرانسه و آسیا و متعاقب آن تمام بازرگانی فرانسه در شانگهای نابود خواهد شد. فرال فکر می‌کرد که دولتهای غربی اتباع خود را همانطور که دولت انگلیس در هان‌کنو عمل کرده بود رها خواهند کرد^۴. هدف آئی فرال این بود که شهر قبل از ورود ارتش تصرف نشود و کمونیستها نتوانند بکنهائی کاری صورت دهند.

— ماریسیال، علاوه بر قطار زره‌پوش چند فوج دیگر وجود دارد؟

— دو هزار نفر پلیس و یک بریگاد پیاده‌نظام.
— و چند نفر انقلابی که بتوانند به جای پرچانگی کاری انجام دهند؟

— آنهاائی که مسلحند عده‌شان بزحمت به چند صد نفر می‌رسد... در مورد دیگران هم فکر می‌کنم حرف زدن از آنها بیسوده است. فراموش نکنید که اینجا خدمت نظام وظیفه وجود ندارد و اینها استفاده از تفنگ را هم بلد نیستند. عده این افراد در ماه فوریه، اگر کمونیستها را هم به حساب بیاوریم، دو یا سه هزار نفر بود... لابد حالا کمی بیشترند.

ولی در فوریه قوای دولتی از میان نرفته بود.

ماریسیال به حرف خود ادامه داد:

— معلوم نیست چند نفر دنبال آنها راه خواهند افتاد. ولی، آقای فرال، حتی دانستن این هم نتیجه‌ای ندارد. باید روحیه فرماندهان را شناخت... من روحیه افراد را کمی می‌شناسم. می‌دانید، فرد چینی... گاهی فرال — البته بندرت — رئیس پلیس را بطوری که هم اکنون نگاه می‌کرد می‌نگریست، و این امر کافی بود که رئیس پلیس را به سکوت وادار کند. این طرز نگاه فرال بیش از آنکه حاکی از تحقیر یا عصبانیت باشد حاکی از قضاوت بود. فرال به جای آنکه با صدای برنده و چکشیش بگوید: «تمام نشد؟» با نگاهی آن را بیان می‌کرد. این را نمی‌توانست تحمل کند که ماریسیال اطلاعاتی را که از مأموران خود بدست آورده به حساب کاردانی و ذکاوت خود بگذارد. البته ماریسیال اگر جرات داشت، جواب می‌داد: «به شما چه ربطی

→ زاین منعقد کرده بود و به‌موجب آن امتیازات بازرگانی خاصی برای آنها قائل شده بود. — م.

۴. پس از آنکه چان‌کای‌شک در سپتامبر ۱۹۲۶ شرکت انگلیسی را اشغال کرد، دولت انگلیس این عمل را تمام شده تلقی نمود. — م.

دارد؟» ولی فرال بر او تسلط داشت و روابطش با او براساس اوامری قرار گرفته بود که مارسپال چاره‌ای جز اطاعت از آنها نداشت. قدرت فرال در داخل دستگاه بسیار بیشتر از قدرت واقعی او بود، ولی چیزی که مارسپال نمی‌توانست تحمل کند این بی‌اعتنائی و همن‌آور و این ناچیز شمردن و تبدیل‌کردنش به یک ماشین بود. به محض اینکه می‌خواست به عنوان یک شخص صحبت کند و فقط ناقل اخبار نباشد، موجودیت او انکار می‌شد. مارسپال از نمایندگان مجلس فرانسه که در مأموریت بودند شنیده بود که فرال قبل از سقوطش، در کمیته‌های مجلس چه قدرت و نفوذی داشته است. فرال در جلسات از کیفیاتی که به سخنرانیهایی او صراحت و قوت می‌بخشید باچنان ملرزی استفاده می‌کرده که همکارانش هر سال بیشتر از سال پیش از او متنفر می‌شدند: فرال استعداد بی‌نظیری برای نفی موجودیت آنها داشت. فرال برخلاف اشخاصی مثل ژورس^۵ یا بریان^۶ که برای همکار خود زندگانی شخصی که آنها غالباً از آن محروم بودند قائل می‌شدند و وانمود می‌کردند که یک یک آنها را مورد خطاب قرار می‌دهند و مایلند آنها را متقاعد به شرکت در امری کنند که حاصل تجربه مشترک آنها از حیات انسانی است، فرال مجموعه‌ای از افعال و اقدامات فراهم می‌ساخت و سخنان خود را با این جمله پایان می‌داد: «بنابراین، آقایان، در چنین اوضاع و احوالی بدیمی است بیموده خواهد بود که...» در روابط خود یا متوسل به زور می‌شد یا پول می‌داد. و اکنون مارسپال پی می‌برد که فرال به هیچ وجه عوض نشده است.

فرال پرسید:

— از ناحیهٔ هان‌کتو چه خبر؟

— دیشب اطلاعاتی دریافت کردیم. در حدود ۲۲۰،۰۰۰ نفر بیکار وجود دارد و همین عده کافی است که ارتش سرخ جدیدی تشکیل دهد...

کالای سه تا از شرکتهای صنعتی و بازرگانی تحت نظارت فرال از هفته‌ها پیش در بارانداز باشکوه بندر در حال فاسد شدن بود: کولیها از حمل هرگونه باری امتناع می‌ورزیدند.

— از روابط کمونیستها با چان‌کای‌شک چه خبر؟

مارسپال در جواب گفت:

— بفرمائید، این آخرین سخنرانی چان‌کای‌شک است. من دیگر به

5. Jaurès.

6. Briand.

سخنرانیها اعتماد ندارم...

— ولی من اعتماد دارم؛ یا لاف‌باز به نطقهای چان‌کای شک اعتماد دارم. به هر حال مهم نیست.

تلفن زنگ زد. مارس‌یال گوشی را برداشت.

— شما را می‌خواهند، آقای فرال.

فرال روی میز نشست:

— الو — الو، بله..

— ...

— دارد چوبی به‌سویت، دراز می‌کند تا از غرق شدن نجات دهد ولی با آن ترا خواهد کشت. چیزی که قطعی است این است که مخالف دخالت است. فقط باید دید که آیا بهتر است او را به اتهام لوامط مورد حمله قرار دهیم یا اعلام کنیم پول گرفته است. همین‌و پس.

— ...

— بدیهی است که نه این کاره است و نه آن‌کاره. بعلاوه من دوست ندارم یکی از همکارانم خیال کند که من ممکن است کسی را به علت انحراف جنسی مورد حمله قرار دهم ولو اینکه واقعاً چنین انحرافی هم داشته باشد. مگر مرا معلم اخلاق تصور می‌کنید؟ خدا حافظ.

مارسیال جرات نمی‌کرد چیزی از فرال بپرسد. اینکه فرال دربارهٔ نقشه‌های خود اطلاعی به او نمی‌داد و نتیجه‌ای را که از مذاکرات سری خود با فعالترین اعضای اتاق بازرگانی بین‌المللی و رؤسای اتحادیه‌های بزرگ بازرگانان چین می‌خواست بگیرد به او نمی‌گفت به نظرش توهین‌آور و بیمعنی می‌رسید. با این حال گو اینکه برای رئیس پلیس نفهمیدن آنچه انجام می‌دهد ناراحت‌کننده است ولی به هر حال بهتر از این است که شغلش را از دست بدهد. فرال که در حکومت جمهوری مثل طغلی در خانوادهٔ خود متولد شده بود و چهره‌های خوش‌برخورد رجال پیری مانند رنان^۷ و برتولو^۸ و ویکتورهوگو را بخاطر داشت و خود فرزند حقوقدان مشهوری بود و در بیست‌وهفت سالگی موفق به گرفتن درجهٔ استادی در تاریخ شده و در بیست‌ونه‌سالگی به مدیریت اولین انجمن تاریخ‌نویسان مأمور نوشتن تاریخ فرانسه رسیده بود و در جوانی به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود (محصول همان دوره‌ای که پوانکاره^۹ و بارتو^{۱۰} را پرورش داده بود، یعنی کسانی که پیش از چهل‌سالگی وزیر شده بودند) و به ریاست کنسرسیوم

7. Renan.

8. Berthelot.

9. Poincaré.

10. Barthou.

فرانسه و آسیا رسیده بود، با وجود شکست سیاسیش، در شانگهای صاحب قدرت و حیثیتی بیشتر از قدرت و حیثیت سرکنسول فرانسه بود که یکی از دوستان نزدیکش بشمار می‌رفت. بنابراین رئیس پلیس احترام او را در ظاهر و با حالتی صمیمانه حفظ می‌کرد. سخنرانی چان‌کای‌شک را به دست او داد:

«من جمعاً هجده میلیون پیاستر خرج کرده‌ام و شش ایالت را در عرض پنج ماه گرفته‌ام. حالا ناراضیها، اگر میل دارند، بروند ژنرال دیگری پیدا کنند که بتواند همین اندازه خرج کند و همین اندازه کار صورت دهد...»

قرال گفت:

«... قطعی است که مسأله پول با تصرف شانگهای حل خواهد شد. کم‌رک هفت میلیون پیاستر در ماه به او خواهد داد و این تقریباً مبلغی است که برای چیران کسر بودجه ارتش کافی است...»

«صحیح است. ولی گفته می‌شود که مسکو به کمیسرهای سیاسی ۱۱ دستور داده است، که افواج خودشان را در برابر شانگهای و ادار به شکست بکنند. به این ترتیب ممکن است شورش اینجا عاقبت بدی داشته باشد...»

— برای چه این دستور را داده‌اند؟

— برای کوبیدن چان‌کای‌شک و از میان بردن حیثیت او و نشان دادن ژنرال کمونیستی به جایش تا افتخار تصرف شانگهای به او برسد. تقریباً قطعی است که تصمیم به جنگ با شانگهای بدون رضایت کمیته مرکزی هان‌کئو گرفته شده است. کسانی که این خبر را داده‌اند تأیید می‌کنند که ستاد ارتش سرخ به این وضع اعتراض کرده است...»

قرال با اینکه در این باره شک داشت ولی به موضوع علاقه‌مند بود. به خواندن نطق ادامه داد:

«کمیته اجرائی مرکزی هان‌کئو با اینکه عده زیادی از اعضای خود را از دست داده و به صورت ناقصی در آمده است، باز هم تصور می‌کند که قدرت عالی حزب کومین‌تانگ است... من می‌دانم که سون‌یات‌سن ۱۲ کمونیستها را برای این در حزب پذیرفته که کمک حزب باشند. من شخصاً اقدامی برضد کمونیستها نکرده‌ام و غالباً پشتکار آنها را نیز ستوده‌ام. ولی حالا آنها به جای اینکه فقط

۱۱. نمایندگان حزب کمونیست در ارتش. - م.

به کمک به حزب اکتفا کنند ادعای ریاست دارند، می‌خواهند یا توسل به زور و وقاحت امور حزب را قبضه کنند. من به آنها هشدار می‌دهم که در برابر این ادعاهای خارج از اندازه، که از حدود مقرر برای عضویت آنها در حزب تجاوز کرده است مقاومت خواهم کرد.»

به این ترتیب استفاده از وجود چان‌کای‌شک امکانپذیر شده بود. دولت کنونی چین معنایی جز قدرت نظامی (که آن را هم پس از شکست ارتش از دست داده بود) و اتکا به ترسی که طبقه بورژوا از کمونیستهای ارتش انقلابی احساس می‌کرد نداشت. عده بسیار کمی علاقه‌مند به حفظ این دولت بودند، در حالی که چان‌کای‌شک در پشت سر خود یک ارتش پیروز و نیز طبقه خرده بورژوازی چین را داشت.

فرال با صدای بلند پرسید:

— چیز دیگری نیست؟

— نه، آقای فرال.

— متشکرم.

فرال از پلکان پائین آمد و در وسط پلکان با زن موبلوطی که کت و دامن اسپرت پوشیده بود و قیافه‌ای متفرعن و سرد داشت برخورد کرد. این زن روسی قفقازی بود که شایع بود بعضی وقتها معشوقه ماریسyal هم هست. فرال فکر کرد: «دلم می‌خواهد بدانم در لحظات لذت همخوابگی چه قیافه‌ای پیدا می‌کنی!»

— بیخشید، خانم.

فرال در حالی که سرش را خم کرده بود از مقابل او گذشت و در اتومبیل خود سوار شد. اتومبیل این بار برخلاف جریان در میان جمعیت فرو رفت. اتومبیل بیسوده بوق می‌زد، زیرا در مقابل هجوم مردم و سیل خروشان که در چنین مواقعی بوجود می‌آید قدرتی نداشت. کوچه‌ها پر بود از دستفروشان که با چانچوهای خود شبیه ترازوهائی شده بودند که کفه‌های آن به دست‌باز سپرده شده باشد و شاهین آن دیوانه‌وار تکان می‌خورد. ارابه‌ها، زنبه‌هایی که دوره امپراتوران تانگ را بخاطر می‌آورد، معلولها، قفسها... فرال از مقابل نگاههای پراضطرابی که به‌داخل اتومبیل افکنده می‌شد، می‌گذشت: اگر بنا بود زندگی شکست‌خورده او از هم متلاشی شود، چه بهتر که در میان این ازدحام و این ناامیدهای سرگردان که به شیشه‌های اتومبیل می‌خوردند، از هم پاشد. همانطور که اگر زخمی می‌شد درباره‌ی معنی زندگی خود فکر می‌کرد، حالا هم که در بحبوحه اقدامات خود مورد تهدید قرار گرفته

بود، دربارهٔ این اقدامات فکر می‌کرد و حس می‌کرد که از چه جهت آسیب‌پذیر است. در واقع او خود این مبارزه را انتخاب نکرده بود، بلکه مجبور شده بود زمام کارهایی را در کشور چین در دست بگیرد تا بازار تازه‌ای برای محصولات هندوچینی خود فراهم آورد. فرال در چین در حال انتظار بسر می‌برد: هدف نهائیش فرانسه بود و بیش از این هم نمی‌توانست انتظار بکشد.

مهمترین نقطه ضعف او فقدان دولت بود، زیرا توسعهٔ اموری با این اهمیت از وجود دولت جداکردنی نبود. از دوران جوانی برای دولت‌ها کار کرده بود. حتی هنگام نمایندگی مجلس فرانسه نیز در عین حال رئیس شرکت برق و تجهیزات بود که برای دولت فرانسه لوازم برق تهیه می‌کرد. بعدها نیز عمده‌دار تغییر و اصلاح بندر بوئنوس آیرس شده بود. فرال دارای آن نوع درستکاری و صحت عمل بود که از گرفتن حق العمل امتناع می‌ورزد و فقط سفارش می‌پذیرد، و به این طریق انتظار داشت از مستعمرات آسیائی فرانسه پولی را که بعد از ستوطش به آن احتیاج داشت بدست آورد، زیرا نمی‌خواست دوباره به بازی ادامه دهد، بلکه می‌خواست قواعد بازی را عوض کند. فرال با اتکا به مقام برادرش که در رأس عده‌ای از بزرگترین سرمایه‌داران فرانسه قرار داشت و بالاتر از مقام خود او یعنی ریاست خزانه‌داری بود، اجرای عملیاتی را به مبلغ چهارصد میلیون به حکومت هندوچین تعمیم کرده بود (حتی دشمنان فرال هم با کمال میل حاضر به فراهم آوردن وسایل عزیزت او از فرانسه شده بودند). دولت جمهوری فرانسه نمی‌توانست اجرای این برنامه تمدن‌گستر را از برادر یکی از عالی‌رتبه‌ترین کارمندان خود دریغ کند. اجرای این برنامه کار بسیار عظیم و مهمی بود که حتی در کشوری که ساخت و پاخت بر آن حاکم است موجب تمجیب گردید. فرال مرد عمل بود. کار ثواب هرگز بی‌اجر نمی‌ماند! این گروه بعداً شروع به صنعتی‌کردن هندوچین کرد و بتدریج دو مؤسسه اعطای اعتبار کشاورزی و ارضی و چهار شرکت غرس درخت کائوچو (هوه‌آس ۱۲) و گیاهان استوائی و پنبه‌کاری و قندسازی بوجود آورد، گروه مزبور در امر تبدیل فوری مواد اولیهٔ آنها به محصولات صنعتی نظارت داشت و همچنین سه شرکت استخراج زغال و فسفات و طلا و یک شرکت فرعی برای بهره‌برداری از نمک‌زارها و پنج شرکت روشنائی و تولید نیرو و برق و شیشه‌گری و کاغذسازی و چاپخانه

و سه شرکت حمل و نقل جهت بسته بندی و یدك كشي و تراموای ایجاد شد. در مركز این شركتها «شركت امور عمومی» که به منزله فرمانروای این گروه کار و کینه و کاغذ بود و مادر یا قابله ای برای کلیه شركتهای مشابه که از عملیات نامشروع استفاده می بردند محسوب می شد توانست ساختمان راه آهن آنام مرکزی را به خود اختصاص دهد. مسیر این راه آهن - که می توانست باور کند؟ - از قسمت بزرگی از شركتهای گروه فرال عبور می کرد. نایب رئیس شورای مدیریت به فرال که غالباً خاموش و مشغول روی هم گذاشتن میلیونها اسکناس بود تا روزی بالای آن رود و بر پاریس نظارت کند می گفت: «اوضاع بد نیست!»

فرال حتی موقمی که طرح تشکیل يك شركت چینی جدید را در جیب خود داشت فکرش متوجه پاریس بود. باید با نیروی کافی به پاریس برگردد و آزانس هاواس ۱۴ را بخرد یا لاقل با آن وارد مامله شود و بازی سیاست را مجدداً شروع کند و هنگامی که با احتیاط لازم مقام وزارت را تحسیل کرد با متحد کردن وزارتخانه و خریدن عقاید عمومی بر ضد مجلس به مبارزه بپردازد. این یعنی قدرت. ولی فعلاً صحبت از خواب و خیالها در میان نبود. توسعه مؤسسات هندو چینی فرال گروه او را در تجارت حوضه رودخانه یانگک - تسه ۱۵ مشغول داشته بود و چان کای شک با ارتش انقلابی به سوی شانگهای پیش می آمد و جماعت که هر لحظه افزونتر می گشت به شیشه های اتومبیل او فشار می آورد. هیچ يك از شركتهایی که در چین به وسیله کنسرسیوم فرانسه - آسیا در امور آنها دخالت یا نظارت می شد مصون نمانده بودند، از جمله شركتهای کشتی سازی هنگ کنگ که به علت عدم امنیت کشتیرانی لطمه دیده بودند و کلیه شركتهای دیگر از قبیل شركت امور عمومی و ساختمانی و برق و بیمه و بانک به علت بروز شورش و تهدید کمونیستها در زحمت بودند. آنچه این شركتها وارد می کردند در انبارهاشان در هنگ کنگ یا شانگهای مانده بود و آنچه صادر می کردند در انبارهای هان کئو و حتی روی باراندازها به حال خود افتاده بود.

اتومبیل ایستاده. سکوئی که بوجود آمده بود گوئی پایان دنیا را اعلام می داشت (اجتماع چینی معمولاً یکی از پرسر و صداترین اجتماعات است). يك گلوله توپ انداخته شده بود - آیا ارتش انقلابی این همه نزدیک بود؟ ولی نه، این توپ ظهر بود. جمعیت کنار رفت، ولی

اتومبیل حرکت نکرد. فرال گوشی مخصوص صحبت با راننده را بدست گرفت، ولی جوابی نشنید: دیگر راننده و پیشخدمت نداشت. فرال بهت زده و خاموش در اتومبیل بیحرکت که جمعیت بتدریج آن را تنگتر در میان می‌گرفت نشسته بود. صاحب یکی از نزدیکترین دکانها از دکان خارج شد. روی شانه خود رودری بزرگی گذاشته بود. در حالی که به دور خود می‌چرخید نزدیک بود شیشه اتومبیل را بشکند. داشت دکان خود را می‌بست. در سمت راست و چپ و مقابل، دکانداران و پیشه‌وران دیگر با رودریهایی که روی آن کلماتی نوشته شده بود و به دوش گرفته بودند از دکانها بیرون آمدند: اعتصاب عمومی شروع شده بود.

این اعتصاب به اعتصاب هنگ‌کنگ ۱۹۶۶ که به آرامی شروع شده بود و حالتی حماسه‌آمیز و حزن‌آور داشت شباهت نداشت. این اعتصاب بیشتر شبیه مانوری نظامی بود. تا آنجا که چشم کار می‌کرد یک مغازه باز بچشم نمی‌خورد. می‌بایست هرچه زودتر آن محل را ترک کند. فرال از اتومبیل پیاده شد و یک کجاوه دستی صدا زد. کولی که با قدمهای بلند به طرف توقفگاه کجاوه‌ها رهسپار بود جوابی نداد. در خیابان بجز کولی و اتومبیل خالی متروک چیزی دیده نمی‌شد: جمعیت به طرف خانه‌ها هجوم برده بودند. فرال فکر کرد: «از شصت تیرها می‌ترسند.» اطفال که بازی خود را قطع کرده بودند در پیاده‌روها از میان پای مردم و بساط دستفروشان فرار می‌کردند. این سکوت سرشار از زندگیهای دور و درعین‌حال نزدیک بود که شباهت به سکوت جنگل پرحشره‌ای داشت. صدای سوت یک کشتی جنگی به گوش رسید و سپس خاموش شد. فرال در حالی که دستهایش را در جیب فرو برده و شانه‌هایش را به جلو داده بود با سرعت به طرف خانه‌اش راه افتاد. مجدداً دو سوت توأم شنیده شد که بلندتر از سوت اول بود. گوشی جانور غول‌پیکری که در این سکوت پنهان شده بود نزدیک شدن خود را اعلام می‌داشت. تمام شهر در کمین بود.

ساعت يك بعد از ظهر

چن گفت:

— پنج دقیقه مانده است.

۱۶. اشاره به اعتصاب عمومی هنگ‌کنگ در ۱۹۶۵ که در کتاب دیگر مارلو به نام «فاتحان» شرح آن آمده است. — م.

افراد گروهش منتظر بودند، همه آنها از کارگران کارخانه نخریسی بودند و لباس زبر آبی بتن داشتند. چن نیز از همان لباس پوشیده بود. همه سر تراشیده، همه لاغر، همه قوی بودند. قبل از چن، مرگک انتخاب خود را کرده بود. دو نفر تفنگهایشان را زیر بازوی خود روبه زمین گرفته بودند. هفت نفر مسلح به تپانچه‌هایی بودند که از کشتی شان تونگک بدست آمده بود. یکی نارنجکی در دست داشت و چند نفر دیگر نارنجکها را در جیبهای خود مخفی کرده بودند. سی نفر چاقو و چماق و سرنیزه و هشت یا ده نفر دیگر بدون اسلحه کنار تلی از پارچه‌های بیمصرف و پیت‌بنزین و قرقره‌های خالی سیم نشسته بودند. پسر جوانی میخهای سرپهن بزرگی را از کیسه‌ای بیرون می آورد و مثل حبوبات از هم جدا می‌کرد: «میخهایی که قطعاً بلندتر از میخ نعل است.» وضع این گروه شبیه اجتماع گدایان در محله معجزات ۱۷ پاریس بود؛ با این تفاوت که اینها لباس متحدالشکل‌کینه و تصمیم بتن داشتند.

چن با وجود آدمکشی و با وجود حضورش در آنجا شباهتی به آنها نداشت. اگر امروز بمیرد تنها خواهد مرد. برای آنها همه چیز ساده بود: آنها می‌خواستند نان روزانه و حیثیت خود را بدست آورند. اما برای چن... جز درباره درد و رنجشان و مبارزه مشترکشان حرفی نداشت که با آنها بزند. ولی دست کم می‌دانست که محکمترین پیوندها همین مبارزه است. و مبارزه آنجا بود.

عده‌ای کیسه بر پشت و پیت بنزین در دست و سیمها به زیر بازو از جا برخاستند. باران هنوز شروع نشده بود. اندوه این کوچه خالی مثل سکوت اطراف عمیق بود. سگی با دو جهش عرض کوچه را پیمود، گویی غریزه او را از آنچه در حال تکوین بود آگاه ساخته بود. صدای پنج شلیک تفنگک از یکی از کوچه‌های نزدیک شنیده شد: اول سه شلیک و سپس یکی دیگر و بعد هم یکی. چن گفت: «شروع شد» سکوت باز آمد. ولی بنظر می‌رسید که همان سکوت اولی نیست. صدای سم آسبی که هر لحظه شتابزده‌تر و نزدیکتر می‌شد سکوت را پر کرد. و مثل هنگامی که پس از یک رعد طولانی، برق آسمان را به‌طور عمودی بشکافد - آنجا هم بی‌آنکه چیزی دیده شود - همه‌های آمیخته به فریادهای درهم و شلیک تفنگک و شیهه خشم‌آگین آسبان و صدای سقوط کوچه را پر کرد و سپس در حالی که این صداهای ضعیف شده

زیر سنگینی سکوتی شکست‌ناپذیر خفه می‌شد، صدائی شبیه زوزه سگی در حال مرگ بلند شد و ناگهان قطع شد: گلوی انسانی دریده شده بود. گروه پن در عرض چند دقیقه با قدم‌دو وارد کوچه مهمتری شدند. تمام منازلها بسته بود. روی زمین سه جسد و بالای سرشان آسمان پراضطراب که شیار سیاه‌رنگ دود از آن عبور می‌کرد از خلال شبکه سیمهای تلگراف دیده می‌شد. ته کوچه حدود بیست نفر سواره نظام (در شاتگهای سواره نظام بسیار کم بود) در حال تردید دور خود می‌چرخیدند و شورشیان را که با سلاح خود به دیوارها چسبیده بودند و رقص مرده اسپها را نگاه می‌کردند، نمی‌دیدند. پن نمی‌توانست به این عده حمله کند: افراد او به قدر کافی مسلح نبودند. گروه سواره نظام به طرف راست پیچید و سرانجام به پاسگاه رسید. قراولان براحتی توانستند پشت سر پن وارد شوند.

پاسبانها تنگها و موزرهای خود را در جاتفنگی، قرارداده و به بازی ورق مشغول بودند. افسری که فرمانده این عده بود پنجره‌ای را که رو به حیاطی تاریک و خفه باز می‌شد گشود و فریاد زد:

— ای آنهایی که صدای مرا می‌شنوید، شما شاهد باشید که با چه خشونتی با ما رفتار می‌کنند. می‌بینید که ما را مجبور می‌کنند به زور تسلیم شویم!

افسر خواست پنجره را ببندد، ولی پن مانع شد و به داخل حیاط نگاه کرد: هیچ‌کس در حیاط نبود. البته صورت ظاهر حفظ شده بود و جمله‌ای که شبیه به جملات نمایشنامه‌ها بود بموقع ادا شده بود. پن هم میهنانش را می‌شناخت: این افسر که مشغول ایفای نقشی بود مسلماً دست بممل نمی‌زد. پن سلاحها را توزیع کرد و شورشیان براه افتادند. این بار همه مسلح بودند: اشغال پاسگاههای کوچک و بی‌اهمیت پلیس که خلع سلاح هم شده بودند دیگر فایده‌ای نداشت. افراد پلیس مرده ماندند. سه نفر از جا برخاستند و قصد داشتند دنبال شورشیان راه بیفتند (شاید چپاولی در کار باشد...) پن بزحمت موفق شد آنها را از سر خود باز کند. عده باقی‌مانده ورقها را جمع کردند و دوباره به بازی مشغول شدند.

یکی از افراد گفت:

— اگر اینها غالب شوند شاید حقوق این ماهمان را بگیریم!
درجه‌دار جواب داد:

— شاید...

و شروع کرد به توزیع ورقها.

— اما اگر مغلوب شوند ممکن است بگویند که ما خیانت کرده‌ایم.
 ... ما چکار می‌توانستیم بکنیم؟ در مقابل زور تسلیم شده‌ایم.
 همه شما شاهدید که خیانت نکرده‌ایم.
 همه سرشان را مثل مرغ ماهیخوار در سینه فرو برده و در حال
 تفکر بودند. یکی گفت:

— ما مسؤول نیستیم.

دیگران تصدیق کردند. با این حال، همگی از جا برخاستند و
 به یکی از دکانهای نزدیک رفتند تا به بازی خود ادامه دهند. صاحب
 دکان جرات نکرده آنها را بیرون کند. تلی از لباسهای متعددالشکل در
 میان اتاق پاسگاه باقی مانده بود.

چون خوشحال ولی نامطمئن به سوی یکی از پاسگاههای مرکزی
 می‌رفت. فکر کرد: «همه چیز بروفق مراد است، ولی اینها هم به
 اندازه ما بیثواب هستند...» فقط روسهای سفید و سربازان قطار
 زره‌پوش خواهند جنگید. افسران هم همینطور. انفجارهای دور یا
 صدائی خفه که گوئی زیر فشار آسمان ابرآلود محو می‌شد به سوی
 مرکز شهر پیش می‌رفت.

گروه — که اکنون همه مسلح بودند، حتی آنهایی که بیت بنزین
 در دست داشتند — در یکی از چهار راهها مرده ماندند و با چشمان
 منتظر و کنجکاو اطراف را نگرستند. توده‌های مورب دود که باد
 سنگینی آن را در مسیر شورشیان پیش می‌راند چنانکه گوئی آسمان
 هم در این شورش شرکت دارد، از کشتیهای جنگی و مسافربری که
 نمی‌توانستند محمولات خود را تخلیه کنند به هوا برمی‌خاست. پاسگاه
 جدید مهمانخانه‌ای قدیمی و ساخته از آجر قرمز رنگ و دو طبقه
 بود که دو نفر قراول با تفنگهای سرنیزه‌دار در دو طرف در ورودی آن
 ایستاده بودند. چن می‌دانست که پلیس اختصاصی از سه روز پیش به
 حال آماده‌باشی درآمده و افراد آن بر اثر کشیکهای پی‌درپی از پا
 درآمده‌اند. در این پاسگاه چند نفر افسر و پنجاه نفر موزردار که حقوق
 خوبی می‌گرفتند و ده نفر سرباز کشیک می‌دادند. ادامه زندگی لاقول
 در این هشت روز آخر! چن در کنج کوچه ایستاد. بی‌شک تفنگها را در
 جاتفنگیهای طبقه همکف، در اتاق سمت راست، یعنی اتاق نگهبانان،
 که قبل از اتاق يك افسرقرار داشت، گذاشته بودند. چن و دو نفر

از افرادی در عرض هفته چند مرتبه وارد این اتاق شده بودند. چن ده نفر را که با خود تفنگ نداشتند انتخاب کرد و دستور داد که تپانچه‌ها را زیر پیراهن‌ها مخفی کنند و با این دسته پیش رفت. همینکه از پیچ کوچه گذشتند، قراولان نزدیک شدن آنها را زیر نظر گرفتند: با اینکه نسبت به همه بدگمان بودند آنها را با سوءظن نگاه نمی‌کردند، چون غالباً اتفاق می‌افتاد که نمایندگان برای مذاکره با افسر آنها به پاسگاه بیایند و حق و حسابی هم به او بپردازند. البته این کار مستلزم تضمینهای فراوان و حضور اشخاص زیادی بود.

چن گفت:

... برای سروان شویی‌تون ۱۸.

در حالی که هشت نفر عبور می‌کردند دو نفر آخری مثل اینکه آنها را از عقب فشار داده باشند از لای دیوار و قسراولها بدرون رفتند. به معض اینکه اولین افراد وارد راهرو شدند، قراولان لوله تپانچه‌ها را روی دنده‌های خود احساس کردند و ناگزیر خلع سلاح شدند: این قراولان بیشتر از همکاران خود حقوق می‌گرفتند، ولی نه آنقدر که جانشان را بخطر بیندازند. چهار نفر از افراد چن که همراه سسته اول نیامده بودند و ظاهراً رهگذران را داشتند قراولان را از کنار دیوار همراه خود بردند. از پنجره‌ها چیزی دیده نمی‌شد. چن جاتفنگیها را که پر از تفنگ بود از راهرو مشاهده کرد. در اتاق نگهبانان فقط شش پاسبان بودند که تپانچه‌های خودکار داشتند و آنها را در غلاف خود در کنارشان گذاشته بودند. چن در حالی که با تپانچه‌اش نشانه رفته بود خود را روی جاتفنگیها انداخت.

البته اگر پاسبانها مصمم می‌بودند حمله چن به نتیجه نمی‌رسید. چن با وجود این که این محل را بخوبی می‌شناخت فرصت نسکرده بود هر یک از افرادی را مأمور حمله به شخص مبینی کند و امکان داشت که یکی دو نفر از پاسبانها دست به تیراندازی بزنند. ولی همه آنها دستها را بالا بردند و فوراً خلع سلاح شدند. عده جدیدی از افراد چن بدرون آمدند و مجدداً توزیع اسلحه شروع شد.

چن فکر کرد: «در این لحظه دو یست گروه در شهر همین کار ما را انجام می‌دهند و اگر بخت با آنها یار باشد...» چن تقریباً تفنگ سوم را برداشته بود که صدای پای شتابزده‌ای از پلکان شنید: کسی در حال دو به طبقه بالا می‌رفت. چن بیرون آمد و درست در همان لحظه که از در

عبور می‌کرد تیری از طبقه بالا شلیک شد. ولی دیگر اتفاقی نیفتاد. یکی از افسران هنگام پائین آمدن، شورشیان را دیده و از پلکان به سوی آنها تیراندازی کرده و به طبقه بالا دویده بود. مبارزه داشت شروع می‌شد.

در وسط پلکان طبقه اول، دری مشرف بر پله‌ها بود. آیا می‌بایست به شیوه آسیائیبها کسی را برای مذاکره فرستاد؟ ولی چن از تمام خردمندی چینی خود متنفر بود. آیا باید پلکان را بایک حمله تصرف کند؟ بدون شك پاسبانها نارنجك دستی با خود داشتند. دستورهای کمیته نظامی که به وسیله کیو به تمام گروهها ابلاغ شده بود این بود که هرگاه یکی از گروهها مواجه با شکست نسبی گردد باید متوسل به حریق شود و در خانه‌های نزدیک موضع بگیرد و از دسته‌های اختصاصی کمک بخواهد.

— آتش بزنید!

افرادی که پشتهای بنزین در دست داشتند کوشیدند محتوی آنها را یکباره به اطراف بپاشند، ولی سوراخ پشتهها کوچک بود و با هرتکان فقط مقدار کمی بنزین بیرون می‌ریخت. بنابراین ناچار شدند بنزین را به آرامی روی مبلسها و کنار دیوارها بریزند. چن از پنجره بیرون را نگاه کرد: در طرف متایل، مغازه‌های بسته و پنجره‌های تنگ که مشرف به در خروجی پامگاه بود دیده می‌شد و بالاتر از آنها پشت بامهای پوشیده و باد کرده خانه‌ها و آرامش بی‌پایان آسمانی خاکستری که دیگر هیچ دودی از آن عبور نمی‌کرد، آسمانی آشنا و خفه بر روی کوچهای خالی، بچشم می‌خورد. هر پیکاری بی‌معنی بود، به ازای زندگی هیچ چیز وجود نداشت. چن درست در لحظه‌ای بخود آمد که صدای فروریختن شیشه‌ها و چارچوب پنجره‌ها با هیاهویی زنگ‌دار و آمیخته به غرش شلیک به گوشش خورد: از خارج به سوی آنها تیراندازی می‌کردند. رگبار بعدی شروع شد. اینک آنها میان پاسبانها که آماده به جنگ و مسلط بر طبقه بالا بودند و حمله‌کنندگان تازه که دیده نمی‌شدند، در این اتاق که بنزین در آن جاری بود گیر کرده بودند. تمام افراد چن به روی شکم خوابیده و اسیران هم در گوشه‌ای طناب پیچ شده بودند. اگر نارنجکی منفجر می‌شد همه آنها طعمه آتش می‌شدند. یکی از افرادی که به روی شکم خوابیده بود زیر لب غرغر کرد و با انگشت جستی را نشان داد: يك غیر نظامی مسلح روی پشت‌بام دیده می‌شد و در منتهی الیه چپ پنجره عده دیگری که شانه‌های خود را عقب

داده بودند به آرامی و با احتیاط در حال خزیدن بودند. این عده از شورشیان و از یاران خود آنها بودند.

چن فکر کرد: «این احمقها قبل از اینکه موقعیت را بسنجند تیراندازی می‌کنند.» پرچم آبی کومین‌تانگ را که در جیب خود داشت بیرون آورد و به‌طرف راهرو دوید. در همان لحظه که از در خارج می‌شد ضربه‌ای شدید و سنگین روی کمر خود حس کرد و در عین حال سروصدای دهشتناکی که تا امعای او نفوذ می‌کرد گوشش را پر ساخت. بازوانش را برای حفظ تعادل با یک حرکت به عقب انداخت، ولی نیم‌گرفته نقش بر زمین شد. پس از آن هیچ صدائی بر نیامد. لحظه‌ای بعد صدای سقوط. یک چیز فلزی بگوش رسید و بلافاصله صدای ناله و فریاد همراه بادود در راهرو پیچید. چن از جا برخاست: زخمی نشده بود. درحالی‌که تلو تلو می‌خورد، در را که بر اثر انفجار غیرقابل‌درک باز شده بود تا نیمه بست و پرچم را با بازوی چپ از لای در بیرون برد و تکان داد. اگر گلوله‌ای به دستش اصابت می‌کرد او را متعجب نمی‌ساخت. ولی نه، فریادهای شادی بگوش رسید. دودی که آهسته از پنجره خارج می‌شد مانع از دیده شدن شورشیان سمت چپ بود، ولی آنهایی که در سمت راست بودند او را صدا می‌زدند.

انفجار دیگری نزدیک بود چن را دوباره سرنگون کند. پاسابانه‌ای محاسره شده در طبقه بالا از پنجره‌ها نارنجک پرتاب می‌کردند (چگونه می‌توانستند بی‌آنکه کسی از کوچه به آنها تیراندازی کند پنجره‌ها را باز کنند؟). انفجار اول که چن را نقش زمین ساخته بود جلو عمارت رخ داده بود و تکه پاره‌های آن از در باز و پنجره قطعه‌قطعه شده به داخل راه یافته بود، گوئی انفجار در اتاق نگهبانان روی داده بود. آن عده از افراد چن که بر اثر انفجار کشته نشده بودند با وحشت خود را بیرون انداختند، ولی دود آنها را کاملاً مخفی نمی‌کرد. دو نفرشان با شلیک پاسابانه‌ها از پنجره‌ها در میان کوچه زانو در بغل مثل خرگوشهای شکار شده روی زمین افتاده بودند. یکی دیگر که لکه سرخ بزرگی صورتش را پوشانده بود مثل این بود که خون دماغ شده است. غیرنظامیها یاران خود را شناخته بودند، ولی چون بعضی از آنها چن را صدا زده بودند افسران فهمیده بودند که حالا باید کسی از عمارت خارج شود و برای همین نارنجک دوم را پرتاب کرده بودند. این نارنجک توی کوچه و در طرف چپ چن منفجر شده بود، ولی دیوار او را حفظ کرده بود.

چن از راهرو به اتاق نگهبانان نگاه کرد. دود با حرکتی مورب و آرام از سقف پائین می‌آمد. اجساد روی زمین دیده می‌شد و ناله آنها مثل عوروی سگان از کف زمین بلند می‌شد و فضا را پر می‌کرد. یکی از اسیران که پایش قطع شده بود از یک گوشه به سوی همقطاران خود فریاد می‌زد: «دیگر تیراندازی نکنید!» فریادهای بریده بریده او توده دود را که مثل فاجعه تجسم یافته‌ای، بی‌اعتنا به درد و رنج، بالای سر او موج می‌زد می‌شکافت. این مردی را که پایش قطع شده بود و ضجه می‌زد نمی‌شد گذاشت که در بند بماند. غیرممکن بود. ولی نارنجک دیگری هم اکنون منفجر خواهد شد؟ چن فکر کرد: «به من مربوط نیست. او یک نفر دشمن است.» منتها با سوراخی به جای پا در گوشت و با بدن طناب پیچ شده. احساس چن چیزی قویتر از ترحم بود: او خود این انسان تخته‌بند شده بود. «اگر نارنجک در بیرون منفجر شود، من روی شکم می‌خوابم، ولی اگر اینجا بفلتد باید فوراً آن را بیرون بیندازم. یک در بیست احتمال هست که نجات پیدا کنم. من اینجا چکار می‌کنم؟ من اینجا چکار می‌کنم؟» کشته شدن اهمیتی نداشت. اضطرابش از این بود که مبادا از شکم زخمی شود. ولی به هر حال این اضطراب از مشاهده این مخلوق در حال شکنجه و دربند کشیده و این ناتوانی انسانی در برابر درد، قابل تحملتر بود. چن چاقوی خود را بدست گرفت و برای پاره کردن بندهای مرد به سوی او رفت. اسیر گمان برد که او برای کشتنش آمده است: فریادش چنان ضعیف شد که گوئی سوت می‌زد. چن با دست چپ او را لمس کرد. لباسهای پر از خون دلمه‌شده مرد بدستش چسبید. چن نمی‌توانست نگاهش را از پنجره درهم شکسته که هر لحظه ممکن بود نارنجکی از آن به داخل اتاق بیفتد بردارد. عاقبت طناب را زیر دستش حس کرد. چاقویش را زیر آن گذاشت و پاره کرد. مرد دیگر فریاد نمی‌زد: یا مرده بود یا غش کرده بود. چن همچنانکه نگاهش به پنجره درهم شکسته دوخته بود به راهرو برگشت. تغییر بوی اطراف او رامتعجب ساخت. مثل اینکه دفعتاً به شنیدن آغاز کرده باشد، فهمید که ناله و فریاد مجروحان تبدیل به زوزه شده‌است: خرد و ریز آغشته به بنزین که در نتیجه انفجار آتش گرفته بود شروع به سوختن کرد.

آب وجود نداشت. قبل از آنکه شورشیان پاسگاه را به تصرف درآورند، مجروحان (اسیران دیگر بحساب نمی‌آمدند، چن فقط به فکر یاران خود بود) جزغاله خواهند شد... باید بیرون رفت! باید بیرون رفت! ولی قبلاً باید فکر کرد تا حداقل حرکت ممکن را انجام داد. چن

با اینکه می‌لرزید هنوز ذهنش که مسحور فکر فرار بود صراحت خود را از دست نداده بود: باید به سمت چپ برود، چون جلوخان سرپوشیده ممکن است او را پناه دهد. با دست راست در را باز کرد و دست چپش را به علامت سکوت بالا برد. دشمنان طبقه بالا نمی‌توانستند او را ببینند. فقط عکس‌العمل شورشیان ممکن بود آنها را متوجه کند. چن حس می‌کرد که نگاه تمام یارانش به این در و هیکل گوشتالو و کوتاه او که روی زمینه تیره راهرو رنگ آبی داشت دوخته شده است. به طرف چپ پیچید و در حالی که به دیوار چسبیده بود و بازوانش را صلیب‌وار باز کرده بود و هفت تیرش را در دست داشت قدم به قدم پیش رفت. پنجره‌های بالای سر خود را می‌پا‌تید: یکی از پنجره‌ها را با ورقه آهن به صورت سایبان پوشانده بودند. شورشیان ییموده به پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند، چون نارنجکها از زیر این سایبان پرتاب می‌شد. چن فکر کرد: «اگر بخواهند نارنجک پرتاب کنند من خواهم دید و حتماً دستی را هم که آن را می‌اندازد می‌بینم. اگر نارنجک را دیدم باید آن را مثل بسته‌ای کوچک بچاقم و هرچه دورتر پرتایش کنم.» او با حرکات خرچنگ‌وار خود همچنان پیش می‌رفت. «ولی نارنجک را نمی‌توانم خیلی دور پرتاب کنم و تکه‌های آن شکم را خواهد درید...» همچنان جلو می‌رفت، بوی سوختگی و فقدان ناگهانی تکیه‌گاه پشت سرش (به عقب سر نگاه نمی‌کرد) به او فهماند که از مقابل پنجره طبقه همکف عبور می‌کند. «اگر نارنجک را قاپیدم، قبل از متفجر شدن آن را به اتاق نگهبانها می‌اندازم و با ضخامت دیوار و دور بودن از پنجره خطری برایم نخواهد داشت.» اینکه اتاق نگهبانان خالی نباشد و مردی که او بندهایش را پاره کرده بود در آنجا باشد و حتی یاران مجروح خودش در آنجا باشند اهمیت نداشت! چن شورشیان را حتی از خلال روزنه‌هایی که در میان دود ایجاد شده بود نمی‌دید، چون چشمش را از پنجره طبقه بالا بر نمی‌داشت، ولی نگاههایی را که در جستجوی او بودند حس می‌کرد: با وجود تیراندازی به پنجره‌ها که اسباب زحمت پاسبانها بود، چن متعجب بود که پاسبانها چطور نمی‌فهمند که اتفاقی در حال رخ‌دادن است. ناگهان به فکرش رسید که پاسبانها نارنجک کمی در اختیار دارند و قبل از پرتاب به بیرون آنها را حساب می‌کنند. در همین اثنا مثل اینکه این فکر از تیرگی بیرون آمده باشد سری از زیر سایبان ظاهر شد. شورشیان برعکس چن نمی‌توانستند این سر را ببینند. چن با بیباکی در حالی که وضع بندبازی خود را تغییر داده

بود تیری بی‌هدف به سوی پنجره رها کرد و جلوتر پرید و زیر جلوخان عمارت پناه گرفت: رگبار تیر از پنجره‌ها باریدن گرفت و يك نارنجك درجائی که قبلا ایستاده بود منفجر شد؛ پاسبان که تیر چن به او اصابت نکرده بود، قبل از بیرون آوردن دستی که نارنجك داشت لحظه‌ای تردید کرده بود؛ زیرا از شلیك دوم می‌ترسید. ضربه‌ای مانند جریان هوا به بازوی چپ چن وارد آمد و زخمی که قبل از کشتن تانگ-ین-تا بخود زده بود حساسیت نشان داد. زخم دوباره سر باز کرد و خون راه افتاد، ولی چن دردی حس نمی‌کرد. دستمالش را روی نوار زخم گذاشت و فشار داد و از راه حیاط به شورشیان پیوست.

اداره‌کنندگان حمله در يك راهرو بسیار تاريك گورد آمده بودند. نمی‌توانستید قبلا چند نفر برای تحقیق بفرستید؟ رئیس «چون»، که يك چینی سر تراشیده با آستینهای کوتاه بود، شبح چن را که داشت نزدیک می‌شد نگاه کرد و به آرامی ابروهایش را با حالت تسلیم بالا برد. سپس بسادگی گفت:

— من گفتم تلفن کنند. حالا منتظر يك کامیون زره‌پوش هستیم.

— از بخشهای دیگر چه خبر؟

— ما نصف پاسگاهها را تصرف کرده‌ایم.

— فقط نصف آنها را؟

— همین هم خیلی خوب است.

صدای شلیکهایی که از دور بگوش می‌رسید از رفقای آنها بود که حالا همگی به طرف ایستگاه شمالی شهر پیش می‌آمدند. چن مثل آنکه در میان باد از آب بیرون آمده باشد نفس‌نفس می‌زد. به دیواری که همه پشت آن پناه گرفته بودند تکیه داد و کم‌کم تنفسش به حال عادی بازگشت. به یاد اسیری افتاد که طنابهایش را پاره کرده بود: «بهتر بود آن مرده که را به حال خودش می‌گذاشتم. چرا بندهایش را پاره کردم چون فرقی به حالش نمی‌کرد!» در این صورت آیا حالا در ذهن خود می‌توانست دیگر این مرد را نبیند که با پای قطع شده در میان بندهایش تقلا می‌کرد؟ زخم بازویش او را به یاد تانگ-ین-تا انداخت: چقدر آن شب و آن صبح احمق بوده است! هیچ چیز ساده‌تر از کشتن نیست.

در پاسگاه اشیاء همچنان می‌سوختند و زخمیها با نزدیک شدن شمله‌ها زوزه می‌کشیدند. فریادهای مکرر و مداوم آنها در این راهرو

کم ارتفاع به علت دوری صدای انفجارها و سوت کشتیها و مهمه جنگ که در هوای مرگ آلود معو می شد به طور خارق العاده ای نزدیک بود. صدای دور یک مشت آهن آلات کم کم نزدیک شد و صداهای دیگر را خفه کرد. کامیون داشت می رسید. این کامیون را شب پیش با عجله زره پوش کرده بودند و تمام ورقه های آهنی آن تکان می خورد. با ایستادن کامیون تمام سروصداها خوابید و مجدداً صدای ناله و فریاد بگوش رسید.

چن، که بتنهائی وارد پاسگاه شده بود، وضع را برای رئیس دسته کمکی تشریح کرد. این شخص یکی از دانشجویان قدیمی و امپو ۱۹ بود. چن ترجیح می داد که یکی از دسته های کاتو به جای دسته این شخص که از یک مشت جوان بورژوا تشکیل شده بود به اینجا می آمد. اگر چن در برابر جسد یاران خود که در میان کوچه زانو در بغل گشته شده بودند نمی توانست با تمام وجود خود به افراد این دسته بپیوندد، برای این بود که می دانست همواره از بورژوازی چین نفرت داشته است؛ طبقه کارگر لااقل نقش آرزوهای او را بهتر مجسم می کرد. این افسر به کار خود کاملاً وارد بود. گفت:

— این کامیون به هیچ درد نمی خورد، حتی سقف هم ندارد! کافی است نارنجکی توی آن انداخته شود تا همه چیز به آسمان پپرد. من با خودم نارنجک هم آورده ام.

آن مده از افراد گروه چن که حامل نارنجک بودند در اتناق نگهبانان مانده بودند (مرده یا زنده؟) افراد گروه دوم هم نتوانسته بودند برای خود نارنجک فراهم کنند.

— چطور است از طبقه بالا استفاده کنیم. *

چن جواب داد:

— موافقم.

افسر او را با خشم نگاه کرد: او عقیده چن را نخواست بود. ولی چیزی نگفت. این افسر با وجود لباس غیر نظامی نظامی بنظر می رسید: سری تراشیده و سبیلهایی کوتاه داشت و نیم تنه اش را با کمربندی که تپانچه از آن آویزان بود بسته بود و چن با قد کوتاه و لباس آبی، هر دو پاسگاه را وارسای کردند: از سمت راست در ورودی، دود شعله هائی که به رفقای زخمی آنها نزدیک می شد با نظم ماشینی واری مانند صدای فریادها بیرون می آمد؛ و این فریادها اگر ملین وحشت-

انگیزی نمی‌داشتند به علت مداومت خود کورده‌کانه بنظر می‌رسیدند. سممت چپ چیزی دیده نمی‌شد. پنجره‌های طبقه بالا هم از نظرشان پوشیده بود. گاهگاه یکی از حمله‌کنندگان تیری به سوی پنجره‌ها رها می‌کرد و خرد و ریزی که از آن جدا می‌شد روی تل بزرگی می‌افتاد که از گچ و خاک و تکه‌های گوشت و چوب و قطعات شیشه تشکیل شده بود و اینها با وجود نور خفه روز می‌درخشیدند. از سوی پاسگاه فقط هنگامی که یکی از شورشیان از مخفیگاه خود بیرون می‌آمد تیراندازی می‌شد. چن مجدداً پرسید:

— بخش‌های دیگر در چه حالند؟

— تمام پاسگاه‌ها تسخیر شده‌اند و پاسگاه اصلی یا يك حمله غافلگیرانه ساعت يك و نیم تسخیر شد. حدود هشتصد تفنگ از آنجا بدست آمد و حالا می‌توانیم افراد کمکی برای گروه‌هایی که مقاومت می‌کنند بفرستیم. شما سومین گروهی هستید که ما کمک می‌کنیم. دشمنان ما قادر به دریافت کمک نیستند چون سربازخانه‌ها و ایستگاه جنوب شهر و قورخانه را محاصره کرده‌ایم. ولی کار اینجا را باید خاتمه داد. برای حمله احتیاج به حداکثر افراد داریم. چیزی که باقی می‌ماند قطار زره‌پوش است.

چن وقتی فکر می‌کرد که دویست گروه مثل گروه او اینک در حال مبارزه هستند به هیجان می‌آمد و در عین حال مضطرب می‌شد. باوجود صدای تیراندازی‌ها که باد ملایمی آن را از همه‌جای شهر با خود می‌آورد، خشونت عمل موجب می‌شد که چن حس کند کارش را در تنهایی انجام می‌دهد.

مردی يك دوچرخه از کامیون بیرون کشید و با آن براه افتاد. چن او را هنگامی که به‌روی زین می‌پرید شناخت: «ما ۲۰» یکی از مهمترین شورشیان بود. داشت می‌رفت که گزارش اوضاع را به کمیته نظامی بدهد. «ما» حروفچین بود و سراسر زندگیش را از دوازده‌سالگی وقف ایجاد اتحادیه کارگران چاپخانه‌ها کرده بود به امید اینکه روزی تمام کارگران چاپخانه‌های چین را متشکل کند. با وجود تحت تعقیب بودن و محکوم به اعدام شدن و گریختن از زندان، همواره در حال ایجاد سازمان بوده. ناگهان فریادهای شادی بگوش رسید: چن و افراد در يك لحظه او را شناخته بودند و افراد برای او هورا می‌کشیدند. چن آنها را نگاه کرد. دنیائی که این افراد در حال تهیه مقدمات ایجاد آن

بودند هم چن و هم دنیای دشمنان آنها را محکوم می‌ساخت. آیا چن در کارخانه آئینه در پناه لباس‌کار آبی رنگ آنها چه خواهد کرد؟ افسر نارنجکها را تقسیم کرد و ده نفر از افراد به پشت بامها رفتند تا روی پشت‌بام پاسگاه موضع بگیرند. می‌خواستند روش جنگی پاسبانها را برضد خود آنها بکار ببرند، یعنی مواد منفجره را از پنجره‌ها به داخل اتاقها پرتاب کنند. پنجره‌های پاسگاه بر کوچه مسلط بودند، ولی بر پشت بام تسلط نداشتند و فقط یکی از آنها با يك سايمان آهنی محافظت می‌شد. شورشیان با هیكلهای باریك خود بر متن آسمان از بامی به بام دیگری پیش رفتند. پاسگاه در شیوه تیراندازی خود تغییر نداد. چنانکه گوئی از این پیشروی فقط محتضران آگاه شده باشند ناگهان فریادشان تبدیل به ضجه و ناله شد. حالا بزحمت می‌شد صدای آنها را شنید. فریادها گنگ و خفه بود. شورشیان با هیكلهای سایه‌وار خود بر بالای پشت بام شیب‌دار پاسگاه رسیدند و کم‌کم از آن پائین آمدند. چن آنها را از هنگامی که هیكلشان دیگر بر متن آسمان قابل تشخیص نبود خوب نمی‌دید. صدای نعره‌ای، مثل فریاد زنی در حال وضع حمل، از ته گلو شنیده شد و ناگهان از میان ناله‌ها عبور کرد و ناله‌ها مثل انعکاس آن مجدداً شروع شد و سپس خاموش گشت.

باوجود صدای همهمه، خاموشی ناگهانی فریادها سکوت دهشت‌انگیزی بوجود آورد: آیا شعله‌ها مجروحان را طعمه خود ساخته بود؟ چن و افسر به یکدیگر نگاه کردند و چشمهای خود را فرو بستند تا بهتر بشنوند. ولی چیزی شنیده نمی‌شد. به محض باز کردن چشمان خود هر يك از آن دو با نگاه خاموش دیگری روبرو شد.

یکی از افراد که به یکی از مجسمه‌های پشت بام آویزان شده بود بازوی آزاد خود را بالای کوچه دراز کرد و نارنجکی به طرف پنجره طبقه اول که درست بالای آن قرار داشت انداخت، ولی نارنجك پائینتر فرود آمد و روی پیاده‌رو منفجر شد. نارنجك دیگری پرتاب کرد. این یکی به اتاق مجروحان افتاد و ناگهان فریادها از این پنجره بیرون جست. نه، این فریادهای چند لحظه پیش نبود، زوزه‌های بریده بریده هنگام مرگ و تشنجات درد و رنجی بود که هنوز بپایان نرسیده است. مرد نارنجك سوم را انداخت، ولی این بار هم توی پنجره نیفتاد.

این مرد یکی از افرادی بود که با کامیون آمده بودند. برای حفظ خود از ترکشهای نارنجك با مهارت خود را عقب می‌کشید. دوباره

خم شد و بازوی خود را با نارنجک چهارم به هوا بلند کرد. پشت سر او یکی از افراد گروه چن پائین می‌آمد. ولی بازوی مردی که نارنجک بدست داشت خم نشد؛ تمام هیكلش گوئی بایك گلوله عظیم از جا کنده شد. انفجار شدیدی روی پیاده‌رو طنین افکند و با وجود دود، لکه خونیی به طول يك متر روی دیوار پخش شد. به محض اینکه دود برطرف شد لکه‌های خون و گوشت که دیوار را ستاره‌نشان کرده بود ظاهر گشت: نضر دوم که تکیه‌گاهش را از دست داده بود، با تمام وزن خود روی پشت بام لغزیده و نارنجک‌انداز را با خود پائین کشیده بود و هر دو روی نارنجک خودشان که زیانه‌اش بیرون آمده بود افتاده بودند.

از طرف دیگر پشت بام، یعنی از سمت چپ، افراد هر دو گروه - بورژواهای کومین‌تانگ و کارگران کمونیست - با احتیاط پیش می‌آمدند. هنگام سقوط آن دو نضر، توقف کردند و سپس با احتیاط و کندی بیشتر پائین آمدند. سرکوبی و شکنجه ماه فوریه چنان شدید بود که مردان با اراده و مصمم بسیاری به شورشیان پیوسته بودند. از سمت راست افراد دیگری نزدیک می‌شدند. چن از پائین فریاد زد: «خط زنجیر درست کنید!» نزدیک پاسگاه تمام شورشیان دستور او را تکرار کردند. افراد دست خود را به یکدیگر دادند و بلندترین آنها بازوی چپ خود را دور يك مجسمه بزرگ و محکم بر بالای پشت بام حلقه کرد. پرتاب نارنجک دوباره شروع شد. محاصره‌شدگان از حمله متقابل ناتوان بودند.

در عرض پنج دقیقه، پنج نارنجک از میان دو پنجره به داخل اتاقها انداخته شد. نارنجک دیگری سایبان جلوپنجره را به هوا پرتاب کرد. فقط پنجره وسطی سالم مانده بود. افسر فریاد زد: «به طرف وسطی!» چن او را نگاه کرد. این مرد از فرمان دادن مثل اجرای ورزش لذت می‌برد. البته در فکر حفظ جان خود نبود و مسلماً شجاع هم بود، ولی با افراد خود پیوندی نداشت. چن با افراد خود پیوند داشت، ولی نه به قدر کافی.

چن افسر را ترك کرد و به روی پشت بام رفت. مردی که بازوی خود را دور مجسمه حلقه کرده بود داشت نیروی خود را از دست می‌داد؛ چن جای او را گرفت. بازوی مجروح خود را دور مجسمه ساخته از گچ و سیمان حلقه کرد و با دست راستش دست اولین مرد خط‌زنجیر را گرفت، ولی با این همه خود را همچنان تنها حس می‌کرد. وزن سه نفری که از روی پشت‌بام پائین می‌آمدند به بازوی او فشار می‌آورد

و مثل میله‌ای در سینه‌اش فرو می‌رفت. نارنجکها در داخل پاسگاه که دیگر از آن تیراندازی نمی‌کردند منفجر می‌شد. چن فکر کرد: «اتاق زیر شیروانی ما را حفظ خواهد کرد، ولی نه برای مدت زیاد. بزودی پشت بام هم منفجر خواهد شد.» با وجود نزدیکی مرگ و با وجود وزن برادرانه‌ای که گویی بندبند بدنش را از هم جدا می‌کرد جزء این افراد نبود. «آیا حتی ریختن خون هم بی‌هوده است؟»

افسر بی‌آنکه منظور چن را بفهمد از پائین به او نگاه می‌کرد. یکی از افراد که پشت سر چن به بام آمده بود تقاضا کرد جای او را بگیرد. چن گفت:

... باشد، من خودم نارنجك را می‌اندازم.

سر خط زنجیر رابه دست او داد. یاس بی‌پایانی در عضلات خسته و درمانده او موج می‌زد. قیافهٔ بوف مانندش بسا چشمان مورب، منقبض می‌نمود، هیچ حرکتی در آن مشاهده نمی‌شد. با حیرت متوجه شد که قطره اشکی در کنار بینیش پائین می‌آید. فکر کرد: «حالت عصبی است.» نارنجکی از جیب بیرون آورد و با چسبیدن به بازوی افراد خط زنجیر پائین لغزید. ولی پس از کوشش شدیدی که برای نگهداشتن خط زنجیر کرده بود، بازوان خود را سست و بی‌حال حس می‌کرد. گویی آنها دیگر در اطاعت او نبودند. خط زنجیر تکیه‌گاهی روی تزئینات لبهٔ بام پیدا کرده بود و از آنجا تقریباً امکان نداشت که به طرف پنجرهٔ وسطی نارنجك بیندازد. وقتی که به لبهٔ بام رسید بازوی مردی را که نارنجك می‌انداخت رها کرد و سپس از ساق پای او و بعد از ناودان آویزان شد و از لولهٔ عمودی آن پائین لغزید. با ایتهمه، هنوز فاصله‌اش تا پنجره زیاد بود، ولی برای انداختن نارنجك مناسب بود. رفقای چن در جای خود می‌خکوب شده بودند. يك برجستگی که بالای طبقهٔ همکف روی نمای عمارت وجود داشت باعث شد که چن بتواند توقف کند. از اینکه جراحتش دیگر او را زیاد ناراحت نمی‌کرد به شگفت آمد. با دست چپ به یکی از قلابهائی که ناودان را نگاه داشته بودند چسبید و اولین نارنجك را که زبانه‌اش بیرون بود در دست خود سبک‌سنگین کرد: «اگر این نارنجك درست زیر جایی که قرار دارم در کوچه بیفتد کشته خواهم شد.» نارنجك را تا آنجا که وضع قرار گرفتنش اجازه می‌داد با قوت پرتاب کرد. نارنجك به داخل اتاق فرود آمد و منفجر شد.

از پائین شلیك تفنگها شروع شد.

افراد پلیس که مجبور شده بودند آخرین اتاق را ترك کنند در حالی که بی هدف تیراندازی می کردند از در پاسگاه که بازمانده بود بیرون ریختند و یکدیگر را مثل کوران وحشت زده هول می دادند. شورشیان از بامها و جلوخان عمارتها و پنجره ها تیراندازی می کردند. پاسبانها که عده آنها در نزدیکی در ورودی پاسگاه زیاد و در اطراف کمتر بود، یکی پس از دیگری به زمین درغلتیدند.

حریق خاموش شده بود. چن همچنانکه از ناودان آویزان بود پائین لغزید و چون پاهای خود را نمی دید روی جسدی افتاد.

افسر وارد پاسگاه شد و چن به دنبال او راه افتاد. نارنجکی را که هنوز نینداخته بود از جیب خود بیرون آورد. هر قدم که به جلو برمی داشت بهتر و بیشتر پی می برد که صدای ضجه و ناله مجروحان قطع شده است. در اتاق نگهبانان جز کشته چیزی نبود. مجروحان در آتش سوخته و خاکستر شده بودند. در طبقه بالا نیز عده ای کشته و زخمی دیده می شد.

افسر گفت:

حالا باید به ایستگاه جنوب حمله کرد. تمام تفنگها را برداریم. گوههای دیگر به آن احتیاج خواهند داشت.

تفنگها را به کامیون حمل کردند و هنگامی که همه تفنگها یکجا گرد آمد افراد به روی کامیون جستند و بعضی ایستاده و بعضی نشستند و برخی روی گلگیرها و رکابها قرار گرفتند و عده ای هم از پشت اتومبیل آویزان شدند. افرادی که باقی مانده بودند با قدم دو در کوچه براه افتادند. لکه خون بزرگی که در کوچه خلوت به حال خود رها شده بود، غیر قابل توجیه بنظر می رسید. کامیون در حالی که مردان روی آن از سروکول هم بالا می رفتند با سروصدای حلبی به سوی ایستگاه جنوب و سربازخانه ها روان شد و در گوشه کوچکی از نظر ناپدید گردید.

ولی پس از اندکی مجبور به توقف شد: جسد چهار اسب و سه مرد خلع سلاح شده عرض کوچکی را گرفته بودند. این مردان از افراد سواره نظامی بودند که چن امروز صبح مشاهده کرده بود. معلوم می شد که اولین اتومبیل زره پوش بموقع اینجا رسیده است. روی زمین را خرده شیشه پوشانده بود، ولی کسی جز يك پیرمرد چینی که تاله می کرد و گوئی ریشش را با قلم مو نقاشی کرده بودند دیده نمی شد. وقتی که چن به او نزدیک شد، پیر مرد با لحنی شمرده گفت:

— این کار غیر عادلانه و غم‌انگیز است! چهارتا، چهارتا! افسوس!

چن گفت:

— ولی فقط مه نفرند.

— چهارتا، افسوس!

چن دوباره نگاه کرد: فقط سه جسد روی زمین دیده می‌شد که یکی از آنها مثل اینکه در حال پرش کشته شده باشد به پهلو و دوتای دیگر روی تکم در میان خانه‌های خاموش و زیر آسمانی خفه و سنگین در کوچه افتاده بودند.

پیرمرد با لحنی آمیخته به تحقیر و ترس گفت:

— منظورم اسپه‌است.

چن هفت تیرش را در دست گرفته بود.

— من منظورم آدم‌سپه‌است. لابد یکی از اسپه‌ها مال توست؟

حتماً آنها را امروز صبح به زور از صاحبشان گرفته بودند.

— نه، شغل من درشکهرانی است. من حیوانات را می‌شناسم،

چهارتا کشته. آن هم برای هیچ و پوچ.

راننده اتومبیل به میان صحبت آنها دوید:

— برای هیچ و پوچ؟

چن گفت:

— وقت را تلف نکنیم.

به کمک دو مرد دیگر، نعش اسپه‌ها را جایجا کرد و کامیون رد شد. در انتهای کوچه، چن از رکاب ماشین که روی آن نشسته بود به عقب نگاه کرد. درشکهران پیر همچنان در میان اجساد بود و قطعاً هنوز ناله می‌کرد. هیكلش در متن خاکستری کوچه بسیاهی می‌زد.

ساعت پنج

«ایستگاه جنوب شهر تصرف شد»

فرال گوشی را سرجایش گذاشت. در حالی که مشغول تعیین وقت ملاقات با اشخاص بود (عده‌ای از اعضای اتاق بازرگانی بین‌المللی با هرگونه دخالتی مخالف بودند، ولی فرال مهمترین روزنامه‌شانگهای را در اختیار خود داشت)، اخبار پیشرفت شورشیان یکی پس از دیگری به اطلاعاتش می‌رسید. خواسته بود در تنهائی تلقن کند. مجدداً به سوی اتاق نشیمن خود برگشت. مارسپال که همان لحظه به آنجا رسیده بود با فرستادهٔ چان‌کای‌شک مشغول صحبت بود: چان‌کای‌شک حاضر نشده

بود رئیس پلیس را نه در اداره امنیت و نه در خانه اش ملاقات کند.
فرال قبل از گشودن در، با وجود سروصدای تیراندازی ایسن
سرخان را شنید:

— می‌فهمید من در اینجا نماینده کی هستم؟ نماینده منافع
فرانسه...

مرد چینی با لحنی که تأکید ملایمی با آن همراه بود جواب داد:
— من چه پشتیبانی و کمکی می‌توانم به شما وعده بدهم. خود
آقای کنسول ژنرال می‌گوید که باید توضیحات دقیق‌تری از شما انتظار
داشته باشم. چونکه شماکشور ما و مردمش را بخوبی می‌شناسید.
تلفن اتاق نشیمن بسدا درآمد.
مارسیال گفت:

— شورای شهرداری تصرف شد.
سپس لحنش را عوض کرد و گفت:
— من نمی‌گویم که در مورد روحیات این کشور و در مورد روحیات
مردم به‌طور کلی تجربه‌ای ندارم. روانشناسی و عمل شغل، من است و
به همین جهت...

— اما اگر اشخاصی که هم برای کشور شما و هم برای کشور ما
و هم برای صلح و تمدن خطرناکند مثل همیشه بخواهند به شرکت
پناهنده شوند چطور؟ پلیس بین‌المللی...
فرال که داشت وارد اتاق می‌شد فکر کرد: «به‌مطلب رسیدیم. می
خواهد بداند در صورت قطع رابطه، مارسیال اجازه داد که رؤسای
کمونیست به شرکت پناهنده شوند یا نه؟»

— ... به‌ما وعده داده است که با تمام قوا به‌ما کمک کند... ولی
باید دید پلیس فرانسوی چه خواهد کرد؟
— ترتیبش را می‌دهیم. فقط به این مطلب توجه کنید: به‌زنان
سفیدپوست جز زنان روس نباید دست زده شود. من دستورهای صریح و
قاطعی در این باره دارم. همان‌طور که گفتیم هیچ چیز نباید به صورت
رسمی انجام گیرد.

در اتاق نشیمن به سبک جدید، نقاشیهای دوره جوانی پیکاسو و
یک طرح عاشقانه و دلنشین فراگونارد ۲۱ روی دیوارها دیده می‌شد و
مخاطبان در دو طرف یک مجسمه بزرگ کووانین ۲۲ که از سنگ سیاه

21. Fragonard.

۲۲. Kwannyn یکی از خدایان مذهب بودا. - م.

ساخته شده بود و متعلق به دوره سلاطین تانگ ۲۲ بود ایستاده بودند. این مجسمه به مصلحت دید کلایک خریده شده بود ولی ژیزور عقیده داشت که بدلی است. مرد چینی سرهنگی بود با بینی منحنی. لباس غیرنظامی بتن داشت و تمام دکمه‌هایش را بسته بود. سرش را عقب گرفته بود و به ماریسیال نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

— من از طرف حزب خودم از شما تشکر می‌کنم... کمونیستها اشخاص بسیار خائنی هستند. آنها به متحدین خود یعنی ما خیانت می‌کنند. قرار بر این بود که ما با هم همکاری کنیم و مسائل اجتماعی وقتی مطرح شود که اتحاد چین عملی شده باشد. ولی آنها از همین حالا این مسائل را مطرح کرده‌اند. آنها قرارداد خود را محترم نمی‌شمارند. منظور آنها بوجود آوردن چین نیست، بلکه مقصودشان تشکیل یک کشور شوراهاست. کسانی که در ارتش جان خود را از دست داده‌اند برای شوریها نبوده، برای چین بوده است. آقای رئیس، به همین جهت من باید از شما پرسیم که پلیس فرانسوی برای شرکت در حفظ جان شخص ژنرال ایرادی دارد؟

معلوم بود که سرهنگ این تقاضا را از پلیس بین‌المللی هم کرده است. ماریسیال جواب داد:

— یا کمال میل. رئیس پلیس خودتان را برای ملاقات بامن بفرستید. مثل سابق همان کورینگک ۲۴ است؟

— بله، او است، آقای رئیس پلیس، لطفاً بفرمائید که تاریخ رم را مطالعه کرده‌اید؟
— بله، البته.

فرال پیش خود فکر کرد: «البته در آموزشگاه شبانه.»
زنگ تلفن مجدداً صدا درآمد. ماریسیال گوشی را برداشت و موقعی که آن را سر جایش می‌گذاشت گفت:
— پلها تصرف شده. تا ربع‌ساعت دیگر، شورشیان شهر چینی را خواهند گرفت.

مرد چینی مثل اینکه چیزی نشنیده باشد به حرف خود ادامه داد:
— عقیده من این است که تمدنی و فساد رسوم و آداب باعث شد که امپراتوری رم از میان برود. آیا فکر نمی‌کنید که یک سازمان منظم و فنی فحشا، یعنی سازمانی غربی، مثل تشکیلات پلیس، ممکن است بر فرماندهان هان‌گئو که خیلی کم اهمیتتر و کم‌ارزستر از امپراتوری

رم هستند فایق شود؟

— این هم فکری است... ولی گمان نمی‌کنم قابل اجرا باشد. در این باره باید خیلی فکر کرد...
— اروپائیا از چین فقط چیزی را که به آنها شباهت دارد درک می‌کنند.

سکوت. فرال پیش خود تفریح می‌کرد. مرد چینی به نظرش خیلی جالب توجه می‌آمد. با آن سر عقب انداخته و آن حالت تقریباً تحقیرکننده که در عین حال بانوعی ناراحتی توأم بود... فکر کرد: «هان کئو زیر قطار— های رحامل زنان فاحشه... این مرد کمونیستها را می‌شناسد! در اینکه از علم اقتصاد هم باخبر است شکی نیست. خیلی عجیب است...» شاید در همان اثنا شوراها در شهر درحال تشکیل بودند و این مرد در اندیشهٔ درسهای زیرکانه‌ای بود که می‌شد از امپراتوری رم فرا گرفت. «ژیزور حق دارد. این چینیا همیشه در فکر پیدا کردن راههای زیرکانه هستند.»

زنگ تلفن دوباره بصدا درآمد.

مارسیال گفت:

— سربازخانه‌ها محاصره شده. نیروی امدادی دولتیها قطع شده.

فرال پرسید:

— ایستگاه شمال چطور؟

— هنوز تصرف نشده.

— پس دولت می‌تواند سربازها را از جیبه به شهر بیاورد؟

مرد چینی گفت:

— شاید، آقا. سربازها و تانکهای دولتی به‌طرف نانکن ۲۵

عقب‌نشینی می‌کنند. ممکن است دولت بعضی از آنها را اینجا بفرستد.

قطار زره‌پوش هم هنوز قادر است به‌طور جدی جنگ کند.

مارسیال گفت:

— بله، در اطراف قطار و ایستگاه ممکن است مقاومت کرد. هرچه

تصرف می‌شود بتدریج تحت سازمان درمی‌آید. قطعاً در میان شورشیان

افراد کاردان روس یا اروپائی وجود دارند. کارمندان انقلابی ادارات

شورشیان را رهبری می‌کنند. یک کمیتهٔ نظامی هست که همهٔ عملیات

را هدایت می‌کند. تمام افراد پلیس اکنون خلع سلاح شده‌اند. سرخها

نقاط مخصوصی برای اجتماع دارند که گروهها از آنجا به‌طرف

سربازخانه‌ها حمله می‌برند.

افسر گفت:

— چینیها استعداد زیادی برای سازمان دادن دارند.

— از چان‌کای شک چگونه محافظت می‌شود؟

— اتومبیل محافظان شخصی او همیشه پیشاپیش اتومبیلش حرکت

می‌کند. ضمناً ما جاسوسهایی هم داریم.

فرال سرانجام علت حالت تحذیرکنندهٔ مرد چینی را که داشت

او را عصبانی می‌کرد فهمید (اول اینطور به نظرش آمد که افسر از

بالای سر ماریسیال نقاشی عاشقانهٔ روی دیوار را تماشا می‌کند): در

حقیقت، لکهٔ سفیدی روی چشم راست داشت که او را مجبور می‌کرد از

بالا به‌سوی پائین نگاه کند.

ماریسیال گفت:

— این کافی نیست. باید سروسوورتی به‌ایز کار داده شود و هر

چه زودتر بهتر. من حالا باید بروم: اعضای کمیتهٔ اجرائی که کارهای

دولت را در دست خواهند گرفت باید انتخاب شوند. شاید آنجا بتوانم

کاری صورت دهم. ضمناً رئیس شهربانی هم باید انتخاب شود و این هم

کار ساده‌ای نیست...

فرال و افسر تنها ماندند. افسر همانطور که سرش را عقب‌گرفته

بود گفت:

— پس ما از همین حالا می‌توانیم به‌شما امیدوار باشیم؟

فرال جواب داد:

— لیو-تی-یو ۲۶ منتظر است.

این شخص رئیس اتحادیهٔ بانکداران شانگهای و رئیس افتخاری

اتاق بازرگانی چین بود و با تمام رؤسای اتحادیه‌های صنفی رابطه

داشت و ممکن بود اقداماتی بهتر از آنچه فرال در منطقهٔ شرکت‌های

خارجی کرده بود در این شهر چینی‌نشین که گروه‌های شورشی لابد

مشغول تصرف آن بودند انجام دهد. افسر تعظیمی کرد و فرال را ترک

گفت. فرال به‌طبقهٔ بالا رفت. در گوشهٔ اتاق دفتر که به‌سبک جدیدی

با مجسمه‌های زیادی از دوره‌های اعتلای هنر چین تزئین شده بود،

لیو-تی-یو یا لباس کتان سفید که روی پیراهنی بی‌یقه و سفید مثل

موهای کوتاهش پوشیده بود در حالی که دستپایش را روی لوله‌های

نیکلی صندلی راحت تکیه داده بود، در انتظار نشست. تمام قیافهٔ

او گوئی در دهان و فکهایش خلاصه می‌شد و شباهت به قورباغه پیر نیرومندی داشت.

فرال بی‌آنکه بنشیند بالحنی که بیش از سؤال جنبه تصدیق داشت گفت:

— شما تصمیم دارید که کار کمونیستها را یکسره کنید. بدیهی است که ما هم همین تصمیم را داریم.

و در حالی که شانه‌هایش را به جلو داده بود شروع به پیمودن طول و عرض اتاق کرد:

— چان‌کای‌شک آماده است که با کمونیستها قطع رابطه کند.

فرال هرگز در قیافه چینیه‌ها یا عدم اعتماد روی و تشنه بود. آیا این یکی حرفهای او را باور داشت؟ چعبه سیگاری به لیبو تعارف کرد. این چعبه از روزی که فرال تصمیم به ترک سیگار گرفته بودگویی برای اثبات نیروی اراده او همیشه روی میزش باز بود.

— باید به‌چان‌کای‌شک کمک کرد. این برای شما مسأله زندگی و مرگ است. اینکه وضع فعلی به‌حال خود نگاه داشته شود اصلا در میان نیست. کمونیستها پشت سر ارتش در دهکده‌ها مشغول تشکیل اتحادیه‌های روستائی هستند. اولین دستور این اتحادیه‌ها خلع ید از وام‌دهندگان خواهد بود (فرال لفظ «رباخواران» را بزبان نیاورد). قسمت اعظم سرمایه‌های شما در دهکده‌هاست و بیشتر سپرده‌های بانکی شما را اراضی تشکیل می‌دهد. شوراها روستائی...

— کمونیستها جرأت نخواهند کرد در چین دست به تشکیل شورا بزنند.

— آقای لیو، بهتر است با کلمات بازی نکنیم. چه شورا و چه اتحادیه، سازمانهای کمونیستی اراضی را ملی و طلبها را غیرقانونی اعلام خواهند کرد. این دو اقدام باعث خواهد شد که قسمت مهم تضمینهایی که خارجیها در مقابل آنها به‌شما اعتبار داده‌اند از میان برود. این مبلغ با احتساب پولهای دوستان ژاپنی و امریکائی من بیش از یک میلیارد است. این مبلغ را نمی‌توان بایک تجارت فلج‌شده تضمین کرد و تازه با چشم‌پوشی از اعتباراتی که ما به‌شما داده‌ایم دستورهای مزبور بدون تردید کافی خواهد بود که تمام بانکهای چین ورشکست شوند.

— کومین‌تانگ نخواهد گذاشت کار به‌اینجا بکشد.

— کومین‌تانگی در میان نیست. یا سرخپا هستند یا آبیپا ۲۷. اینها تا حالا با هم همکاری کرده‌اند. البته نه آن چنان که باید، زیرا چان‌کای‌شک پول نداشته است. ولی فردا که شانگهای تصرف شد چان‌کای‌شک خواهد توانست هزینه ارتش خود را تقریباً از درآمد گمرک تأمین کند. البته این مقدار کافی نیست و به همین دلیل امیدش به ماست. کمونیستها قبلاً همه‌جا صحبت از پس گرفتن اراضی کرده‌اند و حالا شایع است که می‌خواهند این کار را به تعویق اندازند. ولی دیگر خیلی دیر شده است. دهقانها نطقهای آنها را شنیده‌اند و عضو حزب آنها هم نیستند. بنابراین هرکار که بخواهند انجام خواهند داد.

— پییزی جز قدرت و زور نمی‌تواند جلو دهقانها را بگیرد. من این مطلب را به آقای کنسول ژنرال انگلیس هم گفتم.

فرال متوجه شد که لحن صدایش در لحن صدای مخاطبش اثر گذاشته و حس کرد که او را با خود موافق کرده است.

— دهقانها از همین حالا سعی کرده‌اند اراضی را پس بگیرند، ولی چان‌کای‌شک تصمیم دارد مانع این کار بشود. دستور داده است که به هیچ‌یک از اراضی متعلق به افسران ارتش یا خانواده آنها دست نزنند. باید...

— ما همه از خانواده افسران هستیم. (لیو تبسم می‌کرد). آیا ممکن است حتی یک قطعه زمین در چین پیدا کرد که صاحب آن از اقوام افسران نباشد؟...

فرال از رسم بنی‌اعمام بودن چینیها خبرداشت. زنگ تلفن دوباره صدا کرد.

فرال گفت:

— زرادخانه محاصره شده. تمام مؤسسات دولتی را تصرف کرده‌اند. ارتش انقلابی فردا در شانگهای خواهد بود. موضوع باید همین حالا فیصله پیدا کند. سعی کنید حرف مرا بفهمید. اراضی بسیاری برائش تبلیغات کمونیستها از صاحبان آنها گرفته شده است. چان‌کای‌شک مجبور است یا این موضوع را قبول کند یا دستور دهد کسانی که اراضی را گرفته‌اند تیرباران شوند. دولت سرخ هان‌گئو چنین دستوری را قبول نخواهد کرد.

— دفع‌الوقت خواهد کرد.

— شما می‌دانید که پس از تصرف شرکت انگلیسی‌هان‌گئو چه به

سر سهام شرکت‌های انگلیسی آمده است و نیز می‌دانید که پس از گرفتن اراضی از دست صاحبان آنها به‌طور قانونی (اصل مالکیت هر چه باشد) چه به‌سر شما خواهد آمد. چنان‌کای شک هم این را می‌داند و می‌گوید مجبور است از همین حالا با کمونیست‌ها قطع رابطه کند. آیا حاضرید در این کار او را یاری کنید؟ آری یا نه؟

لیو که سرش میان شانه‌هایش فرو رفته بود تف کرد. چشمانش را بست و دوباره گشود و با چشم چین و چروک خورده رباخواران پیر که در همه جای جهان بهم شبیهند فرال را نگرست:

— چقدر؟

— پنجاه میلیون دلار.

لیو دوباره تف کرد.

— فقط برای ما تنها؟

— بله.

لیو چشمانش را دوباره بست. در پشت صدای برنده تیراندازی‌ها قطار زره‌پوش دقیقه به دقیقه تیراندازی می‌کرد. اگر دوستان لیو تصمیم بگیرند باید باز هم جنگید و اگر تصمیم نگیرند بدون شک کمونیسم در چین موفق خواهد شد. فرال با احساس غروری آمیخته به هیجان و بی‌قیدی فکر کرد: «این، یکی از آن لحظاتی است که سرنوشت دنیا عوض می‌شود...» چشم از لیو بر نمی‌داشت. پیرمرد چینی با چشمان بسته خود بنظر می‌آمد که خوابیده است، ولی رگهای برجسته پشت دست‌هایش مثل عصب می‌لرزید. فرال فکر کرد: «باید یک دلیل شخصی پیدا کنم» سپس گفت:

— چنان‌کای شک اجازه نخواهد داد که اموال افسران‌ش را بگیرند.

و کمونیست‌ها تصمیم دارند او را بکشند. خودش این را می‌داند.

این خبر چند روز بود شایع شده بود، ولی فرال در قبول آن

تردید داشت. لیو پرسید:

«چقدر وقت داریم؟»

و بلافاصله در حالی که چشم راستش با حالتی حيله‌گر بسته بود

و چشم چپش با نگاهی خجلت زده باز بود گفت:

— آیا اطمینان دارید که چان-کای-شک وقتی پول را گرفت به

وعده‌هایش وفا می‌کند؟

— فقط صحبت از وعده نیست: پول ما هم در میان است. جز این

نمی‌تواند کاری بکند. خوب است بدانید که او کمونیست‌ها را

برای این از میان نمی‌برد که شما به او پول می‌دهید، بلکه چون باید کمونیستها را از میان ببرد شما به او پول می‌دهید.

— من می‌روم دوستانم را جمع کنم.
فرال از رسوم چینیه‌ها و نفوذ کلمه کسی که حرف می‌زند آگاه بود.

— چه نصیحتی به آنها خواهید کرد؟

— اهالی هان‌گو می‌توانند چان — کای — شک را شکست دهند. دویست هزار نفر بیکار در آنجا هستند.

— اگر ما به چان‌کای شک کمک نکنیم قطعاً شکست خواهد خورد.

— پنجاه میلیون... خیلی زیاد است...

— سرانجام لیو توی چشمان فرال نگاه کرد.

— کمتر از مبلغی است که شما مجبور خواهید شد به یک دولت

کمونیست بدهید!

زنگ تلغن.

فرال گفت:

— قطار زره‌پوش محاصره شده. دولت حتی اگر بخواهد افواجی را هم از جیبه به اینجا بفرستد کاری صورت نخواهد داد.

مپس دستش را به سوی لیو دراز کرد.

لیو دست او را فشرد و از اتاق خارج شد. فرال از پنجره وسیع اتاق که ابرهای پاره پاره در پهنه آن دیده می‌شدند دور شدن اتومبیل را نگاه کرد. صدای اتومبیل برای چند لحظه صدای شلیک تفنگها را پوشاند. فرال اگر موفق هم می‌شد شاید وضع مؤسساتش او را مجبور می‌ساخت که از دولت فرانسه کمک بخواهد، گو اینکه دولت فرانسه غالباً از اعطای کمک به او خودداری کرده بود و حتی چندی پیش از کمک به بانک صنعتی هم امتناع ورزیده بود. اما امروز فرال جزو کسانی بشمار می‌رفت که سرنوشت شانگهای را در دست داشتند. تمام قدرتهای اقتصادی و تمام کنسولگریها هم مشغول همین بازی فرال بودند: لیو پول را خواهد داد. قطار زره‌پوش همچنان تیراندازی می‌کرد. برای نخستین بار حس می‌شد که طرف دیگر هم دارای سازمانی است. فرال آرزو داشت اشخاصی که این سازمان را اداره می‌کنند بشناسد و دستور دهد آنها را هم تیرباران کنند.

شامگاه جنگ در تیرگی شب ناپدید می‌شد. چراغها در سطح

زمین روشن می‌شدند و رودخانه نامرئی مثل همیشه آن اندک زندگی

را هم که هنوز در شهر باقی مانده بود بخود می‌خواند. این رودخانه از هان‌کئو می‌آمد. لیو حق داشت و فرال هم می‌دانست، که خطر در هان‌کئو است. آنجا بود که ارتش سرخ تشکیل می‌شد. آنجا بود که کمونیستها بر همه چیز مسلط بودند. از وقتی که دسته‌های انقلابی، مثل ماشین برف‌روبی، شمالیها را پس زده بودند تمام دست چپ‌ها خواب طلائی این ارض موعود را می‌دیدند: «میمن انقلاب» حتی قبل از آنکه انقلاب بر آنها مسلط شود در سایه سبزرنگ این کارخانه‌های ذوب فلزات و اسلحه‌سازی قرار داشت. ولی حالا انقلاب به آنجا راه یافته بود و این مردم پیاده بینوا که در مه چسبناکی که چراغها بتدریج در آن بیشتر می‌شد گم بودند همه در جهت مسیر رودخانه پیش می‌رفتند، گوئی همه آنها نیز با آن قیافه‌های آشفته، مثل نشانه‌هائی که شب تهدید کننده به سوی او می‌فرستاد، از هان‌کئو آمده بودند.

ساعت یازده. از هنگام عزیمت لیو، چه پیش از شام و چه بعد از آن، فرال با رؤسای اتحادیه‌های صنفی و بانکداران و رؤسای شرکتهای بیمه و حمل و نقل رودخانه‌ها و واردکنندگان و رؤسای کارخانه‌های نساجی ملاقات کرد. همه این مؤسسات بنحوی تحت تسلط گروه فرال یا یکی از گروههای خارجی بودند که سیاست خود را با سیاست کنسرسیوم «فرانسه - آسیا» پیوند داده بودند. فرال امیدواریش فقط به لیو نبود. شانگهای، این قلب زنده چین، برای عبور هر چیزی که زندگی آن را تأمین می‌کرد می‌تپید. حتی از قعر روستاها نیز ثریانها مثل کانالهائی به سوی پایتخت که سرنوشت چین در آنجا تعیین می‌شد سرازیر می‌شدند (اغلب صاحبان اراضی تحت تسلط بانکها بودند). شلیک ادامه داشت و حالا می‌بایست منتظر بود.

والری ۲۸ در اتاق دیگر دراز کشیده بود. فرال به یاد یکی از دوستان خود افتاد که مرد ناقص‌المضو با هوشی بود و فرال نسبت به معشوقه‌هایش حسد می‌ورزید. یک روز که از والری عقیده‌اش را درباره این شخص پرسیده بود والری در جواب گفته بود: «در مرد چیزی جالبتر از اجتماع قدرت و ضعف وجود ندارد.» فرال همیشه می‌گفت که هیچ‌کس رانمی‌توان از روی زندگیش شناخت، و این جمله بیش از هر آنچه والری از زندگی خودش برای او تعریف کرده بود در خاطرش مانده بود. با اینهمه می‌دانست که والری هیچ مهر و محبتی به او ندارد.

حسد می‌زد که غرور و خودپستندی والری را راضی می‌کند و والری درقبال واگذاری خود انتظار گرانبهارترین ستایشها را دارد، ولی حسد نمی‌زد که او بخصوص در انتظار بروز ناگهانی کودکی این مرد مغرور سرکش باشد و برای این معشوقه او شده است که فرال روزی او را دوست بدارد. اما والری هم نمی‌دانست که طبیعت فرال و مبارزه کنونیش او را فقط در چارچوبه لذت جنسی مقید کرده است نه عشق.

این خیاط لروتمند يك زن هر جائی نبود (دست کم هنوز نبود). والری تصدیق داشت که برای بسیاری از زنان لذت جنسی عبارت است از اذیت شدن در برابر مردی که انتخاب کرده‌اند. ولی خود او بیش از يك بار واقعاً بازی نمی‌کرد، اگرچه این دفعه سوم بود که همخوابه فرال می‌شد. فرال غروری شبیه به غرور خودش در این زن حس می‌کرد. والری شب پیش به او گفته بود: «مردان سعی می‌کنند و زنان عاشق پیدا می‌کنند.» آیا او هم مثل زنان بسیار دیگر به علت تضادی که میان خشونت و مهربانیهای فرال وجود داشت از او خوشش می‌آمد؟ فرال می‌دانست که در این بازی قویترین احساس خود یعنی غرورش را به میان گذاشته است و این امر با حریفی که با تبسم لازم اظهار می‌کرد: «هیچ مردی نمی‌تواند راجع به زنان صحبت کند، چون هیچ مردی نمی‌فهمد که هر آرایش تازه و هر پیراهن تازه و هر فاسق تازه روح تازه‌ای می‌خواهد...» خالی از خطو نیست.

فرال وارد اتاق شد. والری که دراز کشیده و موهایش در گودی بازوی خیلی گردش افتاده بود او را با تبسم نگاه کرد.

تبسم، حالتی خیلی زنده و در عین حال حالت تسلیمی که از احساس لذت ایجاد می‌شود به والری می‌داد. قیافه او در حال استراحت جزئی آمیخته به مهربانی داشت. فرال بخاطر آورد که نخستین بار که او را دیده بود گفته بود قیافه مشوشی دارد، قیافه‌ای که با ملایمت چشمان خاکستریش مناسب داشت. ولی به محض اینکه والری شروع به لوندی می‌کرد، لبخندی که دهان او را از دو گوشه (و نه از میان) می‌گشود بر صورتش نقش می‌بست و به طور غیرمنتظری باموهای کوتاه موجودارش و چشمانی که در این موقع ملایمت خود را از دست می‌داد تناسب پیدا می‌کرد و والری با وجود منظم بودن خطوط چهره‌اش حالت پیچیده گربه مطیعی را بخود می‌گرفت. فرال حیوانات را مثل همه کسانی که غرورشان بیش از آن است که با اشخاص کنار بیایند دوست می‌داشت و بخصوص گربه‌ها را.

فرال در حمام لباس از تن درآورد. لامپ حمام شکسته بود و اشیاء توالث مثل اینکه با روشنائی حریقی روشن شده باشد سرخ بنظر می‌رسید. از پنجره بیرون را نگاه کرد. جمعیت زیادی در خیابان حرکت می‌کرد، مثل میلیونها ماهی که زیر آب تیره‌رنگی در جنبش باشند. ناگهان به نظرش آمد که روح این جماعت مثل فکر کسانی که خواب می‌بینند آنها را ترك گفته و با نیروی تشاط‌آمیزی در میان شعله‌های انبوهی که دور عمارات را روشن می‌ساخت مشتعل است.

وقتی که به‌اتاق برگشت والری در رؤیا فرو رفته بود و لبخند نمی‌زد. آیا فرال فقط می‌خواست مورد محبت آن زن متبسمی باشد که این زن بی‌لیخند مثل بیگانه‌ای میان آن دو جدائی می‌انداخت؟ قطار زره‌پوش «قیقه به‌دقیقه گوئی برای پیروزی تیراندازی می‌کرد: این قطار و سرپازخانه‌ها و زرادخانه و کلیسای روسی هنوز در دست دولتیا بود. والری پرسید:

— عزیزم، آقای کلاپیک را ملاقات کردید؟

تمام فرانسویان متقیم شانگهای کلاپیک را می‌شناختند. والری دو شب قبل او را در مهمانی شامی ملاقات کرده بود. طبع شوخ او والری را مجذوب ساخته بود.

— بله، او را مأمور کرده‌ام چند پرده از آب‌رنگهای کاما ۲۹ برای

من بخرد.

— مگر از این پرده‌ها در عتیقه‌فروشیا هم پیدا می‌شود؟

— ابداء، ولی کاما از اروپا مراجعت کرده است و پانزده روز دیگر اینجا خواهد بود. کلاپیک خسته بود و فقط دو لطیفهٔ جالب توجه تعریف کرد. یکی اینکه يك سارق چینی به‌دلیل اینکه برای دزدی سوراخی به‌شکل چنگک در دیوار بانک کارگشائی ایجاد کرده تیرنه شده است و دیگری اینکه شخص محترم درستکاری که از بیست سال پیش خرگوش تربیت می‌کرده خانه‌اش دريك طرف گمرک خانهٔ داخلی و لانه‌های خرگوش در طرف دیگر آن قرار داشته است. اعضای گمرک عوض می‌شوند و فراموش می‌کنند به‌جانشینان خود بگویند که این شخص هرروز از آنجا عبور می‌کند. شخص محترم و درستکار با سبیدی پر از علف وارد گمرک می‌شود. «ایست! توی سبد را نشان بده.» زیر علفها ساعتی می‌چسبند و زنجیر و چراغ‌قوه و دوربین هکاسی کشف می‌شود. «اینهاست که شما به‌خورد خرگوشهاتان می‌دهید؟ — بله، آقای

رئیس گمرک و (در حالی که قیافه تهدیدآمیزی نسبت به خرکوشها بخود می‌گیرد) اگر این چیزها را نخواهند بخورند باید گرسنه بمانند.»
والری گفت:

— این يك لطیفه علمی است. حالا همه چیز را فهمیدم. معلوم می‌شود این زنگها و طبله‌های شکل خرگوش، همه این بازیچه‌های شکل حیوانات که در ماه و جاهای نظیر آن بخوشی زندگی می‌کنند و در اتاق بچه‌ها کمال می‌شوند همه‌شان از آنجا می‌آیند... این حکایت غم‌انگیز مرد محترم در دستکار هم يك بیعدالتی تأسف‌آور است و فکر می‌کنم روزنامه‌های انقلابی حتماً اعتراض خواهند کرده، زیرا مطمئن باشید حقیقت این است، که این خرگوشها این چیزها را می‌خورند.

— عزیزم، افسانه «الیس در سرزمین عجایب» را خوانده‌اید؟
لحن تقریباً طعنه‌آمیزی که در ادای لفظ «عزیزم» بکار می‌برد
والری را عصبانی می‌کرد.

— چطور می‌توانید در این باره شك کنید؟ من آن را حفظم.
— لیکن شما مرا بدياد شبخ آن گربه‌ای می‌اندازد که هیچ وقت جسمیت پیدا نمی‌کرد و فقط لب‌تند زیبایش را که در هوا معلق بود می‌شد دید. حیف! چرا فهم و شعور زنان همیشه حالتی را انتخاب می‌کند که مال آنها نیست؟

— حالتی که مال آنهاست کدام است؟

— بدیهی است؛ جاذبه و تفاهم.

والری به فکر فرو رفت.

— آنچه مردان به این نام می‌خوانند همان اطاعت و انقیاد روحی است. شما در زنان فهم و هوشی «بزرگه» همه حرفهای شما را تصدیق کند نمی‌شناسید. این خیلی... خیلی راحت طلبانه است...

— برای زنان، خود را تسلیم کردن و برای مردان، تصرف کردن، تنها وسیله‌ای است که مخلوقات برای فهم و درک هر چه باشد در اختیار دارند...

— عزیزم، فکر نمی‌کنید که زنان هرگز تسلیم نمی‌شوند (یا تقریباً) و مردان هم هیچ چیز را تصرف نمی‌کنند؟ این يك بازی بیش نیست. «من خیال می‌کنم که زنی را متصرف شده‌ام. بنابراین او هم خیال می‌کند که تسلیم شده است...» بله؟ واقعاً اینطور نیست؟ چیزی که می‌خواهم بگویم خیلی بد است، ولی فکر نمی‌کنید که این همان حکایت «در بطری است که خود را خیلی مهمتر از بطری بشمار می‌آورد؟»

آزادی و بی‌بندوباری در رفتار زن، میل و شهوت فرال را برمی‌انگیزد، ولی آزادی‌فکری در زن او را خشمگین می‌ساخت. فرال حرصانه میل کرد احساسی را که به گمان خودش از تصرف یک زن بدست می‌آورد دوباره در خود زنده کند: یعنی شرمساری مسیحی و حق‌شناسی نسبت به این شرمساری. اگرچه والری این موضوع را حدس نزد ولی در عوض این را حدس زد که فرال دارد از او جدا می‌شود و از آنجا که میل و خواهش فرال را بخوبی حس می‌کرد و از اینکه هر وقت اراده کند می‌تواند آن را دوباره برانگیزد خوشش می‌آمد، با دهن نیمه‌پاز (حالا که فرال لبخند او را دوست می‌دارد...) و نگاهی سراپا تسلیم او را نگریست و مطمئن بود که فرال نیز، کم و بیش مثل همه مردان، لذتی را که زن از مفتون ساختن مرد می‌برد، لذت تسلیم و بی‌اختیاری حساب خواهد کرد.

فرال در تختخواب نزد والری رفت. ناز و نوازش به والری حالتی بسته و در خود فرو رفته می‌بخشید که فرال میل کرد تغییر آن را ببیند. حالت دیگر او را با چنان حرصی می‌طلبید که نمی‌توانست امیدوار نباشد که شهوت، آن را در قیافه والری ظاهر نسازد، و در عین حال خیال می‌کرد که صورتک والری را دارد از چهره‌اش برمی‌دارد و عمیقترین و پنهانی‌ترین حالت والری قهراً همان حالتی است که او بر چیزهای دیگرش ترجیح می‌دهد. فرال تاکنون جز در تاریکی با والری نخوابیده بود. ولی تازه با دست خودش پاهای والری را بملایمت از هم باز کرده بود که والری چراغ را خاموش کرد. فرال آن را دوباره روشن ساخت.

فرال کلید برق را گورگورانه جسته بود و والری خیال کرد که او اشتهاً چراغ را روشن کرده است و دوباره آن را خاموش کرد، ولی فرال بلافاصله آن را روشن ساخت. والری با اعصاب حساسیت یافته خود، حس کرد که نزدیک است هم بخندد و هم خشمگین شود، ولی در همین موقع نگاهش با نگاه فرال مصادف شد. فرال کلید را از دسترس او دور کرده بود و والری اطمینان یافت که او انتظار دارد لذت کامل خود را از دیدن دگرگونی شهوانی چهره والری بیابد. می‌دانست که میل جنسی جز در ابتدای رابطه با یک مرد و به‌طور غافلگیرانه بر او تسلطی ندارد و همینکه فهمید که کلید را پیدا نخواهد کرد، رخوت ولرمی که با آن آشنا بود بر وجودش مستولی شد و در طول بالاتنه‌اش بالا آمد و تا نوک پستانها و سپس تا لبهایش

صعود کرد و از روی نگاه فرال حدس زد که لبانش به‌طور نامحسوسی دارند متورم می‌شوند. والرئ این رخوت را انتخاب کرد و در حالی که فرال را به‌خود می‌فشرده با ضربات‌هایی طولانی از ساحلی که می‌دانست هم‌اکنون خود او و تصمیمش مبنی بر نبخشودن فرال دوباره به‌آنجا پرتاب خواهند شد، دور گشت.

والرئ خوابیده بود، تنفس منظم و آسودگی خواب، با حالت غرق شده‌ای که لذت به‌او بخشیده بود، لبانش را بملایمت متورم می‌کرد. فرال فکر کرد: «يك موجود انسانی، يك زندگی فردی، تنها، یگانه مثل زندگی من...» فرال در عالم خیال خود را در قالب والرئ گذاشت و اندکی را که جز به‌صورت نوعی خفت و خواری نمی‌توانست احساس کند به‌جای او حس کرد. «احتمالاً هست: او خود را فرع جنسیت خود حس می‌کند همان‌طور که من خود را فرع جنسیت خود حس می‌کنم. نه بیشتر و نه کمتر. او خود را به‌منزله کانونی از امیال و اندوه و غرور حس می‌کند... مثل يك سرنوشت... مسلماً.» ولی ته‌حالا. زیرا خواب و لبپایش او را تسلیم شهوانیت کاملی می‌کرد، گوئی پذیرفته بود که دیگر موجود زنده و آزادی نباشد و فقط همین بیان حق‌شناسی از يك پیروزی جسمانی باشد. خاموشی گسترده شبهای چین یا بوی کافور و برگ درختانش که تا اقیانوس کبیر بخواب فرو رفته بود، خارج از حیطه زمان والرئ را در خود می‌گرفت: يك کشتی هم سوت نمی‌کشید، يك تیر هم شلیک نمی‌شد. ولی فرال در قالب والرئ خاطرات و امید-هائی را که او هرگز دارا نخواهد بود، با خود به‌دنیای خواب نمی‌برد: والرئ چیزی جز قطب دیگر لذت خود او نبود. این موجود هرگز زندگی نکرده بود: او هرگز يك دختر کوچولو نبوده بود. صدای توپ از نو شنیده شد: قطار زره‌پوش شلیک را از سر گرفته بود.

فردای آن روز، ساعت ۴

از يك‌منازه ساعت فروشی که به‌ستاد عملیات تبدیل‌شده بود کیو قطار زره‌پوش را نگاه می‌کرد. دویست متر جلوتر و عقبتر از آنجا انقلابیبا خط آهن را از جا کنده و محل تقاطع‌جاده با خط‌آهن را خراب کرده بودند. کیو از قطار بی‌حرکت و مرده‌ای که راه را سد کرده بود فقط دو واگن می‌دید: یکی از آنها مثل واگن حمل حیوانات در بسته

بود و دیگری زیر برج توپ خود که به‌دکل نفت شباهت داشت و لوله کوچکی از آن بیرون آمده بود، له شده بنظر می‌رسید. دیاری دیده نمی‌شد: نه محاصره‌شدگان که پشت دریاچه‌های بسته خود مخفی شده بودند و نه محاصره‌کنندگان که در خانه‌های مشرف بر خط‌آهن پناه گرفته بودند. شلیک گلوله‌ها پشت سر کیو، از طرف کلیسای روس و چاپخانه بازرگانی قطع نمی‌شد. سربازانی که حاضر به تسلیم اسلحه خود می‌شدند بحساب نمی‌آمدند، ولی سرنوشت دیگران مرگ بود. حالا تمام بخشهای شورش مسلح شده بودند. گردانهای دولتی که جیبه‌شان شکافته شده بود با قطارهای خراب و آسیب دیده، از جاده‌هایی که به باتلاقهای پرگل و لای تبدیل شده بود، در میان باد و باران، به سوی نانکن می‌گریختند. ارتش کومین تانگ چند ساعت دیگر به شانگهای می‌رسید: نامرسانها لحظه به لحظه می‌رسیدند.

چن همچنانکه لباس کارگران بتن داشت وارد شد. کنار کیو نشست و به تماشای قطار مشغول شد. افراد او صدمه‌دورتر پشت یکی از سنگرها کشیک می‌دادند و قرار شده بود که دست به‌حمله نزنند. لوله توپ قطار که از نیمرخ نمایان بود حرکت می‌کرد. توده‌های دود، یادگار حریق خاموش شده، مثل ابرهای خیلی پائین، جلو چشم او می‌لغزیدند.

چن گفت:

— گمان نمی‌کنم مهمات زیادی برای آنها باقی مانده باشد. لوله توپ که مانند دوربین بخوبی از برج خود خارج شده بود با جنبشی توأم با احتیاط حرکت می‌کرد و یا وجود زره‌پوش بودن قطار، بر اثر تردیدی که در حرکتش حس می‌شد، شکننده و زخم‌پذیر جلوه می‌نمود. کیو گفت:

— به‌محض اینکه توپهای خودمان اینجا برسند... توپی که به آن نگاه می‌کردند از حرکت ایستاده و شلیک کرد. در جواب این شلیک، گلوله تفنگها روی بدنه زره‌پوش قطار منفجر شد. گوشه روشنی، در آسمان خاکستری و سفید، درست بالای قطار ظاهر شد. نامرسانی مقداری سست برای کیو آورد. کیو گفت:

— ما در کمیته اکثریت نداریم.

مجمع نمایندگان که کومین تانگ آن را قبل از شورش به‌طور مخفی تشکیل داده بود، یک کمیته مرکزی مرکب از ۲۶ عضو انتخاب کرده بود که ۱۵ نفر آنها کمونیست بودند. ولی حالا این کمیته نیز

به نوبه خود کمیته اجرائی دیگری انتخاب کرده بود که می‌بایست اداره شهر و امور را در دست گیرد. این کمیته بود که اهمیت و نفوذ زیادی داشت و در همین کمیته بود که کمونیستها اکثریت نداشتند. نام‌رسان دیگری که لباس نظامی بتن داشت وارد شد و در آستانه در ایستاد و گفت:

— زرادخانه تصرف شد.

کیو پرسید:

تانکها چطور

— به طرف نانکن حرکت کردند.

— تو از ارتشها هستی؟

این سرباز از سربازان لشکر یکم بود که عده کمونیستها در آن غلبه داشت، کیو سوالاتی از او کرد. سرباز لحن تلخی داشت: سربازان از خود می‌پرسند فایده انترناسیونال چیست. همه چیز به بورژوازی کومین تانگ اعطا شده است. اقوام سربازان که تقریباً همه شان دهقان هستند مجبورند بودجه سنگین جنگ را بپردازند درحالی که بورژوازی مالیات کمتری می‌پردازد. وقتی می‌خواهند املاک را تصرف کنند، دستور مقامات بالا مانع آنها می‌شود. سربازان کمونیست فکر می‌کنند که تصرف شانگهای همه این چیزها را عوض خواهد کرد، ولی نام‌رسان شخصاً به این موضوع اطمینان نداشت. شاید دلایلی که او می‌آورد زیاد خوب نبود، ولی اقامه دلایل بهتر از آن هم دشوار نبود. کیو در جواب گفت: گارد سرخ و سربازان کارگر در شانگهای بوجود خواهند آمد. بیش از دویست هزار نفر بیکار در هان‌کئو هستند. کیو و نامه‌رسان دقیقاً به دقیقه سکوت می‌کردند و گوش می‌دادند. نام‌رسان گفت:

— هان‌کئو... بله، می‌دانم که هان‌کئو هم هست...

بنظر می‌آمد که صدای خفه آن‌دو از اطراف آنها قراتر نمی‌رود و هوای لرزانی که گوئی در انتظار شلیک توپ است آن را در خود نگاه می‌دارد. هر دو آنها درباره هان‌کئو فکر می‌کردند: «صنعتی‌ترین شهر چین.» در این شهر بود که ارتش سرخ جدیدی تشکیل می‌شد. در همان لحظه بخشهای کارگری در آنجا مشغول فراگرفتن تیراندازی بودند...

چن با پاهای باز درحالی که مشتمهایش را روی زانوانش گذاشته بود و دهانش باز بود نام‌رسانها را نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. کیو ادامه داد:

— همه چیز در دست رئیس شهر بانی هانگهای خواهد بود. اگر او از ما باشد اکثریت اهمیتی ندارد، ولی اگر از دست راستیها باشد...
چن به ساعت نگاه کرد. در این مغازه ساعت فروشی، دست کم سی ساعت آونگدار، در حال کار یا ایستاده، و قتهای مختلفی نشان می دادند. صدای شلیکهای شتابزده پی در پی شنیده شد. چن در نگاه کردن به بیرون تردید کرد. نمی توانست نگاه خود را از دنیای پر جنبش ساعتها که اعتنائی به انقلاب نداشت بردارد. حرکت نامه رسانها که قصد عزیمت داشتند او را نجات داد و سرانجام تصمیم گرفت به ساعت خودش نگاه کند:

— چهارم. پس می شود فهمید که...

چن تلفن صحرائی را بکار انداخت و گوشی را با خشم سر جایش گذاشت و به سوی کیو برگشت:

— رئیس شهر بانی از دست راستیهاست.

کیو جواب داد:

— باید انقلاب را گسترش داد و بعد عمیقترش کرد... (ولی این جمله را بیشتر به صورت سؤال ادا کرد تا به صورت يك جواب.)
بنظر می رسد که خط مشی انترناسیونال در اینجا این است که قدرت را به دست بورژوازی بدهد. البته موقتاً... ولی ما از بین خواهیم رفت. من نامه های جیبه را دیدم: هر نوع جنبش کارگری در پشت جیبه ممنوع شده است. چان کای شک دستور داده است به روی اعتصاب کنندگان تیراندازی کنند. البته احتیاطهایی هم کرده است.

شعاعی از آفتاب وارد مغازه شد. لکه آبی آسمان در آن بالا بزرگتر می شد. آفتاب کوچک را پر کرد. قطار زره پوش در این روشنایی با وجود شلیک گلوله ها متروک بنظر می رسید. قطار مجدداً تیراندازی کرد. کیو و چن حالا با دقت کمتری به آن می نگرستند... شاید دشمن به آنها نزدیکتر شده بود. کیو با اضطرابی شدید، پیاده رو را که زیر آفتاب موقت می درخشید نگاه کرد. سایه درشتی روی پیاده رو کشیده شد. کیو سرش را بلند کرد: کاتو بود. کیو به حرف خود ادامه داد:

— تا پانزده روز دیگر دولت کومین تانگ حمله گروهبای ما را ممنوع خواهد کرد. من همین الان افسرهای آبی را که برای پی بردن به عقاید ما از جیبه فرستاده شده اند دیدم. آنها می خواستند زیرکانه به ما بقیمانند که بهتر است املحه در دست آنها باشد تا در دست ما می خواهند گارد کارگری را خلع سلاح کنند و به این طریق پلیس و

کمیته و شهربانی و ارتش و اسلحه را در دست بگیرند. نتیجه انقلاب ما این خواهد بود. ما باید کومین تانگ را ترک کنیم و حزب کمونیست را از آن جدا سازیم و در صورت امکان قدرت را به دست آن بدهیم. البته در این اثنا نباید شطرنج بازی کرد، بلکه باید به طور جدی به فکر طبقه کارگر بود. حالا چه پندی باید به طبقه کارگر بدهیم؟
چن پهای ظریف و آلوده خود را که توی کفشهایش لخت بود نگاه می کرد:

— کارگران حق دارند اعتصاب کنند، ولی ما به آنها دستور می دهیم اعتصاب را بشکنند. دهقانان می خواهند املاک را تصرف کنند. آنها هم حق دارند، ولی ما آنها را از این کار منع می کنیم.
لهجه چن طوری بود که روی هجاهای طولیل تکیه نمی کرد.
کیو به حرف خود ادامه داد:

— دستورهای ما همان دستورهای آبیهاست، منتها با وعده هائی بیشتر. با این تفاوت که آبیها هرچه به بورژوازی وعده می دهند به آن می دهند ولی ما آنچه به کارگران وعده می دهیم به آنها نمی دهیم.
چن بی آنکه سرش را بلند کند گفت:
— کافی است، قبل از هرکار باید چان کای شک را کشت.
کاتو خاموش گوش می داد. عاقبت گفت:

— این کار به آینده مربوط است. فعلا دارند افراد ما را می کشتند. بله. با این همه، کیو، من مطمئن نیستم که عقیده تو را قبول داشته باشم. در اوایل انقلاب، وقتی که من هنوز سوسیالیست انقلابی بودم، ما همه مخالف تاکتیک لنین در اوکراین بودیم. آنتونوف ۲۰ که کمیسر آنجا بود مالکان ممان را توقیف کرده بود و برای هر کدام از آنها به جرم خرابکاری ده سال حبس با اعمال شاقه تعیین کرده بود. البته بدون محاکمه. لنین که کمیسر چکا ۱ بود با استفاده از مقام و موقعیت شخصی خود به او تبریک گفت. ما همه اعتراض کردیم. می دانی، مالکان ممان استخراج کنندگان واقعی بودند و عده ای از ما به عنوان محکوم به ممان رفته بودیم و به همین دلیل فکر می کردیم که بخصوص باید با آنها ولو به عنوان سرمشق هم شده متصفانه رفتار کرد. با اینهمه اگر ما آنها را آزاد کرده بودیم طبقه کارگر چیزی از آن نمی فهمید. لنین حق داشت. عدل و انصاف از ما، ولی حق با لنین بود. ما حتی مخالف قدرت فوق العاده چکا بودیم. باید دقت کرد. دستور فعلی خیلی خوب

است: توسعه دادن انقلاب و سپس عمیقتر کردن آن. لتین بلافاصله نگفت: «تمام قدرت باید به دست شما داده شود.»

— ولی هرگز هم نگفت: «تمام قدرت باید به دست منشویکها داده شود!» هیچ وضعی ممکن نیست ما را وادار کند که اسلحه خود را تسلیم آبیها کنیم. هیچ وضعی! چون در این صورت معنیش این است که انقلاب از دست رفته است و فقط کافی است که...

یک افسر کومین تانگ وارد شد. کوچک اندام و خشک و راست و تقریباً شبیه ژاپنیها بود. ملامها رد و بدل شد. افسر گفت:

— «ارتش نیم ساعت دیگر اینجا خواهد بود. ما کمبود اسلحه داریم. چقدر اسلحه می‌توانید به ما بدهید؟»

چن طول و عرض مغازه را می‌پیمود. کاتو در انتظار بود. کیو گفت:

— سربازان کارگر باید مسلح بمانند.

افسر جواب داد:

— درخواستی که من می‌کنم با موافقت دولت هان کئو است.

کیو و چن لبخند زدند. افسر دوباره گفت:

— خواهش می‌کنم کسب اطلاع کنید.

کیو تلفن را بکار انداخت. چن غرغرکنان شروع کرد:

— حتی اگر دستور...

کیو فریاد زد:

— بس است!

کیو گوش می‌داد. کاتو گوشی دیگر را برداشت. بعد هر دو

گوشیها را به جای خود گذاشتند.

کیو گفت:

— بسیار خوب. ولی افراد هنوز در خط جبهه هستند.

افسر گفت:

— توپخانه یزودی به اینجا می‌رسد و این کارها را...

قطار زره پوش را که زیر آفتاب متروک و بینوا مانده بود نشان

داد و افزود:

— خود ما تمام می‌کنیم. می‌توانید سلاحها را فردا شب به افواج

ما بدهید؟ ما احتیاج فوری به آن داریم تا به پیشروی خود به طرف

نانکن ادامه دهیم.

— من شك دارم که بتوان بیش از نصف سلاحها را جمع‌آوری کرد.

- برای چه؟
- همه کمونیستها حاضر نخواهند شد سلاحشان را پس بدهند.
- حتی به دستور هان کئو؟
- حتی به دستور مسکو. دست کم نه بلافاصله.
- همه ناراحتی افسر را با اینکه از بروز آن خودداری می‌کرد حس می‌کردند. افسر گفت:
- ببینید چکار می‌توانید بکنید. من يك نفر را حدود ساعت هفت می‌فرستم.
- و خارج شد. کیو از کاتو پرسید:
- با تسلیم اسلحه موافقی؟
- سعی می‌کنم از این موضوع سر در بیاورم. قبل از هرچیز باید رفت به هان کئو. منظور اترناسیونال چیست؟ اول استفاده از ارتش کومین تانگ برای متحد کردن چین. بعد توسعه و گسترش انقلاب از طریق تبلیغات و غیره، انقلابی که باید خود بخود از انقلاب دموکراتیک به انقلاب سوسیالیستی تبدیل شود.
- چن گفت:
- باید چان‌کای‌شک را کشت.
- کیو جواب داد:
- چان‌کای‌شک نخواهد گذاشت کار به آنجا بکشد. کار دیگری هم نمی‌تواند بکند. برای حفظ قدرت خود. احتیاج به عایدات گمرک و مالیات بردرآمد بورژوازی دارد. بورژوازی هم پول مفت به او نخواهد داد. او مجبور است در قبال این پول نعش کمونیستها را تحویل دهد.
- چن گفت:
- همه این حرفها بی‌معنی است.
- کاتو گفت:
- راحتمان بگذار! تو فکر نمی‌کنی که بدون موافقت کمیته مرکزی یا لااقل موافقت نماینده اترناسیونال نمی‌توانی چان‌کای‌شک را بکشی؟
- همه دوری بتدریج سکوت را پر کرد. چن از کیو پرسید:
- تو می‌خواهی بروی به هان کئو؟
- بدیهی است.
- چن در طول و عرض مغازه، زیر آونگ ساعت‌های شماطه‌دار و کوهانی که شروع به اعلام وقت کرده بودند، راه می‌رفت. پس از

مدتی گفت:

— آنچه من گفتم خیلی ساده است. تنها کار اساسی است. تنها کاری است که باید کرد. آنها را مطلع کن.

— تو صبر خواهی کرد؟

کیو می‌دانست که اگر چن در جواب دادن تردید دارد برای این نیست که کاتو او را متقاعد کرده است، بلکه علتش این است که هیچ يك از دستورهای فعلی انترناسیونال شوق عمیقی را که از او يك انقلابی بوجود آورده است راضی نمی‌کند. اگر چن این دستورها را برای حفظ انضباط بپذیرد دیگر قادر بعمل نخواهد بود. کیو زیر ساعتها هیكل خصمانه چن را که خود و دیگران را فدای انقلاب کرده بود و شاید انقلاب دوباره او را با خاطرات آدمکشیش به وادی تنهایی پرتاب کند نگریست. در عین حال که هم همقطار چن و هم مخالف او بود نه می‌توانست به او ملحق شود و نه از او جدا شود. در سایه برادری ناشی از پیکار، در همان لحظه‌ای که کیو به قطار زره‌پوش که ممکن بود به اتفاق چن به آن حمله کنند می‌نگریست: حس می‌کرد که امکان جدائی وجود دارد، همانطور که وقوع بحران را، در يك دوست مبتلا به صرع یا دیوانه، آن هم در روشنترین لحظات زندگی او ممکن بود حس کند.

چن قدم زدن را از سر گرفته بود. مثل اینکه بخواهد اعتراض خود را بیان کند سرش را تکان داد و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گوئی برای اینکه با جواب خود هوس بچگانه‌ای را در کیو راضی کند گفت:

— بسیار خوب.

هممه قویتر از دفعه پیش شنیده شد. اما چنان در هم و برهم بود که آنها برای تشخیص اینکه از چه صداهائی ترکیب شده است مجبور شدند با دقت گوش فرا دهند. به نظر چنین می‌آمد که این هممه از زمین برمی‌خیزد. کیو گفت:

— نه، صدای فریاد است.

فریادها نزدیکتر شد و مشخصتر گردید. کاتو پرسید:

— شاید کلیسای روس را گرفته‌اند؟...

بسیاری از دولتیها به آنجا پناه برده بودند. ولی فریادها نزدیکتر می‌شد و مثل این بود که از خارج به سوی مرکز شهر می‌آمد. صداها لحظه به لحظه قویتر می‌شد، ولی تشخیص کلمات ادا شده امکان

نداشت. کاتو نگاهی به سوی قطار زره پوش انداخت.

— شاید کمکی برای دولتیه‌ها فرستاده‌اند.

فریادها همچنان بی‌آنکه کلمات را بتوان تشخیص داد نزدیکتر می‌شد و گوئی خبر مهمی از جماعتی به جماعت دیگر منتقل می‌گشت. همه‌ی دیگری که با صدای فریادها می‌جنگید جایی برای خود باز کرد و سرانجام مشخص شد: صدای لرزش زمین زیر پا بود. کاتو گفت:

— ارتش! یاران ما هستند.

تردیدى نبود. فریادها در حقیقت فریو شادی بود، ولی تشخیص آنها از فریاد ناشی از ترس، هنوز دشوار بود. کیو بخاطر داشت که فریاد مردمی که به‌علت طغیان آب پا به‌گریز گداشته بودند نیز چنین بود. صدای کوبیده‌شدن پاها به‌زمین تبدیل به صدای راه رفتن در گل ولای شد و سپس به‌حالت اول درآمد: سربازان توقف کرده و بعد در جهت دیگر به راه افتاده بودند. کیو گفت:

— به‌آنها اطلاع داده‌اند که قطار زره‌پوش اینجاست.

ناگهان جاروجنجال شدیدی هر سه آنها را غافلگیر کرد؛ از همه جای قطار و شصت تیرها و تفنگهای آن تیراندازی شروع شد. کاتو در داخل یکی از قطارهای زره‌پوش سیبری جنگ کرده بود و حالا نیز احتضار این قطار را در خیال خود مجسم می‌ساخت. افسران دستور داده بودند سربازان آزادانه و بدخواه تیراندازی‌کنند. ولی دربرجهای خود درحالی که گوشی تلفن در یک دست و هفت تیر در دست دیگرشان بود نمی‌توانستند کاری بکنند. هر یک از آنها بی‌شک حدس زده بود که صدای کوبیده‌شدن پاها به‌زمین از آن کیست. آیا آماده شده بودند به‌طور دسته‌جمعی بمیرند یا آماده بودند که در این زیردریائی بزرگ که هرگز به‌روی آب نخواهد آمد روی هم انباشته شوند؟

خود قطار نیز دچار رعشه‌خشم‌آگینی شده بود. همچنانکه از هر سو تیراندازی می‌کرد و دچار تکانهای سرسام‌آور شده بود، بنظر می‌آمد که می‌خواهد خود را از خطهای آهن جدا کند. گوئی خشم ناامیدانه مردانی که در آن پناه بسته بودند به‌این مستی آهن و فولاد محبوس نیز سرایت کرده و آن را به‌توبه خود به‌تلاش و تقلا واداشته بود. آنچه کاتو را در این لحام گسیختگی شیفته می‌کرد سرمستی مرگ‌آلودی نبود که سربازان در آن غرق می‌شدند، بلکه لرزش خط آهن بود که مثل نیمتنه مخصوص دیوانگان خطرناک تمام فریادها و تقلاها را در خود حبس می‌کرد: کاتو برای اینکه به‌خود ثابت کند دچار فلج نشده

است بازویش را تکان داد. بعد از سی ثانیه، جاروجنجال خوابید. در
ورای لرزش خفۀ پاها و تیک تیک ساعت‌های مغازه، غریو سنگین آهن و
پولاد شنیده می‌شد: توپخانه ارتش انقلابی در حال رسیدن بود.
هریک از سربازان قطار، این همهمه را مثل صدای اجل در پس
زره خود می‌شنید.

هان کئو بسیار نزدیک بود: جنبش کشتیمهای چینی، (سامپان) تقریباً تمام سطح رودخانه را پوشانده بود. دود کشتیمهای زرادخانه که تقریباً پشت دود عظیمی که از آنها برمی‌خاست از نظرس مخفی بودند بتدریج بر بالای تپه‌ای نمایان شدند. سرانجام شهر، از خلال نور آبی رنگ عصر یک روز بهاری، با ساختمان ستوندار بانگهایش در میان فواصل کشتیمهای جنگی غربی، که با رنگ سیاه و مشخص خود در قسمت جلو منظره قرار گرفته بودند، ظاهر گشت. کیو شش روز بود که در رودخانه سفر می‌کرد و از شانگهای کاملاً بیخبر بود.

یک قایق موتوری در پائین کشتی سوت کشید. اسناد هویت کیو نقصی نداشت. گذشته از این کیو به اینگونه اقدامات مخفی عادت داشت. با اینهمه برای رعایت احتیاط به قسمت جلو کشتی رفت و در آنجا از یک مکانیسین پرسید:

— اینها چه می‌خواهند؟

— می‌خواهند بدانند ما همراه خود برنج و زغال داریم یا نه. چونکه حمل آنها ممنوع است.

— به موجب چه دستوری؟

— بهانه است. چونکه اگر زغال حمل کنیم ایرادی نمی‌گیرند ولی ترتیب کار را طوری می‌دهند که کشتی، را در بندر توقیف کنند. تأمین زغال شهر غیرممکن است.

پائینتر، دودکشها و جرثقیلها و مخازن آب وغیره بچشم می‌خورد. این وسیله‌ها به انقلاب کمک می‌کردند. ولی شانگهای به کیو نشان داده بود که یک بندر فعال یعنی چه؟ بندری که حالا می‌دید تنها پر از جونکه

و اژدرافکن بود. کیو دوربین خود را بدست گرفت: ابتدا يك كشتی بازرگانی و بعد دو و سه و سپس چندتای دیگر مشاهده کرد... کشتی او از سمت «اوپانگکا» در حال پهلوگرفتن بود. کیو می‌بایست کشتی مسافری دیگری برای رفتن به هان‌کنو سوار شود. از کشتی پیاده شد. در بارانداز افسری مراقب مسافران بود. کیو پرسید:

— چرا کشتی اینقدر کم است؟

— شرکتها همه کشتیها را روانه کرده‌اند: از مصادره می‌ترسند. در شانگهای تصور می‌کردند که مصادره کشتیهای شرکتها از مدتها پیش عملی شده است.

— کشتی مسافربری چه وقت به هان‌کنو می‌رود؟

— هر نیمساعت.

کیو می‌بایست بیست دقیقه دیگر صبر کند. شروع کرد به قدم زدن. چراغ نفتیها در ته‌دکانها روشن می‌شد. اینجا و آنجا هیكل چند درخت و گوشه خانه‌ها در زمینه آسمان سمت غرب که روشنائی نامعلومی در آن وجود داشت دیده می‌شد. چنین بنظر می‌آمد که این روشنائی از صافی و ملایمت هوا ایجاد شده و در آن بالاها به آرامش و سکون شب می‌پیوندد. با وجود سربازان و اتحادیه کارگران در کنج دکه‌ها، اطبا با تابلوهای به شکل قورباغه خود، ادویه‌فروشان، عجایب فروشان، محرران، رمالان و طالع‌بینان، فالگیران و نقالان در روشنائی مبهمی که لکه‌های خون در آن تحلیل می‌رفت، به شغل قدیمی و خارج از دنیای کنونی خود ادامه می‌دادند. سایه‌ها بیشتر از آنکه به روی زمین کشیده شوند گم می‌گشتند و با روشنائی آبی‌رنگی آغشته می‌شدند. این آخرین درخشش شامگاه یگانه‌ای بود که در نقطه‌ای بسیار دور، در دنیاهای دیگر طی می‌شد و فقط شعاعی از آن به زمین می‌تابید و در عمق تاق عظیمی که معبدی چینی بر رأس آن قرار گرفته و عشقه‌ها هیكل سیاهش را در خود پیچیده بودند، به‌طور خفیف می‌درخشید. در ماوراء اینما فوجی در تیرگی شب که به شکل مهی روی سطح رودخانه جمع شده و با چراغهای سوراخ‌سوراخ شده بود، در آن سوی سروصدائی که از زنگوله‌ها و فونوگرافها برمی‌خاست گم شده بود.

کیو نیز از کشتی پیاده شد و به‌طرف محوطه‌ای که پر از بناهای نیم ساخته بود روان گردید. اینجا محوطه دیوار چین بود که به‌علامت

آزادی چین آن را با خاک یکسان کرده بودند. کشتی مسافربری در همان نزدیکی توقف کرده بود.

کیو یک ربع ساعت دیگر روی رودخانه پیش رفت. شهر کم کم در تیرگی غروب نمایان گردید. سرانجام به هان کئو رسید.

کجاوه های دستی در ساحل منتظر بودند، ولی کیو آن قدر مضطرب بود که نمی توانست خون سردی خود را حفظ کند و به همین دلیل ترجیح داد که پیاده بزند. سر راه خود شرکت انگلیسی را که دولت انگلیس در ماه ژانویه ترک کرده بود و درهای بسته بانکهای بزرگ بین المللی را که هنوز اشغال نشده بودند مشاهده کرد... «اضطراب هم چیز عجیبی است! آدم از ضربان قلبش می فهمد که بر احوالی نفس نمی کشد، گوئی با قلب خود تنفس می کند...» دودکش کارخانه ها در کنج کوچه ای از میان شاخ و برگ باغی بزرگ که پر از درختان شکوفه دار بود و در مه شبانه به رنگ خاکستری درآمده بود در طرف غرب نمایان شد. هیچ دودی از آنها بر نمی خاست. در میان تمام این دودکشا فقط دودکش زرادخانه بود که فعالیت داشت. آیا ممکن بود هان کئو، یعنی شهری که تمام کمونیستهای دنیا آزادی چین را از آن انتظار داشتند، در حال اعتصاب باشد؟ زرادخانه کار می کرد. آیا لاقل می توان به ارتش سرخ امیدوار بود؟ کیو جرات نداشت بدود. اگر هان کئو آن شهری نیست که آنها تصور می کردند پس همه رفتای او در شانگهای محکوم به مرگ هستند. حتی مای و خود او.

عمارت نمایندگان انترناسیونال عاقبت نمایان شد. تمام شهر روشن بود. کیو می دانست بورودین^۲ در آخرین طبقه ساختمان مشغول کار است. چاپخانه در طبقه همکف با سر و صدای بادبزنهای خراب خود کار می کرد.

محافظی کیو را معاینه کرد. کیو پیراهن خاکستری رنگ یقه گشادی در بر داشت. محافظ که خیال کرده بود کیو ژاپنی است با انگشت پادوئی را که مامور راهنمایی خارجیان بود نشان داد، ولی وقتی متوجه اسنادی شد که کیو داشت نشان می داد او را از در ورودی پرازدحام به شعبه انترناسیونال که متصدی امور شانگهای بود راهنمایی کرد. کیو درباره عضویتی که او را پذیرفت فقط می دانست که نخستین شورشهای فنلاند را ترتیب داده است و رفیقی که دستش را روی میز به سوی او دراز

۲. Borodine نماینده «بین الملل» کمونیست در چین. - م

کرد خود را ولگین ۳ معرفی نمود. این شخص بیش از آنکه مرد بنظر برسد شباهت به زن چاق میان‌سالی داشت و معلوم نبود که این شباهت ناشی از اعضا و جوارح گردد و ظریف اوست که با وجود بشره روشن تا اندازه‌ای شرقی بنظر می‌رسید یا زلفهای دراز تقریباً خاکستری‌اش که با وجود اینکه می‌بایست به عقب‌سر ریخته شود مثل توارهای آهارخورده روی گونه‌هایش افتاده بود؟ کیو گفت:

— ما در شانگهای راه غلطی انتخاب کرده‌ایم.

و بلافاصله از آنچه گفته بود پشیمان شد. فکرش تندتر از خود او حرکت می‌کرد. با این حال جمله‌ای که گفت آنچه را می‌خواست بگوید، بیان کرده، یعنی این موضوع را که اگر هان‌گو نتواند کمکی را که حوزه‌ها انتظار دارند به آنها برساند تسلیم اسلحه مرادف با خودکشی خواهد بود.

ولگین در صندلی راحتی خود فرو رفته و دست‌هایش را در آستین لباس نظامی خرمائی رنگش فرو برده بود. زیر لب غرغرکنان گفت:

— باز هم شروع شده!...

— قبل از هر چیز بگوئید اینجا چه خبر است؟

— ادامه بده: ما چرا در شانگهای راه غلطی می‌رویم؟

— چرا، چرا کارخانه‌ها در اینجا کار نمی‌کنند؟

— صبرکن. کدام رفقا اعتراض دارند؟

— رفقای گروه‌های پیکار. همینطور تروریستها.

— تروریستها را ول کن. اما آنها دیگر...

ولگین نگاهش را به کیو انداخت:

— چه می‌خواهند؟

— می‌خواهند از کومین‌تانگ خارج شوند و يك حزب کمونیست مستقل تشکیل دهند و قدرت را به دست اتحادیه‌ها بدهند و بخصوص حاضر نیستند اسلحه را پس بدهند.

— همیشه همان حرف.

ولگین از جا برخاست و از پنجره به رودخانه و تپه‌ها نگاه کرد. قیافه‌اش چیزی بیان نمی‌کرد. تنها نوعی توداری شدید و بیحرکت به قیافه متجمد او، مثل قیافه خواب‌گردها، زندگی می‌بخشید. اندامی کوچک داشت و پشت بدنش مثل شکمش برآمده بود و او را قوزی نشان می‌داد.

علت را الآن به تو خواهم گفت. فرض کن که ما از کومین تانگک خارج شدیم. بعد چکار خواهیم کرد؟
 - قبل از هرچیز عده‌ای سرباز برای اتحادیه‌ها و سندیکاها تهیه می‌کنیم.

- با کدام اسلحه؟ در اینجا زرادخانه در دست ژنرال‌هاست. زرادخانه شانگهای هم الآن در دست چان‌کای‌شک است. از طرفی هم ارتباط ما با مغولستان قطع شده است، بنابراین اسلحه رومی هم نمی‌توانیم داشته باشیم.

- ما در شانگهای زرادخانه را تصرف کرده‌ایم.

- البته در حالی که ارتش انقلابی پشت سر شما قرار گرفته نه در جلو شما. تازه چه کسی را ما در اینجا مسلح کنیم؟ شاید بتوانیم فقط ده هزار نفر کارگر را علاوه بر افراد کانون کمونیستی «ارتش آهنین ۴» که آنها هم در حدود ده هزار نفرند مسلح کنیم. به هرکدام فقط ده گلوله خواهد رسید، در صورتی که درمقابل آنها فقط در اینجا ۷۵،۰۰۰ نفر وجود دارند. تازه از چان‌کای‌شک و دیگران هم حرفی نمی‌زنم. همه آنها بسیار خوشوقت خواهند شد که به محض اولین اقدام کمونیستی واقعی برضد ما متحد شوند. آن وقت از کجا فشنگ تهیه خواهیم کرد؟
 - از کارخانه ذوب آهن و سایر کارخانه‌ها.

- مواد اولیه دیگر به اینجا نمی‌رسد.

ولگین همچنان بیحرکت، با نيمرخي که زیر زلفانش مخفی شده بود، رو بروی پنجره و بر تن سیاه شب که هر لحظه بالاتر می‌آمد به سخن خود ادامه داد:

- هان‌کئو پایتخت کارگران نیست. پایتخت بیکاران است. اسلحه نیست. شاید هم اینطور بهتر است. چون گاهی من با خود فکر می‌کنم: اگر ما کارگران را مسلح کنیم ممکن است به سوی خود ما تیراندازی کنند. ولی در عوض کارگرانی هم هستند که روزی پانزده ساعت کار می‌کنند و هیچ توقع و ادعائی هم ندارند... چون می‌دانند که انقلاب مورد تهدید قرار گرفته...
 *
 کیو مثل آنکه خواب ببیند هر لحظه بیشتر در قمر تاریکی فرو

می‌رفت. ولگین ادامه داد:

- قدرت در دست ما نیست، بلکه آنطور که می‌گویند در دست ژنرال‌های جناح چپ کومین‌تانگک است. این ژنرال‌ها از چان‌کای‌شک هم

کمتر شوراها را قبول دارند. در این باره هیچ تردیدی نیست. تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم استفاده از آنهاست. همین و بس. و تازه باید خیلی دقت کرد.

پس اگر هان کئو فقط يك صحنه‌سازی خون‌آلودی بیش نباشد... کیو جرأت نمی‌کرد بیش از این فکر کند. با خود گفت: «من باید قبل از اینکه از اینجا بیرون بروم پوسوز را ببینم.» او تنها رفیقی بود که کیو در هان کئو به او اعتماد داشت. «باید پوسوز را ببینم...»

ولگین بیش از آنچه ظاهر می‌ساخت ناراحت بود. انضباط‌حزبی به‌عملت مبارزه با طرفداران تروتسکی قویتر و شدیدتر شده بود. مأموریت و لگین در آنجا این بود که تصمیمات رفقائی را که از خود او و از کبو صلاحیت و اطلاع بیشتری داشتند به‌موقع اجرا یگنارد. اگر در روسیه می‌بود احتیاج به بحث و گفتگو نداشت. ولی هنوز فراموش نکرده بود که بلشویکها با چه صبر و حوصله‌ای حقایق خود را بی‌آنکه خسته شوند به‌توده عوام تعلیم می‌دادند؛ سخنرانیهای لنین، این کلام مارپیچی خستگی‌ناپذیر لنین که گاهی شش‌بار يك موضوع را از سر می‌گرفت، ولی هر بار يك طبقه بالاتر می‌رفت. ساختمان حزب چین آن استحکام و قدرت حزب روسیه را نداشت و شرح و تفصیل اوضاع و تعلیمات و حتی دستورها غالباً در راه دراز مسکو به‌شانگهای گم می‌شد و از میان می‌رفت. سرانجام ولگین با حالتی خسته گفت:

... بی‌سود است که با این قیافه دهن باز کنی. تمام دنیا خیال می‌کنند که هان کئو کمونیست است. چه بهتر. این برای تبلیغات ما افتخار است، ولی دلیلی نیست که موضوع حقیقت داشته باشد.

... آخرین دستورها چیست؟

... تقویت هسته کمونیستی ارتش آهنین. ما می‌توانیم در یکی از دو کفه ترازو وزنی داشته باشیم. بخودی خود هیچ قدرتی تشکیل نمی‌دهیم. ژنرالهایی که در اینجا همراه ما مبارزه می‌کنند همانقدر از کمونیستها و شوراها متنفرند که از چان‌کای‌شک. من این را می‌دانم، می‌بینم، هر روز می‌بینم... هر دستوری که از طرف مقامات کمونیستی صادر شود آنها را وخواهد داشت که به‌ما حمله کنند و بی‌شک باعث خواهد شد که آنها با چان‌کای‌شک متحد شوند. تنها کاری که می‌توانیم صورت بدهیم این است که با استفاده از این ژنرالها چان‌کای‌شک را از میان برداریم و در صورت اقتضا بعداً باید همین کار را با فنگگ - یو -

شیانگک^۶ هم بکنیم، همانطور که تاکنون با استفاده از چان کای شک ژنرالهای را که با ما مبارزه می کنند از میان برده ایم. چون تبلیغات برای ما همان قدر طرفدار بوجود می آورد که پیروزی برای آنها. ما دوشادوش آنها قویتر می شویم. بنابراین کار اساسی ما باید استفاده از فرصت باشد. انقلاب نمی تواند تا پایان به شکل دموکراتیک خود باقی بماند. انقلاب به حکم طبیعتش باید به سوسیالیسم تبدیل شود. باید گذاشت که این کار انجام بگیرد. در حقیقت باید اجازه داد که انقلاب مثل زن زائوشی طفلش را بدنیایا بیاورد، نه اینکه سقط چنین کند.

— درست. ولی در مکتب مارکسیسم یک جنبه جبری و یک جنبه شور و هیجان اراده وجود دارد. هر وقت که جنبه جبریت برتحرک اراده چیره می شود من اعتمادم را از دست می دهم.

— امروز یک دستور کاملاً کمونیستی باعث می شود که ژنرالها بلافاصله برضد ما متحد شوند و آن وقت ۲۰۰،۰۰۰ نفر در مقابل ۲۰،۰۰۰ نفر قرار خواهند گرفت. به همین جهت باید در شانگهای با چان کای شک کنار بیائید. اگر هیچ وسیله دیگری نباشد اسلحه را پس بدهید.

— با این حساب، انقلاب اکتبر هم نمی بایست صورت بگیرد: مگر بلشویکها چند نفر بودند؟

— دستور حزب درباره صلح همه مردم را با ما همراه کرد.

— دستورهای دیگری هم هست.

— آنها دستورهای پیش از موقع است. کدام دستورها؟

— حذف کامل و بلافاصله اجاره بهای املاک و میطالبات. انقلاب

دهقانی، بدون ساخت و پاخت و بدون مجامه.

مسافرت شش روزه کیو در رودخانه او را در اندیشه های خود جازم و پابرجا ساخته بود: در این شهرهای خاک رسی که از هزاران سال پیش در ملتقای رودخانه ها ایجاد شده اند مردم فقیر همانقدر به دنبال دهقان خواهند افتاد که به دنبال کارگر. ولگین گفت:

— دهقان همیشه دنبال دیگری راه می افتد، چه کارگر و چه

بورژوا. ولی به هر حال دنبال او است.

— معذرت می خواهم. یک نهضت دهقانی نمی تواند بدون تکیه به

۶. Feng-Yu-Shiang یکی از ژنرالهای کومین تانگ که با کمونیستها متحد شده بود. - م.

شهر دوام بیاورد. نهضت دهقانی به تنهایی حاصلی جز ژاکری^۷ نخواهد داشت. در این شکی نیست. اما طبقه دهقان را نباید از طبقه کارگر جدا کرد. حذف بدهی دهقانها يك دستور مبارزه است و این تنها دستوری است که می تواند دهقانها را بسیج کند.

ولگین گفت:

— منظور تقسیم اراضی است.

— ولی آنچه من گفتم عینی تر است: بسیاری از دهقانهای فقیر مالك زمین هستند، ولی حاصل کارشان به جیب نزول خورها می رود. همه این را می دانند. از طرف دیگر، باید در شانگهای گارد اتحادیه کارگران را تعلیم داد. نباید گذاشت آنها تحت هیچ عنوانی خلع سلاح شوند. ما در مقابل چان کای شک باید از آنها برای خود قدرتی درست کنیم.

— به محض اینکه چنین دستوری صادر شود ما نابود خواهیم شد.

— در این صورت ما در هر حال نابود می شویم. دستورهایی کمونیستی حتی اگر ما آنها را تأیید نکنیم راه خود را باز می کنند. چند سخنرانی کافی است که دهقانها خواستار اراضی بشوند، ولی چند سخنرانی کافی نیست که آنها را از مطالبه اراضی بازدارد. یا ما باید همراه افراد چان کای شک در سرکوبی شرکت کنیم (اگر این امر را قبول داری) و با این کار برای همیشه خودمان را نفی کنیم و یا اینکه آنها چه بخواهند و چه نخواهند باید ما را از میان بردارند.

— حزب موافقت دارد که ما باید عاقبت قطع رابطه کنیم، اما نه به

این زودی.

— در این صورت اگر باید قبل از هر چیز نیرنگ زد اسلحه را

پس ندهید. پس دادن اسلحه یعنی تسلیم رفتن.

— اگر آنها طبق دستور عمل کنند چان کای شک اقدامی نخواهد کرد.

— آنها چه طبق دستور عمل کنند چه نکنند تفاوتی نمی کند.

کمیته و کاتو و خود من گارد کارگران را تشکیل داده ایم. اگر بخواهید این گارد را منحل کنید تمام طبقه کارگر شانگهای آن را خیانت بحساب خواهد آورد.

— پس بگذارید گارد را خلع سلاح کنند.

— اتحادیه کارگران در محله های فقیر خود بخود تشکیل می شود. آیا

۷. Jacquerie، شورش دهقانان در فرانسه برضد نجبا در قرون وسطی (۱۳۵۸ م). این دهقانها را «ژاک» می نامیدند و شورششان نیز به این اسم خوانده شده است! شورش مذکور مواجه با شکست شد و باشکته و کشتار دهقانان خاتمه یافت. — م.

شما می‌خواهید اتحادیه‌ها را به نام انترناسیونال ضدغن کنید؟
ولگین به طرف پنجره برگشته بود. سرش روی سینه خم شد و
غیغبی آن را احاطه کرد. شب فرامی‌رسید، پر از ستاره‌های کم‌رنگ،
ولگین گفت:

— قطع رابطه به‌طور حتم یعنی شکست. مسکو خروج ما را از
گومین‌تانگ نخواهد، بخشید و تازه حزب کمونیست چین خود بیشتر
از مسکو خواهان تفاهم و همکاری است.

— ولی فقط، در مقامات بالا: در پائین، رفقا اسلحه را تماماً پس
نخواهند داد، حتی اگر شما دستور هم صادر کنید. شما ما را قربانی
می‌کنید بی‌آنکه چنان‌کای‌شک را از نگرانی درآورید. بورودین می‌تواند
این موضوع را به مسکو اطلاع دهد.

این تنها امید کیو بود. شخصی مثل ولگین ممکن نبود مجاب شود.
حد اکثر ممکن بود صرف کیو را به دیگران منتقل کند...
— مسکو از این موضوع اطلاع دارد: دستور تسلیم اسلحه پریروز
صادر شده.

کیو که از پا درآمده بود توانست بلافاصله جواب دهد.

— و گروه‌ها اسلحه را پس داده‌اند؟

— تقریباً نصفشان...

یعنی پریشب وقتی که او در کشتی فکر می‌کرده یا در خواب
بوده... کیو هم می‌دانست که مسکو رویه خود را عوض نخواهد کرد.
این وضع ناگهان ارزش مبهمی به نقشه چن داد.

— یک چیز دیگر می‌خواستم بگویم — شاید هم همان چیز است — چن —
تا — اولاً، از افراد ما، می‌خواهد چای کای‌شک را بکشد،
— خوب، پس علت معلوم شد.

— علت چه چیز؟

— چن پیغامی برای من فرستاده که می‌خواهد مرا موقعی که تو
اینجا هستی ملاقات کند.

ولگین کاغذی از روی میز برداشت. کیو تا آن موقع متوجه دست-
های کشیش مانند ولگین نشده بود. کیو از خود پرسید: «چرا بلافاصله
چن را به اتاق خود نخواسته؟» ولگین کاغذ را می‌خواند: «مسأله بسیار
مهم...» همه‌شان صحبت از «مسأله بسیار مهم...» می‌کنند.
— چن اینجا است؟

— مگر بنا نبوده اینجا بیاید؟ همه‌شان مثل همنند. تقریباً هر روز تغییر عقیده می‌دهند. چن از دو مه ساعت پیش اینجاست. کشتی تو خیلی توقف داشته.

ولگین تلفن کرد که چن را وارد کنند. دوست‌نداشت با تروریستها طرف صحبت شود. به نظر او تروریستها اشخاص کوتاه فکر و مغرور و عاری از حس و هوش سیاسی بودند. گفت:

— در لنینگراد وقتی که یودنیچ^۹ شهر را محاصره کرده بود، وضع از این هم بدتر بود، ولی عاقبت اشکال رفع شد...

چن وارد شد. او نیز يك پیراهن پشمی بتن داشت. از برابر کیو گذشت و در مقابل ولگین روی صندلی نشست. فقط هممه چایخانه بود که قضا را پر می‌کرد. تاریکی کامل شب، درچارچوبه پنجره بزرگت و عمودی اتاق، تیمرخ دو مرد را از هم جدا می‌کرد. چن آرنجهایش را روی میز گذاشته و چانه‌اش را میان دو دستش تکیه داده و محکم و سرسخت نشسته بود و تکان نمی‌خورد. کیو که نگاهش را به او دوخته بود فکر کرد: «سرسختی وقتی به‌نهایت می‌رسد جنبه غیر انسانی پیدا می‌کند. آیا علتش این نیست که ما در این حالت خود را آسانتر با ضعفهای خویش در تماس می‌بینیم؟...» پس از آنکه تعجب کیو زایل شد، حضور چن در آنجا به نظرش بدیهی جلوه کرد. در آن سوی تاریکی پرستاره شب، ولگین ایستاده بود. موهایش روی پیشانی ریخته و دستان گوستالودش روی سینه گره خورده بود. او نیز در انتظار بود. چن با سر کیو را نشان داد و گفت:

— موضوع را به تو گفته؟

ولگین جواب داد:

— تو می‌دانی که عقیده انترناسیونال راجع به عملیات تروریستی چیست. من نمی‌خواهم در این باره برایت سخنرانی بکنم.
— وضع فعلی يك وضع استثنائی است. فقط چان‌کای‌شك است که به علت محبوبیت و قدرت خود می‌تواند بورژوازی را برضد ما متحد نگاه دارد. شما با این عمل مخالفید؟ آری یا نه؟

چن همچنان بیحرکت بود. آرنجهایش را روی میز نهاده و چانه‌اش را میان دستهایش گرفته بود. کیو می‌دانست با اینکه چن به اینجا آمده است بحث و گفتگو برایش بیفایده است. تنها چیزی که چن را با خودش آشتی می‌داد تخریب بود.

۹. Youdenitch ژنرال ارتش سفید روسیه هنگام انقلاب. — م.

ولگین با لحنی قاطع و حاکی از بدیهی بودن قضیه گفت:
 — اترناسیونال وظیفه ندارد این نقشه را تصویب کند... با
 اینهمه، آیا از نظر تو... (چون همچنان بیحرکت بود)... موقع برای
 انجام دادن این کار مناسب انتخاب شده است؟
 — شما ترجیح می‌دهید آنقدر صبر کنید که چان‌کای‌شک تمام
 رفقای ما را قتل‌عام کند؟

— چان‌کای‌شک فقط فرمانهایی صادر خواهد کرد و بیش از این
 کاری صورت نخواهد داد. فراموش نکن که پسرش در مسکو است.
 بعلاوه افسران روسی گالن^{۱۰} هنوز نتوانسته‌اند ستاد او را ترک
 کنند. اگر چان‌کای‌شک کشته شود آنها را شکنجه خواهند داد. نه گالن
 این را قبول خواهد کرد و نه ستاد ارتش «مروخ».

کیو فکر کرد: «معلوم می‌شود موضوع در اینجا مورد بحث قرار
 گرفته است.» در این بحث جنبه مبهمی وجود داشت که نمی‌گذاشت کیو
 متقاعد شود و او را ناراحت می‌ساخت: به نظر کیو چنین می‌رسید که
 ولگین وقتی که دستور می‌داد اسلحه را پس بدهند بسیار محکمتر از
 موقعی بود که راجع به قتل چان‌کای‌شک صحبت می‌کرد. چن گفت:
 — اگر افسران روس شکنجه می‌شوند بشوند، من هم شکنجه
 خواهم شد. اهمیتی ندارد. میلیونها چینی بیش از پانزده افسر روس
 ارزش دارند. بعلاوه چان‌کای‌شک پسرش را رها خواهد کرد.

— تو چه می‌دانی؟

— تو چطور؟

کیو گفت:

— شکی نیست که خودش را بیشتر از پسرش دوست دارد و اگر
 سعی نکند که ما را از بین ببرد خودش از بین خواهد رفت. اگر نهضت
 دهقانان را متوقف نکنند افسران او را ترک خواهند گفت. بنابراین
 من می‌ترسم که پس از گرفتن وعده‌هایی از کنسولهای اروپائی و سایر
 شوخیهای دیگر پسرک را رها کند و تمام طبقه خرده‌بورژوازی که
 ولگین می‌خواهد با ما متحد سازد فردای روزی که چان‌کای‌شک را خلع
 سلاح کرد به دنبالش راه بیفتند: خرده‌بورژوازی جانب طرف قویتر را
 خواهد گرفت، من این طبقه را می‌شناسم.

— کاملاً معلوم نیست. بعلاوه مگر تنها شانگهای وجود دارد؟
 — تو گفتی که دارید از گرسنگی هلاک می‌شوید. اگر شانگهای

10. Gallen.

از دست پرود آذوقه شما از کجا تأمین خواهد شد؟ فننگ - یو - شیانگ شما را از مغولستان جدا کرده و اگر ما از بین برویم او به شما خیانت خواهد کرد. بنابراین از یانگ - تسه یا از روسیه چیزی نخواهد رسید. آیا تصور می‌کنید دهقانهای که شما برنامه کومین تانگ را به آنها وعده می‌دهید (یعنی ۲۵٪ تخفیف در مال‌الاجاره دهکده‌ها، راستی بی- شوخی، واقعاً بی‌شوخی!) حاضر خواهند شد از گرسنگی بمیرند تا آذوقه ارتش سرخ تأمین شود؟ با این ترتیب شما بیش از حالا خودتان را در اختیار کومین تانگ خواهید گذاشت. کوشش برای مبارزه با چان‌کای شک با استفاده از دستورهای انقلابی فعلی و با تکیه بر نیروی دهقانان و کارگران شانگهای ممکن است به نتیجه برسد یا نرسد، ولی در هر حال غیرممکن نیست: لشکر یکم تقریباً همگی کمونیست هستند، و اول کمونیست هم، فرمانده و ژنرال آنهاست و در مبارزه به ما خواهند پیوست. تو گفتی که نصف اسلحه هنوز در دست ماست. بنابراین اقدام نکردن یعنی با خونسردی در انتظار مرگ نشستن.

این بحث کم‌کم داشت ولگین را عصبانی می‌کرد، گو اینکه حالت بی‌اعتنائی ساده لوحانه‌ای بخود گرفته بود. اما در عین حال از قدرت گرایش که در شانگهای وجود داشت و کیو در مقابل او از آن دفاع می‌کرد بیخبر نبود.

- کومین تانگ هست، ما که آن را نساخته‌ایم. بلی، هست و از ما هم فعلاً قویتر است. ما می‌توانیم با رسوخ دادن عناصر کمونیستی که در اختیار داریم از پایه و اساس برآن چیره شویم. اکثریت عظیمی از اعضای کومین تانگ، تندرو هستند.

- تو هم مثل من بخوبی می‌دانی که دریک دموکراسی تعداد نفرات که با طبقه زمامدار مبارزه می‌کند، اهمیتی ندارد.

- ما نشان می‌دهیم که کومین تانگ را می‌توان با بکار گرفتن مورد استفاده قرار داد. ولی نه با بحث کردن. دو سال است که ما مدام از آن استفاده می‌کنیم، هر ماه و هر روز.

- البته تا وقتی که شما هدفهای کومین تانگ را قبول داشته‌اید. ولی حتی یک بار هم پیش نیامده است که کومین تانگ هدفهای شما را قبول نداشته باشد و شما بتوانید از آن استفاده کنید. شما کومین تانگ را مجبور کرده‌اید تا هدایائی را که خودش بیصبرانه مشتاق آنها بوده است از شما بپذیرد: افسران، افراد داوطلب، پول، تبلیغات. اما شوراهای سر یازان و اتحادیه دهقانان مسأله دیگری است.

— اخراج عناصر ضد کمونیست چطور؟
 — آن موقع چان کای شک هنوز شانگهای را در دست نداشت.
 — يك ماه طول نمی کشد که ما دستور اخراج چان کای شک را از کمیته مرکزی کومین تانگ بگیریم.
 — البته وقتی که چان کای شک ما را از پا درآورده باشد. برای ژنرالهای کمیته مرکزی چه اهمیت دارد که مبارزان کمونیست را بکشند یا نکشند؟ در هر حال قضیه به نفع آنهاست. واقعاً فکر نمی کنی که توجه درست به مسائل جبر اقتصادی مانع از این است که حزب کمونیست چین و شاید مسکو ضرورت ابتدائی و آشکاری را که ما با آن روبرو هستیم مشاهده کنند؟

— این فرصت طلبی است.

— بسیار خوب! پس به حساب تو لنین هم نمی بایست تقسیم اراضی را به عنوان يك قطعنامه تلقی کند، (بعلاوه این مسأله در برنامه سوسیالیستهای انقلابی که نتوانستند آن را اجرا کنند مقصودتر از برنامه بلشویکها وجود داشت). تقسیم اراضی عبارت بود از ایجاد مالکیتهای کوچک. بنابراین لنین نمی بایست موضوع تقسیم اراضی را پیش بکشد، بلکه می بایست بلافاصله به اشتراکی کردن اراضی یا تشکیل ساخوز^{۱۱} دست بزند. از آنجا که لنین موفق شد پس باید بدانید که این يك تاکتیک است. در مورد ما هم مسأله تاکتیک در میان است! شما رهبری توده مردم را دارید از دست می دهید...
 — فکر می کنی که لنین رهبری توده مردم را از فوریه تا اکتبر در دست داشت؟

— لنین این رهبری را فقط در لحظاتی از دست داد، ولی همیشه در جهت تمایل توده مردم عمل می کرد. در صورتی که دستورهای شما برخلاف جریان است. این يك تغییر جهت موقتی نیست، بلکه مسیری است که روز بروز بیشتر از راه صحیح و واقعی دور می شود. برای تأثیر در توده مردم، آنطور که شما ادعای آن را دارید، باید قدرت را در دست گرفت. در صورتی که اوضاع فعلی درست برخلاف این است.
 چن گفت:

— اصولاً این حرفها مطرح نیست.
 کیو از جا برخاست و به حرف خود ادامه داد:
 — شما نمی توانید جلو اقدامات دهقانان را بگیرید. فعلاً ما

۱۱. sovkhos واحدهای کشاورزی دولتی. - م.

کمونیستها به توده مردم دستورهائی می‌دهیم که به نظر آنها جز خیانت چیز دیگری نیست. خیال می‌کنید آنها دستورهائی شما رامبنی برشکپبائی قبول خواهند کرد؟

برای اولین بار اندکی شوق و شور در لحن ولگین پدیدار شد:

— من حتی اگر در شانگهای يك كجاوه‌کش بودم باز هم می‌پذیرفتم که اطاعت از حزب یگانه رویه منطقی هر مبارز کمونیست است و تمام سلاحها باید پس داده شود.

چن از جا بلند شد و گفت:

— برای اطاعت نیست که آدمی خود را به کشتن می‌دهد یا کسی را می‌کشد. این فقط کار ترسوهاست.

ولگین شانه‌هایش را بالا انداخت.

— نباید آدمکشی را راه اصلی حقیقت سیاسی دانست!

چن داشت از اتاق خارج می‌شد. کیو در حالی که دستش را به سوی

ولگین دراز کرده بود گفت:

— ما تقسیم فوری اراضی و حذف بدهی دهقانان را به اولین اجلاس

کمیته مرکزی پیشنهاد خواهیم کرد.

ولگین با لبخند جواب داد:

— کمیته به این پیشنهاد رای نخواهد داد.

چن مثل سایه‌ای گرد و فربه در پیاده رو منتظر بود. کیو پس از

پرسیدن نشانی دوستش پوسوز به او ملحق شد. پوسوز متصدی اداره بندر بود.

چن گفت:

— گوش بده...

سروصدای ماشینهای چاپخانه که منظم و مہار شده مثل صدای موتور کشتی از راه زمین منتقل می‌شد از پا در بدن آنها نفوذ می‌کرد:

در این شهر خواب رفته، عمارت نمایندگی با تمام پنجره‌های روشنش که هیاکلی از پشت آن عبور می‌کردند همچنان بیدار و مشغول کار بود.

کیو و چن راه افتادند و سایه‌شان در جلو آنها شبیه هم بود: همان قد و همان شکلی که از یقه گرد پیراهن پشمی ایجاد شده بود. کومه‌های

پوشالی در دورنمای کوچه‌ها با هیاکل دوزخی خود، در عمق شبی آرام و تقریباً با شکوه میان بوی ماهی و روغن سوخته گم می‌شدند. کیو قادر

نیود خود را از دست تکان ماشینها که از زمین به عضلاتش راه می‌یافت رها کند گوئی این ماشینهای حقیقت‌سازی در ضمیر او به‌تردیدها

و تأییدهای ولگین می‌پیوستند. در راه سربالای رودخانه، کیو لحظه‌ای از این احساس رهائی نیافت که اطلاعاتش بسیار ضعیف است و اقدام به عملیاتی که در نظر دارد، در صورتی که پیش از این نخواهد از دستورهای انترناسیونال اطاعت کند، دشوار خواهد بود. ولی انترناسیونال اشتباه می‌کند. منتظر فرصت ماندن دیگر امکان نداشت. تبلیغات کمونیستی مثل طغیان رودخانه‌ای توده‌های مردم را درخود غرق کرده بود، چون این تبلیغات با تمایلات آنها وفق داشت. احتیاط مسکو هرچه بود نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. چنان‌کای‌شک این موضوع را می‌دانست و از هم اکنون می‌بایست کمونیست‌ها را از میان بردارد. تنها چیزی که مسلم بود همین امر بود. شاید پیش از این ممکن بود انقلاب راه دیگری در پیش بگیرد، ولی حالا دیگر دیر شده بود. دهقانان کمونیست از اراضی را تصاحب خواهند کرد و کارگران کمونیست برنامه دیگری برای کار تقاضا خواهند کرد و سربازان کمونیست دیگر حاضر به جنگیدن نخواهند بود مگر آنکه بدانند برای چه می‌جنگند، چه مسکو بخواهد چه نخواهد. مسکو و پایتخت‌های غربی دشمن می‌توانستند آنجا در تیرگی شب تمایلات متناقض خود را به کرسی بنشانند و بخواهند از این تمایلات دنیائی بوجود آورند، ولی انقلاب دورهٔ بارداری خود را پایان رسانده بود و حالا باید بزاید یا یسیرد. در همان حال که دوستی شبانه‌ای کیو را به‌چن نزدیک می‌کرد تبهیت شدیدی وجود او را فراگرفته بود و آن اضطراب انسان بودن و خود بودن بود. به‌یاد مسلمانان چینی افتاد که در شبهائی مثل این شب آنها را در جلگه‌های پراز اسطوخودوس سوخته مشاهده کرده بود که نده‌ای سر داده بودند که از هزاران سال پیش درون انسان را - انسانی را که رنج می‌برد و از مردن خود آگاه است - پاره‌پاره می‌کند. او آمده بود در هان‌کئو چه کند؟ موقعیت‌شانگهای را به‌کمینترن ۱۲ اطلاع دهد؟ ولی کمینترن همانقدر در تصمیم خود جازم بود که او بود. آنچه شنیده بود چیزی مهتر از استدلال‌های ولگین بود، یعنی سکوت کارخانه‌ها و اضطراب شهری که با وجود آراسته بودن به‌زیور و افتخار انقلاب در حال مرگ بود. ممکن بود این نمش را به‌جای آنکه بگذارند در میان دسیسه‌ها محو و نابود شود، به‌موج شورش آینده هدیه کنند، شکی نبود که همهٔ آنها محکوم بودند: ولی اصل این بود که این محکومیت پیبوده نباشد. کیو اطمینان داشت که چن نیز در این لحظه مثل دوستی هم‌زندان با او متحد بود. چن گفت:

— ندانستن...! اگر قضیه، کشتن چان کای شک باشد می دانم. فکر می کنم که برای ولکین هم همینطور است، ولی او به عوض کشتن، اطاعت می کند. وقتی انسان مثل ما زندگی می کند به اطمینان و یقین احتیاج دارد. فکر می کنم اجرای دستور برای او مثل کشتن برای من قطعی و حتمی است. لازم است که یک چیز قطعی وجود داشته باشد. لازم است. چن خاموش شد و بعد ادامه داد:

— زیاد خواب می بینی؟

— نه، یا لااقل خوابهایم را خیلی کم بخاطر دارم.

— من تقریباً هر شب خواب می بینم. سرگرمی و خیالبافی هم هست. سایه یک گربه روی زمین... در آدمکشی، مشکل، کشتن نیست، بلکه از پا در نیامدن است. قویتر بودن از آن چیزی است، که در آن لحظه در وجود انسان جریان دارد.

پشیمانی؟ ولی چنین قضاوتی از روی لحن صدایش غیرممکن بود و کیو قیافه چن را نمی دید. صدای خفه اتومبیل دور دستی توأم با خیزش بادی که هنگام فرونشستن عطر باغهای میوه را در میان بوهای کافور آلوده شب باقی گذاشت، در خاموشی و تنهایی کوچه گم شد.

— کاش تنها همین بود... ولی نه. خواب بدتر است. جانورها. بعد تکرار کرد:

— جانورها... مخصوصاً افعیها، و همیشه هم بیادم می ماند.

کیو، باوجود فواصل زیاد شب، خودرا مثل اینکه در اتاق در بسته ای باشند به چن نزدیک احساس کرد.

— مدت مدیدی است که اینطور است؟

— خیلی. هر قدر که عقبتر بروم. اما از مدتی پیش کمتر شده است. و فقط این چیزهاست که به یادم می ماند. از یادآوری گذشته به طور کلی بیزارم و هرگز هم اتفاق نمی افتد: زندگی من در گذشته نیست. پیش روی من است.

سکوت.

— ... تنها چیزی که از آن می ترسم — ترس — خوابیدن است. و با این حال هر روز می خوابم.

صدای زنگ ساعت ده شب شنیده شد. در اعماق شب، مردم با زوزه های کوتاه زبان چینی با یکدیگر مشاخره می کردند.

— ... یا دیوانه شدن است. این افعیها هر روز و هر شب. سرتاسر

زندگی... آن وقت می گویند آدم دیوانه هیچ وقت خودش را نمی کشد...

هیچ وقت.

— خوابهایت عوض نشده؟

چن فهمید کیو به چه می‌خواهد اشاره کند.

— بمد به تو خواهم گفت. بمد از... چانگک.

کیو يك بار برای همیشه قبول کرده بود که با زندگی خودش سازی می‌کند و در میان سردانی زندگی می‌کرد که می‌دانستند زندگی‌شان همه روزه در خطر است. به همین جهت شجاعت او را به تعجب وانمی‌داشت. ولی اولین بار بود که با افسون و جاذبه مرگت رو برو می‌شد، آن هم در این دوامتی که بزحمت دیده می‌شد و با صدای شخص گیج و سر به هوائی حرف می‌زد. گسوئی حرفهایش از همان تیروی شب که اضطراب خود او را پراکنگخته بود زائیده می‌شد، از صمیمیت، پر قدرتی که حاصل تشویش و سکوت و خستگی بود... با اینهمه صدایش تغییری کرد.

— تو با نگرانی درباره این موضوع فکر می‌کنی؟

— نه. با...

کمی تردید کرد:

— دنبال کلمه‌ای قویتر از شادی می‌گردم. کلمه‌ای نیست. حتی

در زبان چینی. يك... آرامش کامل. با نوعی... چطور می‌گویند؟ با... نمی‌دانم. فقط چیزی هست که از این هم عمیقتر است. زودتر از انسان و نزدیکتر به... تو تریاک کشیده‌ای؟

— تقریباً نه.

— در این صورت نمی‌توانم خوب برایت توضیح بدهم. نزدیکتر

به آن چیزی که شما... خلسه می‌نامید. آری، ولی غلیظ و عمیق. نه سبک. يك خلسه به سوی... پائین.

— و از فکر درباره مطلب خاصی این حالت را حس می‌کنی؟

— آری: مرگت خودم.

لحن چن همان لحن گیج و سر به هوا بود. کیو فکر کرد: «خودش را خواهد گشت.» کیو آن قدر به حرفهای پدرش گوش داده بود که حالا می‌توانست به يك نکته پی ببرد: کسی که با چنین اصراری در طلب مطلق است آن را جز در حیطه احساس پیدا نخواهد کرد. عطش مطلق، عطش ابدیت و بنابراین ترس از مرگت: چن ممکن نبود آدم ترسوئی باشد، ولی مثل همه عرفا حس می‌کرد مطلقتی که در جستجوی آن است جز در لحظه بدست نخواهد آمد و بی‌شک به همین دلیل بود که

از هر چیزی که او را به سوی این لحظه نمی‌کشاند - لحظه‌ای که او را با تملکی سرسام‌آور به خویشتن خویش پیوند می‌دهد - بیزار بود. از این هیأت انسانی که کیو حتی درست هم نمی‌دید، قدرت کوری متصاعد می‌شد و آن را در تصرف خود می‌گرفت و این همان ماده بی-شکلی بود که تقدیر و سرنوشت از آن درست می‌شود. این رفیق خاموش که کاپوسهای وحشت‌آور همیشگی‌اش را در خواب می‌دید چیزی از دیوانگان داشت و چیزی از مقدسان - آن چیز مقدسی که همیشه همراه چیزی غیر انسانی است. شاید چنان‌کای‌شک را نخواهد کشت مگر برای اینکه خود را بکشد.

کیو در تاریکی در صند دیدن قیافه سخت و تیز و لبهای پر عاطفه چن بود و حس می‌کرد که اضطراب ازلی - اضطرابی که چن را در عین حال هم به‌دامن افعیهای خواب و هم به‌دامن مرگت می‌انداخت - در وجود خود او به جنبش درآمده است. به آرامی گفت:

- پدرم فکر می‌کند اصل و نهاد انسان اضطراب است، شعور و وقوف به سرنوشت خویشتن است و تمام ترسها حتی ترس از مرگت نیز از همین جا زائیده می‌شود... ولی تریاک او را از این اضطراب نجات می‌دهد و معنی و خاصیت تریاک یعنی همین.

- همیشه می‌توان وحشت را در خویشتن پیدا کرد. کافی است قدری عمیقتر جستجو کنیم: ولی خوشبختانه می‌توان بمل دست زد. اگر مسکو با من موافق باشد برایم فرقی ندارد و اگر مخالف باشد ساده‌ترین راه این است که از آن خبر نداشته باشم. می‌خواهم بروم. تو اینجا می‌مانی؟

- قبل از هر چیز می‌خواهم پوسوز را ببینم و تو هم نمی‌توانی بروی: روادید نداری.

- من خواهم رفت. مطمئناً خواهم رفت.
- چطور؟

- نمی‌دانم، ولی خواهم رفت. قطعی است که خواهم رفت. در حقیقت کیو حس می‌کرد که اراده چن در این تصمیم نقش بسیار کوچکی بازی می‌کند. اگر تقدیر در جایی وجود داشت، امشب اینجا در کنار او بود.

«آیا برایت مهم است که خود تو ترتیب قتل چنان‌کای‌شک را بدهی؟»

- نه... ولی دوست ندارم بگذارم دیگران آن را انجام دهند.

— برای اینکه به آنها اعتماد نخواهی داشت؟
 — برای اینکه دوست ندارم زنهائی را که دوست دارم در آغوش
 دیگران ببینم.

این جمله تمام درد و شکنجه‌ای را که کیو فراموش کرده به‌چشم
 واداشت: ناگهان خود را از چن دور و جدا دید. به‌کنار رودخانه رسیده
 بودند. چن طناب یکی از قایقهای بسته را برید و از ساحل دور شد.
 کیو دیگر او را نمی‌دید، ولی صدای پاروها را که با فواصل منظم بر
 صدای نرم سائیده شدن آب به‌ساحل مسلط می‌شد می‌شنید. کیو
 تروریستها را می‌شناخت. آنها از خود سؤالی نمی‌کنند. آنها جزء‌گروه
 خاصی بشمار می‌روند: گروه حشرات کشنده که در وابستگی خود به
 دام تنگی که نهاده‌اند زندگی می‌کنند. ولی چن... کیو بی‌آنکه بسر
 سرعت قدمهایش بیفزاید به‌افکار خود ادامه داد و به‌سوی اداره بندر
 روان شد. «کشتی چن موقع حرکت توقیف خواهد شد...»

به‌ساختمانهای بزرگی که با افراد ارتش محافظت می‌شد
 رسید. این ساختمانها در مقایسه با عمارات کمینترین تقریباً خالی بنظر
 می‌رسید: توی راهروها سربازان یا خوابیده بودند یا مشغول بازی
 سی و شش حیوان ۱۲ بودند. کیو دوستش را بدون زحمت پیدا کرد.
 پوسوز کله‌گرد خوشایندی داشت. صورتش مثل صورت شراب—
 سازان ارغوانی بود و یک جفت سیبل خاکستری آویزان در صورتش
 دیده می‌شد. لباسش به‌رنگ لباس سربازان بود. پوسوز یکی از کارگران
 آنارشیست — سندیکالیست قدیمی شهر لاشودوفون ۱۴ در سوئیس
 بود که پس از جنگ به‌روسیه رفته و در آنجا بلشویک شده بود. کیو
 با او در پکن آشنا شده بود و به‌او اعتماد داشت. آن دو بی‌هیجان دست
 یکدیگر را فشردند: در هان‌کئو هر آشنای از سفر بازگشته‌ای یک
 ملاقات کننده عادی محسوب می‌شد. سربازی داشت می‌گفت:

— باربران اینجا هستند.

— بگو بیایند.

سرباز بیرون رفت و پوسوز به‌سوی کیو برگشت.

— پسرجان، لابد به‌خودت می‌گوئی که من هیچ کاری انجام نمی—
 دم؟ به اداره بندر اطلاع داده‌اند که سیصد کشتی اینجا خواهد بود،
 ولی ده تا هم نیست...»

۱۳. یک نوع بازی چینی.

بند، پائین پنجره‌های گشوده در خاموشی فرو رفته بود: نه صدای سوت کشتی به گوش می‌رسید و نه صدای دیگری جز اصطکاک آب به ساحل و پایه‌های چوبی. نور پهن رنگت پریده‌ای از روی دیوارهای اتاق عبور کرد: نورافکن کشتیهای توپدار دور دستها بود که به روی رودخانه انداخته می‌شد. صدای پائی بگوش رسید. پوسوز هفت تیر خود را از غلاف بیرون آورد و روی میز گذاشت و به کیو گفت:

— اینها با میله‌های آهنی به گارد سرخ حمله کرده‌اند.

— گارد سرخ که مسلح است.

— خطر این نبود که اینها افراد گارد سرخ را بکشند، بلکه این بود که افراد گارد به آنها ملحق شوند.

پرتو نورافکن دوباره برگشت و سایه‌های درشت آنها را روی دیوار سفید ته اتاق انداخت و در همان لحظه که باربران وارد اتاق می‌شدند به تاریکی فرو رفت. چهار، پنج، شش، هفت نفر در لباس آبی کارگران وارد شدند. یکی از آنها بالاتنه‌اش عریان بود، دستشان با دست بند بسته بود، قیافه‌های متفاوتی داشتند که در تاریکی بخوبی دیده نمی‌شد، ولی کینه مشترکی در همه آنها هویدا بود. همراه آنها دو محافظ چینی نیز با هفت تیرهای ناقان به کمر وارد شدند. باربران یکجا جمع شده بهم فشار می‌دادند. کینه و نیز ترس در وجنات آنها مشاهده می‌شد. پوسوز به زبان چینی گفت:

— افراد گارد سرخ هم کارگرند.

سکوت.

— اگر جزء گارد درآمده‌اند برای انقلاب است نه برای خودشان.

یکی از باربران:

— برای نان خوردن هم نیست!

— حق است که جیره را آنها می‌دریافت کنند که مبارزه می‌کنند. شما می‌خواهید جیره را چکار کنید؟ می‌خواهید با آن بازی سی و شش جانور راه بیندازید؟

— می‌خواهیم آن را میان همه تقسیم کنیم.

— مقدار آن برای چند نفر هم کافی نیست. دولت تصمیم دارد نسبت به کارگران بالاترین اغماض را داشته باشد، حتی وقتی که کارگران اشتباه می‌کنند. اگر افراد گارد سرخ در همه جا کشته شوند ژنرالها و خارجیها دوباره مثل سابق قدرت را در دست خواهند گرفت. شما این را خوب می‌دانید. پس منظورتان چیست؟ می‌خواهید اوضاع

به‌حال سابق برگردد؟

— سابق ما غذا می‌خوردیم.

کیو رو به کارگران کرد و گفت:

— نه، سابق غذا نمی‌خوردیم. من خوب می‌دانم، چون کارگر بارانداز بودم. اگر آدم برای انسان شدن گرسنگی بکشد عیبی ندارد. سفیدی چشم همه باراندازان که نور ضعیفی آنها را روشن می‌کرد به‌طور نامحسوسی داشت درشت‌تر می‌شد. همه می‌خواستند این بابا را که قیافه ژاپنی‌داشت و پیراهن پشمی پوشیده بود و به‌لهجه ایالت‌های شمالی حرف می‌زد و ادعا داشت که بارانداز بوده است، بهتر ببینند. یکی از باربران با صدای خف‌ای جواب داد:

— اینها همه‌اش وعده است.

دیگری گفت:

— بله، درست است. ما فقط حق داریم اعتصاب کنیم و از گرسنگی بمیریم. برادر من در ارتش است. برای چه عده‌ای را که خواسته‌اند اتحادیه سربازان تشکیل دهند از لشکر او بیرون کرده‌اند؟

لحن کارگران داشت خشن‌تر می‌شد. پوسوز گفت:

— خیال می‌کنید انقلاب روسیه يك روزه صورت گرفت؟

— روسها هر چه کردند برای خودشان کردند!

معلوم بود که جر و بحث فایده ندارد. می‌بایست فهمید که ریشه طغیان تا چه حد عمیق است.

— حمله به‌گارد سرخ یکه عمل ضد انقلابی است که مجازاتش

اعدام است. شما این را می‌دانید.

سکوت.

— اگر شما را آزاد کنند چه می‌کنید؟

باربران به یکدیگر نگاه کردند. تاریکی نمی‌گذاشت که حالت قیافه‌ها دیده شود. باوجود دست‌بندها و هت‌تیرها کیو حس می‌کرد که مقدمات چانه‌زنی چینی که او بارها در انقلاب مشاهده کرده بود دارد شروع می‌شود. یکی از زندانیان پرسید:

آزادی با کار؟

— هر وقت که کاری باشد.

— در این صورت، تا فراهم شدن کار اگر گارد سرخ مانع از نان

خوردن ما بشود ما به آن حمله خواهیم کرد. من سه روز بود که غذا

نخورده بودم. هیچ چیز.

یکی از زندانیان که تا آن موقع چیزی نگفته بود پرسید:

— راست است که در زندان به آدم غذا می‌دهند؟

— خودت خواهی دید.

پوسوز بی‌آنکه چیزی اضافه کند زنگ زد و نظامیها زندانیان

را با خود بردند. بعد به فرانسه گفت:

— چیزی که در دسر است همین است: آنها خیال می‌کنند که در

زندان از آنها پذیرائی می‌شود.

— چرا بیشتر از این سعی نکردی آنها را مجاب کنی، حالا که آنها

را آماده کرده بودی؟

پوسوز شان‌هایش را با حالتی خسته بالا انداخت.

— جوانک، من آنها را آماده کردم چون همیشه امیدوارم چیز

دیگری از آنها بشنوم. ولی دیگران هم هستند، آنهایی که روزی پانزده

شانزده ساعت کار می‌کنند و دم بر نمی‌آورند و این کار را تا وقتی

ادامه خواهند داد که وضع ما بهتر بشود... باری «هر چه پیش آید

خوش آید.»

این ضرب‌المثلی که پوسوز بکار برده بود کیسو را تکان داد.

پوسوز خندید و دندانهایش مثل چشم باربران در چند دقیقه پیش، در

تاریکی درهم و برهم اتاق و زیر سبیلهای آویزان، درخشید.

— واقعاً خوش به حالت که باوجود این زندگی جنگی دندانهای

به این خوبی داری!

— نه، جوان. به هیچ وجه. من این دست دندان عاریه را در چانگک—

چاه ۱۵ برای خودم درست کردم. ظاهراً انقلاب هنوز دندانسازها را عوض

نکرده. خوب، از خودت بگو ببینم. تو نماینده هستی. اینجا چه می‌کنی؟

کیو بی‌آنکه از چن صحبتی به میان آورد قضیه را شرح داد. پوسوز

لحظه به لحظه با اضطراب بیشتری به حرفهایش گوش می‌داد.

— همه اینها، پسر جان، ممکن است و خیلی هم جای تأسف است.

من پانزده سال در ساعت‌سازی کار کردم: خوب می‌دانم چرخ و دندان—

هایی که به یکدیگر وصل است چیست. اگر به کمینترین اعتمادی نباشد

عضو حزب بودن بیموده است.

— نصف اعضای کمینترین فکر می‌کنند که ما باید شوراهای را

تشکیل بدهیم.

— يك خط مشی کلی هست که راهنمای ماست. باید دنبال آن

رفت.

— و اسلحه را پس داد! خطه مشیی که ما را وادار کند به روی کارگران تیراندازی کنیم لزوماً بد است. وقتی که دهقانها دارند اراضی را می‌گیرند ژنرالها دارند ترتیبی می‌دهند که چند دسته از کمونیستها را در سرکوبی آنها آورده کنند. آیا تو قبول می‌کنی که به روی دهقانها تیراندازی کنی؟ آری یا نه؟

— چران، هیچ کس کامل نیست، من ممکن است به هوا تیراندازی کنم و احتمال دارد که رفقا هم همین کار را بکنند. البته من ترجیح می‌دهم که این وضع پیش نیاید. اما موضوع اصلی این نیست.

— سعی کن بفهمی، جانم: این درست مثل این است که ببینم کسی به سوی تو نشانه رفته است، و آن وقت بیائیم راجع به خطر گلوله تپانچه بحث کنیم... چنان‌کای‌شک نمی‌تواند از قتل‌عام ما صرفاً نظر کند. بعداً با ژنرالهای اینجا، این «متفقین» ما هم وضع همین خواهد بود. و کارشان هم منطقی است ما همه خودمان را به کشتن خواهیم داد حتی بدون اینکه بتوانیم حیثیت حزب را حفظ کنیم، حیثیتی که هر روز آن را با ژنرالها به چندخانه‌ها می‌کشیم، مثل اینکه جایش آنجاست...

— اگر بنا باشد هر کسی به سلیقه خودش رفتار کند همه چیز از دست می‌رود. اگر کمینترن موفق شد همه فریاد خواهند زد: زنده باد! و فکر می‌کنم ناحق نخواهد بود. ولی اگر ما خودمان چوب لای چرخ کمینترن بگذاریم قطعی است که شکست خواهد خورد، و اصل این است که کمینترن موفق شود... و اما اینکه کمونیستها را وادار کرده‌اند که به طرف دهقانها تیراندازی کنند، می‌دانم که این حرف را می‌زنند، ولی تو مطمئنی، می‌گویم مطمئن؟ تو که خودت آن را به چشم ندیده‌ای — می‌دانم که تو عمد نداری — ولی باور کردن آن به نظریه‌ات حقانیت می‌دهد.

— همین قدر که این حرف را افراد ما بزنند کافی است. حالا وقت آن نیست که به تحقیقات شش‌ماهه اقدام شود.

بحث فایده نداشت. کیو نمی‌خواست پوسوز را متقاعد کند، بلکه مسؤولان شانگهای را می‌خواست مجاب کند و چه بسا آنها تا حالا مجاب شده بودند، همانطور که خود او با دیدن هان‌کئو و با دیدن صحنه چند دقیقه پیش در تصمیم خود جازم شده بود. حالا دیگر یک میل بیشتر نداشت: رفتن.

يك افسر جزء چینی وارد شد. تمام خطوط صورتش عمودی و بدنش به جلو خمیده بود، شبیه مجسمه‌های عاج که انحنای دندان فیل در بدنشان باقی می‌ماند.
 - مردی که قاچاقی سوار قایق شده بود دستگیر شده است.
 کیو منتظر بود.

- ادعا می‌کند که اجازه خروج از هان‌کنو را از شما گرفته است. يك بازرگان است: دونگ - تیون ۱۶.
 کیو نفسش را باز یافت. پوسوز گفت:
 من هیچ اجازه‌ای نداده‌ام. به من مربوط نیست. بفرستیدش پیش پلیس.

ثروتمندانی که دستگیر می‌شدند ادعا می‌کردند که بایکسی از کارمندان ارتباط دارند: گاهی موفق می‌شدند او را در تنهائی ببینند و پیشنه‌ها پول به او می‌کردند. این اقدام لاقط بهتر از این بود که بدون هیچ تلاشی تیرباران شوند.
 - صبر کنید!

پوسوز فهرستی از زیردستش بیرون کشید و زیرلب چند اسمی خواند.

- بسیار خوب. اسمش در فهرست هم هست. فرارش را به ما اطلاع داده بودند. حالا پلیس باید به‌کارش رسیدگی کند.
 افسر جزء خارج شد. فهرست که روی يك صفحه بریده شده کتابچه نوشته شده بود روی کاغذ خشک‌کن باقی ماند. کیو همچنان به فکر چن بود، پوسوز که متوجه نگاه ثابت کیو روی فهرست شده بود گفت:

- این فهرست فراریهاست. آخریها را قبل از حرکت کشتیها با تلسن به ما اطلاع داده‌اند. وقتی که کشتیها حرکت کنند...

کیو دستش را دراز کرد. اسم چهارده نفر روی صفحه کاغذ نوشته شده بود. اسم چن میان آنها نبود. البته غیرممکن بود که ولگین نفهمیده باشد که چن هر چه زودتر هان‌کنو را ترک خواهد کرد. گذشته از این، اطلاع دادن حرکت احتمالی او، حتی بدون دلیل هم به احتیاط نزدیکتر می‌بود. کیو فکر کرد: «کمینترن نمی‌خواهد مسؤلیت کشته شدن چان‌کائشک را بعهده بگیرد، ولی شاید وقوع این حادثه شوم را بدون ناامیدی قبول کند... آیا برای این بود که جوابهای ولگین

آنقدر غير قطعی بنظر می‌رسید؟... کیو فهرست را پس داد. چن گفته بود «خواهم رفت.» آمدن ناگهانی او، مجامله‌های ولنگین، فهرست اسامی، کیو همه اینها را می‌فهمید، ولی هر يك از حرکات چن او را بیشتر به قتل نزدیک می‌کرد. حتی بنظر می‌رسید که گوئی مسنوشت چن دارد اوضاع را جور می‌کند. پشه‌ها دور چراغ می‌لولیدند: «شاید چن هم پشه‌ای است که نور را از خودش ساطع می‌کند، نوری که خودش را در آن از بین خواهد برد... شاید انسان هم...» آیا شخص فقط تقدیر دیگران را می‌بیند؟ آیا خود کیو هم مثل این پشه‌های يك روزه نبود که می‌خواست هرچه زودتر به شانگهای برگردد و گروهها را به هر قیمتی شده نگاهداری کند؟ افسر بازگشت و ورود او به کیو فرصت داد که پوسوز را ترك کند.

آرامش شب را بازیافت. حتی يك سوت کشتی هم شنیده نمی‌شد. فقط صدای آب بگوش می‌رسید. در طول ساحل کنار تیر چراغها که حشرات دور آن لول می‌زدند «کولی»ها در وضع طاعون زده‌ها خوابیده بودند. اینجا و آنجا روی پیاده‌روها آگهیهای کوچک سرخ مثل در آهنی مجاری فاضل‌آب شهر دیده می‌شد. تنها يك حرف الفبا روی آنها چاپ شده بود: «گرسنگی». کیو مثل چند لعظه پیش که با چن بود حس می‌کرد که در این شب در تمام خاک چین، ر در سمت مغرب تا اواسط اروپا نیز، مردم مثل او دچار تردیدند و مثل او در انتخاب میان انضباط و کشته شدن رفقای خود عذاب می‌کشند. باربران معترض چند لعظه پیش چیزی نمی‌فهمیدند، ولی حتی اگر می‌فهمیدند چطور می‌توانستند فداکاری را انتخاب کنند، آنها در اینجا، در این شهری که مغرب زمین تعیین مسنوشت چهارصد میلیون نفر و حتی شاید مسنوشت خودش را از آن انتظار داشت، شهری که در کنار رودخانه به خواب ناآرام گرسنگان - در ناتوانی و بینوایی و کینه‌توزی - فرو رفته بود؟

ساعت ۱۲ ونیم

کلاپیک در سالن بار مهمانخانه کوچک گروس ونورا تقریباً تنها بود و زیرسیکارتی را روی انگشت سیابه خود می چرخانده. الکا بار از چوب گردوی برآق و پر از بطری و لوازم نیکلی و پرچمها بود. کنت شپی لوسکی ۲ که کلاپیک منتظرش بود وارد شد. کلاپیک کاغذی را که روی آن برای هر یک از دوستانش یک هدیه خیالی نوشته بود میچاله کرد و گفت:

— عزیزم، دهکده کوچک آفتابی شاهد رونق کارهای شما هست؟
— نه چندان. ولی تا آخر ماه همه کارها روبراه خواهد شد. من مشغول فروش مواد غذایی هستم. البته طبیعی است که فقط به اروپائیها.

بینی برگشته و باریک شپی لوسکی، پیشانی طاس و موهای خاکستری به عقب شانه شده و گونه های برجسته اش، با وجود لباس سفید خیلی ساده اش، همیشه به او حالتی می داد که گوئی خود را به شکل عقاب درآورده است. عینک یک چشمیش هم این کاریکاتور را تکمیل می کرد. — می دانید، دوست عزیزم، مسأله فقط این است که بتوان بیست هزار فرانکی بدست آورد. با این پول آدم می تواند مقام خیلی محترمانه ای در رشته اغذیه برای خود دست و پا کند.

— عزیزم، قربانت می روم، شما یک جای کوچک، نه یک مقام محترمانه در رشته اغذیه می خواهید؟ زنده باد! ...
— فکر نمی کردم شما اینقدر... چیز... پیشداوری داشته

باشید.

کلاپیک عقاب را از گوشه چشم نگاه می‌کرد: قهرمان سابق شمشیر بازی شهر کراکوی ۲، بخش افسران جزء.

— من؟ پس بهتر است بدانید: من از پیشداوری دارم می‌ترکم! اگر این پولها را داشتم ادای آن کارمند عالی‌رتبه هلندی جزیره سوماترا ۴ را در می‌آوردم که هر سال که به وطنش برمی‌گشت تا گلپای لاله‌اش را ناز و نوازش کند، از مقابل سواحل عربستان عبور می‌کرد و کم‌کم این فکر در او پیدا شد (باید بگویم که این داستان در حدود "۱۸۶۶ میلادی اتفاق افتاده) که بی‌هود خزان مکه را غارت کند. گویا این گنجینه‌ها خیلی زیاد است و هدایش از ملاست که زائران از زمانهای قدیم در دخمه‌های وسیع تازیک ریخته‌اند، من می‌میرم که در یکی از این دخمه‌ها زندگی کنم... بلی این آقای لاله‌پرست ارثی بهش می‌رسد و می‌رود به جزایر آنتیل و یک مشت ملوان دزد دریائی جمع می‌کند که مکه را در یک حمله غافلگیرانه با سلاحهای جدید یعنی تفنگ دولول و سرنیزه و دیگر نمی‌دانم چه فتح کند. دزدان دریائی را سوار کشتی می‌کند و یاغی به طرف مکه...

کلاپیک انگشت سبابه‌اش را روی لبهایش گذاشت و از حالت کنجکاوانه مرد لهستانی که شباهت بنوعی همدستی و همکاری داشت لذت برد.

— ولی دزدان دریائی شورش می‌کنند و یارو را تکه تکه می‌کنند و با همان کشتی می‌روند در دریای دیگری مشغول یک دزدی دریائی خالی از خیال‌پروری می‌شوند. این سرگذشتی واقعی است. بعلاوه اخلاقی هم هست. ولی داشتم می‌گفتم که اگر شما امیدوارید که من بیست هزار فرانک برای شما پیدا کنم دیوانگی است. دیوانگی! می‌خواهید با کله گنده‌ها صحبت کنم و یا هر کاری از این قبیل انجام دهم؟ به‌چشم. از طرف دیگر، چون برای هر کاری باید چیزی به این پلیس لعنتی شما بدهم ترجیح می‌دهم که شما باشید تا دیگری. ولی این کله گنده‌ها، در همان حالی که خانه‌ها شعله می‌کشند، برای تریاک و کوکائین می‌میرند.

کلاپیک دو پارده به چرخاندن زیرسیگاری شروع کرد.

شپی‌لوسکی گفت:

— من از این موضوع برای شما صحبت کردم، برای اینکه اگر

یخواهم موفق شوم باید طبیعتاً راجع به آن با هرکس صحبت کنم. ولی بهتر بود لااقل... سبیر می‌کردم که... ولی وقتی از شما خواهش کردم که به اینجا بیایید و مرا به این الکل (که تقلبی است) مهمان کنید قصدم این بود که خدمتی برای شما انجام دهم و آن این است: فردا شانگهای را ترک کنید.

— آ... آ... آ... (کلاپیک هر بار صدایش را بلندتر کرد و صدای بوق اتومبیلی مثل پژواک از خارج به آن جواب داد.) به چه علت؟

— به این علت که پلیس من — به اصطلاح خود شما — گزکهای خوبی در دست دارد. بروید.

کلاپیک می‌دانست که اصرار بیموده است. ولی یک لحظه بشک افتاد که نکند این صحنه‌سازی برای بدست آوردن بیست هزار فرانک باشد ای دل غافل!

— و حتماً باید فردا بروم؟

کلاپیک به بار، و ظرفها و میله‌های نیکلی آن مثل اشیاء قدیمی محبوب نگاه می‌کرد.

— حداکثر. ولی نخواهید رفت. می‌دانم. در هر حال من شما را مطلع کردم.

نوعی حشمت‌ناسی آمیخته با تردید (که نوع نصیحتی که به او داده شده بود و عدم آگاهی از آنچه او را تهدید می‌کرد، بیشتر با آن در مبارزه بود تا عدم اعتماد) در کلاپیک پیدا شد.
مرد لهستانی به حرفش ادامه داد:

— آیا می‌توانم بیش از آنچه خیال می‌کردم امیدوار باشم؟ (بازوی کلاپیک را گرفت.) بروید. یک قضیه کشتی هست...

— ولی من هیچ دخالتی در آن ندارم!
— بروید.

— می‌توانید بگوئید آیا ژیزور پیر هم مظنون است؟

— فکر نمی‌کنم. پسرش بلی. بروید.

شکی نبود که مرد لهستانی از همه چیز اطلاع داشت. کلاپیک دستش را روی دست او گذاشت.

— واقعاً متأسفم که این پول را ندارم تا عطاری شما را راه بیندازم، عزیز. شاید شما دارید مرا نجات می‌دهید... من هنوز صاحب چندتا خرد و ریز هستم... دو سه تا مجسمه. آنها را از من قبول

کتید.

— نه... —

— چرا؟ —

— نه. —

— آه... بی حرف؟ بسیار خوب. یا این همه دلم می‌خواست بدانم چرا مجسمه‌های مرا نمی‌پذیرید؟
شپی لوسکی او را نگاه کرد.
— وقتی که آدم مثل من زندگی کرده باشد، چطور می‌شود...
این چیز... این شغل را داشته باشد... بی آنکه گاهگاهی جبران‌هایی بکند؟

— من شك دارم که شغل‌های زیادی وجود داشته باشد که آدم را وادار به جبران نکند...

— بلی، درست است. مثلاً شما نمی‌توانید تصور کنید که محافظت از مغازه‌ها چقدر مشکل است. نزدیک بود کلاپیک پیرسد: «این دو موضوع چه ربطی بهم دارد؟» ولی بر اثر تجربه می‌دانست که جمله‌هایی که اینطور پشت سرهم می‌آیند همیشه جالب توجه است و می‌خواست حتماً خدمتی برای مخاطب خود انجام دهد، حتی اگر فقط همین باشد که بگذارد او حرفش را بزند. با این همه کلاپیک ناراحت بود و نزدیک بود حالش بهم بخورد.

— شما از مغازه‌ها محافظت می‌کنید؟

برای کلاپیک پلیس عبارت بود از مخلوطی از زرد و بند و حق-السکوت، دستگاهی که مأمور اخذ مالیات مخفی از تریاک و قمارخانه-هاست. افراد پلیس که وی با آنها طرف بود (بخصوص شپی لوسکی) همواره دشمنانی بودند نیمه شریک جرم. ولی کلاپیک از خبرچینی کردن و سر کسی را فاش کردن هم متنفر بود و هم می‌ترسید. شپی-لوسکی جواب داد:

— محافظت؟ نه کاملاً. حتی چیز... برعکس.

— فهمیدم! سرقفلی شخصی از آنها می‌گیرید؟

— فقط از اسباب‌بازیها. می‌فهمید. من دیگر پول کافی ندارم که برای پسر کوچکم اسباب‌بازی بخرم. خیلی ناراحت کننده است. بخصوص که در واقع من این بچه را فقط وقتی دوست دارم که... باعث خوشحالیش می‌شوم، و طور دیگری هم نمی‌توانم باعث خوشحالیش بشوم... خیلی مشکل است.

... خوب. در این صورت مجسمه‌های مرا قبول کنید. اگر می‌خواهید، همه‌اش را بربندارید.

— خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم... بلی می‌روم ثوی مغازه‌ها و می‌گویم (شپی‌لوسکی بدون مسترگی سرش را یعقب انداخت و عضلات پیشانی و گونه‌چپش را در اطراف عینک يك چشمیش در هم فشرد) من مخترع هستم. مخترع و سازنده البته. آمده‌ام نمونه‌های شما را ببینم. آن وقت می‌گذارند تماشا کنم. فقط یکی برمی‌دارم و هرگز بیشتر از یکی بر نمی‌دارم. بعضی اوقات مواظب هستند ولی بندرت.

— اگر مچتان را بگیرند؟

شپی‌لوسکی کیف پولش را از جیب بیرون آورد و جلو کلاپیک باز کرد. کارت پلیسش را به او نشان داد و آن را بست و با دستش حرکت بسیار مبهمی کرد و گفت:

— گاهی پول دارم... ممکن است بیرونم هم بکنند... همه چیز اتفاق می‌افتد...

کلاپیک که از تعجب خشکش زده بود ناگهان خود را مردی جدی و سنگین و رن‌نگین احساس کرد. اما از آنجا که هرگز خودش را مسؤول اعمال خود نمی‌دانست از این موضوع تعجب کرد.

از فکرش گذشت: «باید ژیزور جوان را خبر کنم.»

ساعت يك

چن که قبل از وقت راه افتاده بود، کیفی به‌زیر بغل، در طول ساحل راه می‌رفت و با اروپائینی که قیافه‌شان را نمی‌شناخت يك برخورد می‌کرد: تمام آنها در این ساعت می‌رفتند در باشگاه شانگهای یا مهمانخانه‌های اطراف تا لبی تر کنند و یکدیگر را ملاقات کنند. دستی از پشت سر به آرامی روی شانه چن گذاشته شد. از جا پرید و دستش را به سوی جیب بغل خود که تپانچه‌اش را در آن نهاده بود برد.

— مدت زیادی است که همدیگر را ندیده‌ایم. چن، مایل هستید که...

چن یعقب برگشت. این اسمیت‌سون ۵ کشیش، اولین معلم او بود. چن بلافاصله قیافه زیبای امریکائی او را که حالا کمی خسته و پیرتر و شبیه سرخپوستان شده بود باز شناخت.

... چند قدمی با هم راه برویم؟

— باشد.

چن برای اطمینان خاطر بیشتر و برای مسخرگی ترجیح می‌داد کنار يك سفیدپوست راه برود؛ آخر در کیفش يك بمب گذاشته بود. کت مرتب و تمیزی که امروز صبح در برداشت این احساس را در او برمی‌انگیخت که حتی فکرش هم ناراحت است. حضور يك نفر دیگر این تغییر قیافه را تکمیل می‌کرد... و به علت نوعی خرافه‌پرستی مبهم دوست نداشت که دل کشیش را بشکند. امروز صبح حتی يك دقیقه اتومبیلها را (تاق یا جفت) شمرده بود تا فال بزند که آیا موفق خواهد شد یا نه. جواب موافق درآمده بود. ولی از دست خودش عصبانی بود. بنابراین بهتر بود با اسمیتسون صحبت کند و خود را از دست این عصبانیت خلاص کند. عصبانیتش از چشم کشیش پنهان نمی‌ماند، اما اشتباه می‌کرد.

— حالشان بد است، چن؟

— نه.

چن هنوز نسبت به معلم سابقش محبتی داشت که خالی از بغض هم نبود. پیرمرده بازویش را زیر بازوی چن انداخت.

— چن، من هر روز برای شما دعا می‌کنم. به‌جای ایمان که از دست دادید چه پیدا کردید؟

کشیش یا محبت عمیقی به چن نگاه می‌کرد که با این حال هیچ پدران نبود، مثل آن بود که محبتش را هدیه می‌دهد. چن دودل ماند: — من از آنهایی نیستم که باخوشبختی سروکار دارند...

— ولی چن، فقط خوشبختی نیست که وجود دارد. آرامش و گاهی عشق هم... هست.

— نه برای من.

— برای همه هست...

کشیش چشمان خود را بست و چن به نظرش آمد که زیر بازوی خود بازوی مرد کوری را گرفته است.

— من در جستجوی آرامش نیستم. من در جستجوی... خلاف آن هستم.

اسمیتسون بی‌آنکه بایستد او را نگاه کرد:

— مواظب غرور باشید.

— که می‌گویید که من ایمان خود را پیدا نکرده‌ام؟

— ولی کدام ایمان میاسی می تواند رنج دنیا را درک کند؟
 — من ترجیح می‌دهم رنج را کاهش دهم تا آن را درک کنم. لحن صدای شما پر از... انسانیت است. من انسانیتی را که از تماشای رنج ساخته شده است دوست ندارم.

— چن، اطمینان دارید که انسانیت دیگری هم هست؟
 — توضیحش مشکل است... انسانیت دیگری هست، انسانیتی که لاقط فقط از آن ساخته نشده است...

— کدام ایمان میاسی مرگ را از بین خواهد برد...
 لحن کشیش استقپامی نبود، محزون بود. چن به یاد صحبتش با ژیزور افتاد که دیگر او را ندیده بود. ژیزور هوش خود را در خدمت خود نهاده بود نه در خدمت خدا.

— به شما گفتم که در جستجوی صلح و آرامش نیستم.
 — آرامش...

کشیش خاموش شد. آن دو به راه خود ادامه می‌دادند. چند لحظه بعد کشیش دنبال حرنش را گرفت:

— عزیزم، هر یک از ما جز درد خاصی خودش چیزی نمی‌شناسد.
 (بازوی کشیش بازوی چن را می‌شرد.) فکر نمی‌کنید که زندگی واقعاً مذهبی، تغییر مذهبی همه روزه باشد؟...
 هر دو پیاده‌رو را نگاه می‌کردند و بنظر می‌رسید که فقط با بازوی خود با یکدیگر در تماس هستند.

کشیش با نیروی خسته شده‌ای تکرار کرد: «... تغییر مذهبی همه روزه» و مثل این بود که حرفهایش انعکاس فکر مزاحم دائمی است. چن جواب نمی‌داد. این مرد داشت از خودش حرف می‌زد و حقیقت را می‌گفت. او نیز مثل چن برحسب فکر خودش زندگی می‌کرد و فقط چن خالی نبود. زیر بازوی چپ چن، کیف و بسب، و زیر بازوی راستش، بازوی فشرده این مرد قرار داشت: «... تغییر مذهبی همه روزه...» این اعتراف با لحن رازگویانه‌ای که داشت عمق ناگهانی و هیجان‌آوری به کشیش داد. چن که به‌آدمکشی این همه نزدیک بود با هر دلپره واضطرابی همراه می‌شد.

— چن، من هر شب دعا خواهم کرد که خداوند شما را از غرور برحذر دارد. غالباً شبها دعا می‌کنم: شب برای دعا مناسبتر است. اگر خداوند فروتنی را به شما ارزانی کند نجات پیدا خواهید کرد. من حالا نگاه شما را می‌بینم و دنبال می‌کنم. چند لحظه پیش نمی‌توانستم

بیستم...

چن با رنج و اندوه کشیش و نه با حرفهایش متصد شده بود: این آخرین جمله، جمله ماهیگیری که خیال می‌کند ماهی را گیر آورده است، خشمی در چن برانگیخت که با رنج و دشواری شدت می‌یافت، بی‌آنکه نرحم گذرنده‌ای را کاملاً برطرف سازد. چن گفت:

— درست گوش کنید، من دو ساعت دیگر آدم خواهم کشت. این بار، چن نگاهش را در نگاه کشیش دوخت و بدون دلیل، دست راستش را که می‌لرزید به طرف صورت خود بالا برد و روی برگردان نیمتنه مرتبش آن را درهم فشرد.

— باز هم نگاه مرا پیدا می‌کنید؟

نه. تنها بود. باز هم تنها. دستش یقه نیمتنه را رها کرد و این بار، به یقه نیمتنه کشیش چسبید، مثل اینکه بخواهد او را تکان دهد. کشیش دستش را روی دست چن گذاشت. آن دو به این حالت، در میان پیاده‌رو مانده بودند: بی‌حرکت و مثل اینکه آماده کشتی هستند. عابری ایستاد. يك نفر سفیدپوست بود و خیال کرد آن دو مشغول شاجره هستند. کشیش یا صدای ضعیفی گفت:

— این دروغ و حشمتناکی است.

بازوی چن سر جایش افتاد. حتی نمی‌توانست بخندد. به طرف عابر فریاد برآورد: «دروغ!» عابر شانه‌هایش را بالا انداخت و دور شد. چن، یا تمام تنه، به عقب برگشت و تقریباً دوان دوان براه افتاد. سرانجام دو رفیق خود را، يك کیلومتر دورتر، پیدا کرد. آن دو، با شاپوهای از وسط شکافته و لباس کارمندان که برای موجه نشان دادن کیف دستی خود انتخاب کرده بودند — در یکی يك بمب و در دیگری مقداری نارنجك قرار داشت — خیلی «ظاهر آراسته» بنظر می‌رسیدند. سوئ ۶، با بینی عقابی و قیافه چینی از نوع سرخپوست، بشکر فرو رفته بود و به چیزی نگاه نمی‌کرد. ولی پی ۷... چقدر قیافه يك نوجوان را داشت! شاید عینك گرد و دور صدفی، جوانیش را برجسته‌تر می‌نمود. آنها براه افتادند و به خیابان «دو جمهوری» رسیدند. تمام مغازه‌ها باز بود و خیابان زیر آسمانی تیره زندگی از سر می‌گرفت.

تا چند لحظه دیگر، اتومبیل چان‌کای‌شك از يك کوچه عمود بر خیابان وارد می‌شد و برای دورزدن، سرعتش را کم می‌کرد. می‌بایست آن را موقع آمدن دید و بمب را، درست هنگامی که از سرعتش می‌

کاست، پرتاب کرد. اتومبیل هر روز بین ساعت يك و يك و ربع از آنجا عبور می‌کرد: ژنرال به طرز اروپائیان ناهار می‌خورد. بنابراین باید آن کسی که مراقبت کوچه را بعهده دارد، به محض دیدن اتومبیل، به دو نفر دیگر علامت بدهد. وجود يك مغازه عتیقه‌فروشی، که درست روبروی کوچه قرار داشت، ممکن بود به کسی که باید مواظب کوچه باشد، کمک کند به شرط اینکه صاحب مغازه همکار پلیس نباشد. چنانچه می‌خواست مراقبت کوچه را خودش بعهده بگیرد. پشی را در خیابان نزدیک محلی که اتومبیل می‌بایست قبل از سرعت گرفتن در آنجا دور بزند و سوئن را کسی بالاتر از آنجا متوقف ساخت. چنانچه می‌بایست آن دو را با خبر سازد و اولین بمب را پرتاب کند. قرار بر این بود که اگر اتومبیل توقف نکند، چه بمب به آن اصابت کرده باشد و چه نکرده باشد، دو نفر دیگر نیز به نوبه خود بمبهایشان را پرتاب کنند. اگر احیاناً اتومبیل بایستد آنها به طرف آن خواهند رفت: کوچه تنگتر از آن است که اتومبیل بتواند دور بزند. اینجا بود که ممکن بود نقشه آنها با شکست روبرو شود: اگر بمب به هدف نغورد نگاهبانهای روی رکاب اتومبیل به سوی هرکس که نزدیک شود تیراندازی خواهند کرد. حالا چنانچه رفتایش می‌بایست از هم جدا شوند. بدون شك در تمام طول خط سیر اتومبیل جاسوسانی در میان مردم وجود داشتند. قرار شد که پشی از يك «بار» کوچک چینی، حرکات چنانچه را تحت نظر بگیرد و کمی دورتر سوئن مترصد خروج پشی از محل خود بشود. شاید لااقل یکی از آن سه کشته شود و چه بسا خود چنان، آنها دل نداشتند که چیزی بهم بگویند. حتی بی آنکه دست همدیگر را بفشارند از هم جدا شدند. چنانچه داخل مغازه عتیقه‌فروشی شد و گفت میل دارد مجسمه‌های کوچک برنجی را که از حضاری بدست آمده‌اند ببیند. عتیقه‌فروش از يك كشو، مشتکی جعبه‌های کوچک اطلس بنفش بیرون آورد و دست خود را که پر از مکعبهای کوچک بود روی میز گذاشت و جعبه‌ها را يك يك روی میز چید. معلوم بود که عتیقه‌فروش اهل شانگهای نیست و از چینیهای شمال یا ترکستان است: سبیل و ریش کوسه و نامرتب و چشمان موریش او را از مسلمانان طبقه پائین معرفی می‌کرد. همینطور دهان پر از احترام و تملقش، ولی نه چهره بی‌استخوانش که شباهت به يك بز داغ پهن داشت. مسلماً کسی که مرده‌ی را با يك بمب در خط سیر ژنرال پیدا کند و به پلیس خبر دهد پول زیادی دریافت می‌کند و بین اقربان خود حیثیت و اعتباری بهم می‌زند. ممکن بود این بورژوازی

پولدار هم یکی از طرفداران جدی چان‌کای شک باشد. حقیقتاً فروش از چن پرسید:

— مدت زیادی است که در شانگهای هستید؟

این مشتری عجیب چکاره می‌توانست باشد؟ ناراحتی و عدم کنجکاویش نسبت به اشیائی که به نمایش گذاشته شده بود، اضطراب فروشنده را برمی‌انگیزد. شاید این مرد جوان عادت ندارد لباس اروپایی بپوشد. لباس کلفت چن، با وجود نیم‌رخ نوک‌تیزش، قیافه‌ای دوست‌داشتنی به او می‌داد. شاید پسر یک دهقان پولدار چین داخلی است؟ اما مزرعه‌داران بزرگ مفرغهای قدیمی جمع نمی‌کنند. شاید آنها را برای یک اروپائی می‌خرد؟ اما قیافه پادو و نوکر هم ندارد. — اگر آمانور اشیاء عتیقه است پس چرا با این بیسلاطگی به اشیائی که به او نشان داده می‌شود، نگاه می‌کند: مثل این است که حواسش جای دیگر است.

زیرا در واقع چن از همان آن مراقب‌گرچه بود. از این مغازه می‌توانست دوست متر آن مرفقش را ببیند. آیا چه مدت خواهد توانست اتومبیل را ببیند؟ اما چطور ممکن است زیر نگاههای کنجکاو این ابله محاسبه کرده؟ قبل از هر چیز باید به او جواب داد. این طور ساکت ماندن ابلهانه است:

— سن در چین داخلی زندگی می‌کردم. به علت جنگ از آنجا بیرونم کردند.

فروشنده می‌خواست دوباره سؤال می‌پرسید، چن حس کرد که او را نگران ساخته است. حالا فروشش را می‌پرسید آیا این بزدلی نیست که آمده است مغازه او را واریس کند. پس اغتشاشات بعدی آن را چپو کند. ولی این مرد جوان نمی‌خواست گران‌بهارترین اشیاء او را ببیند، فقط می‌خواست مجسمه‌های مفرغی یا مستحاضه‌های به شکل رویاه را نگاه کند، تازه آن هم ارزانترین آنها را. ژاپنیها رویاه را دوست دارند، ولی این مشتری ژاپنی هم نیست. باید با مهارت به سؤال کردن از او ادامه داد:

— لابد در هوپه ۸ زندگی می‌کنید؟ اینطور که شایع است زندگی در ایالت‌های داخلی خیلی سخت شده است.

چن فکر کرد شاید بهتر است خود را به گوش سنگینی بزند، ولی از ترس اینکه می‌آدا با این کار عجیبتر جلوه کند، جرأت نکرد.

فقط گفت:

— من دیگر در آنجا زندگی نمی‌کنم.

لحن صدا و ساختمان جمله‌هایش حتی در زبان چینی هم خیلی کوتاه و مختصر بود: چن مستقیماً فکرش را بیان می‌کرد بی‌آنکه قواعد معمولی محاوره را مراعات کند، حالا به یادش آمد که می‌تواند چانه بزند، یکی از سنجافها را که به شکل کلهٔ روباه بود و به فراوانی در مقبره‌ها بدست می‌آید، با انگشت نشان داد و گفت:

— چند؟

— پانزده دلار

... به نظر من هشت دلار قیمت خوبی است...

— برای جنسی به این مرغوبیت؟ شاید باور نکنید... ولی من خودم آن را ده دلار خریده‌ام... سوه مرا خودتان تعیین کنید.

چن به جای آنکه جواب دهد پئی را نگاه کرد. او پشت يك ميز کوچک در «بار» رویاز نشسته بود و نور روی شیشه‌های هینکس منعکس می‌شد. مسلماً پئی او را به علت شیشهٔ بزرگ مغازهٔ عتیقه‌فروشی نمی‌دید، ولی حتماً موقمی که از آنجا بیرون می‌آید خواهد دید. چن مثل آنکه مدتی فکر کرده و نتیجه گرفته است گفت:

— من نمی‌توانم بیشتر از نه دلار بدهم و تازه این هم برای زیاد است.

جملات برای چانه‌زدن همیشه یکسان است و چن برای این کار زحمت زیادی بخود نمی‌داد. عتیقه‌فروش گفت:

— امروز این اولین دشت من است. شاید بهتر باشد این يك دلار ضرر را قبول بکنم، چون دشت اول شگون دارد...

کوچه خلوت بود. کجاوه‌ای در دوردست از عرض کوچه گذشت. بعد کجاوه‌ای دیگر. دومرد بیرون آمدند. يك سگك. يك دوچرخه. آن دو مرد به سمت راست پیچیدند. کجاوه اینك عرض کوچه را پیموده بود. کوچه دوباره خلوت شد. فقط يك سگك...

— با این همه نمی‌توانید نه دلار ونیم بدهید؟

— باشد، فقط به خاطر شما.

فروشنده روباه چینی دیگری نشان داد. چانه‌زدن از نو شروع شد. از وقتی که چن خرید کرده بود اعتماد فروشنده بیشتر شده بود. این امر به چن حق می‌داد که فکر کند: حتماً دنبال قیمتی است که می‌تواند بپردازد، قیمتی که از هر جهت مطابق جنس عتیقه باشد، بنابراین

تفکر قابل احترام او نباید بهم بخورد. «اتومبیل در این کوچه با سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کند، یعنی بیش از یک کیلومتر در دو دقیقه. پس من اتومبیل را کمی کمتر از یک دقیقه خواهم دید. این خیلی کم است. پئی نباید چشم از این در بردارد...»

هیچ اتومبیلی رد نمی‌شد. فقط چند دوچرخه... چن از نو شروع کرد به چانه‌زدن درباره‌یک حلقه کمر بند از سنگ یشم، قیمت مغازه‌دار را قبول نکرد و گفت که باید فکر کند. یکی از شاگردان مغازه چائی آورد. چن کله روباه بئور کوچکی که فرو شده فقط سه دلار برایش می‌خواست، خرید. با این همه سوءظن صاحب مغازه کاملاً بر طرف نشده بود.

... من چیزهای بسیار قشنگ دیگر هم دارم. کاملاً اصل هستند و روباه‌های قشنگی روی آنها کار گذاشته شده. ولی بسیار با ارزش هستند، آنها را در مغازه نگه نمی‌دارم. ممکن است قرار ملاقات دیگری بگذاریم...»

چن هیچ نمی‌گفت.

... احیاناً ممکن است یکی از شاگردها را بفرستم بیاورد...
- من دنبال چیزهای گران‌قیمت نیستم. متأسفانه پول زیادی ندارم.

پس این مشتری، دزد نیست. حتی حاضر نیست آنها را ببیند. عتیقه‌فروش دوباره حلقه کمر بند یشمی را با ظرافت کسی که اجساد مومیائی را لمس می‌کند نشان داد، ولی با وجود کلماتی که یک‌یک از بیان لب‌های مغملی چسبناکش بیرون می‌آمد، با وجود چشمان حریصش، مشتری علاقه‌ای نشان نمی‌داد و گوئی فکرش جای دیگری بود... با این همه خودش این حلقه کمر بند را انتخاب کرده بود. چانه‌زدن نوعی همکاری است، مثل عشق. ولی عتیقه‌فروش با یک تکه چوب عشق‌بازی می‌کرد. پس این برای چه خرید می‌کند؟ ناگهان حدس زد: این یکی از آن جوانهاست که بیهوده فریفته فاحشه‌های ژاپنی چاپشی می‌شوند. این فاحشه‌ها به‌طور عجیبی روباه‌ها را دوست دارند. این مشتری روباه‌ها را برای یک خدمتکار یا گیشای دروغی می‌خرد. اگر علاقه زیادی به آنها ندارد برای این است که برای خودش نمی‌خرد. (چن همچنان در فکر رسیدن اتومبیل و سرعتی بود که باید کیفش را باز کند و بسبب را از آن بیرون کشیده پرتاب کند.) ولی گیشاها اشیائی را

که از حفاری بدست آمده دوست ندارند... شاید در مورد روباه‌های کوچک استئنا قائل می‌شوند. مرد جوان يك قطعه بلور و يك قطعه چینی هم خریده بود.

جعبه‌های کوچک، باز و بسته روی میز ولو بود. دوشاگرد مغازه به‌آرتج خود تکیه داده تماشا می‌کردند. یکی از آنها که خیلی جوان بود روی کیف چن تکیه داده بود و چون وزن بدنش را از روی این پا به روی آن پا می‌انداخت کیف را به‌طرف بیرون میز می‌راند. بمب در قسمت راست کیف بود و سه‌سانتی‌متر با لبه میز فاصله داشت. چن نمی‌توانست حرکت کند. عاقبت دستش را دراز کرد و کیف را بی‌هیچ دردسری به‌طرف خود کشید. هیچ يك از این آدمها مرگ و سوءقصد به‌هدف نرسیده را حس نکرده بودند. خیلی ساده بود: شاگرد مغازه‌ای کیفی را تکان می‌دهد و صاحبش آن را به‌طرف خود می‌کشد...

ناگهان همه‌چیز به‌نظر چن به‌طور خارق‌العاده‌ای آسان آمد. اشیاء و حتی افعال وجود ندارند. همه خواب و خیالی هستند که به‌ما فشار وارد می‌آورند زیرا ما این نیرو را به‌آنها می‌دهیم، ولی در عین حال می‌توانیم وجودشان را انکار هم بکنیم...

در همان لحظه چن صدای بوق اتومبیلی را شنید: چان‌کای‌شک بود. کیفش را مثل سلاحی برداشت، پول‌فروشنده را داد، دو بسته کوچک را توی جیبش انداخت و خارج شد. فروشنده عقب سر او، در حالی که حلقه کمربندی را که چن نخریده بود در دست داشت، راه افتاد:

— خانمهای ژاپنی بخصوص ایسن اشیاء سنگ گیشم را دوست دارند.

آیا این احمق او را ول خواهد کرد!

— بعداً می‌آیم.

کدام فروشنده است که این حرفها را نشناسد؟ به‌نظر چن اینطور آمد، که اتومبیل سریعتر از معمول پیش می‌آید. اتومبیل فوراً محافظان پیش از آن می‌آمد.

— بروید کنار!

اتومبیل به طرف آنها شیرجه می‌رفت و دونفر محافظ را که به رکابهای آن چسبیده بودند بالای جویها تکان می‌داد. اتومبیل فوراً رد شد. چن ایستاد، کیفش را باز کرد و دستش را روی بمب که در روزنامه‌ای پیچیده شده بود گذاشت. فروشنده لبخندزنان حلقه کمربند را در قسمت خالی کیف که باز مانده بود انداخت. این قسمت کیف،

دورترین قسمت از او بود و با این کار جلو دو بازوی چن را گرفت:

— هرچه خواستید بدهید.

— برو کنار!

عتیقه‌فروش با این فریاد، بهت‌زده چن را نگاه کرد. دهان چن نیز باز مانده بود.

— مثل اینکه حالتان خوب نیست؟

چن دیگر هیچ نمی‌دید، چنان لغت و سست شده بود که گویی در دم بی‌هوش خواهد شد: اتومبیل رد می‌شد. نتوانسته بود بموقع خود را از دست عتیقه‌فروش رها کند. این یکی فکر می‌کرد: «این مشتربی دارد حالش بهم می‌خورد» سعی کرد زیر بازوی او را بگیرد، چن بایک حرکت، دو بازوی فروشنده را که جلو او قرار گرفته بود کنار زد و به طرف جلو رفت. درد بازو عتیقه‌فروش را از حرکت باز داشت. چن حالا تقریباً می‌دوید.

فروشنده فریاد برآورد:

— حلقه کمر بند! حلقه کمر بند!

حلقه در کیف مانده بود. چن چیزی نمی‌فهمید، هریک از عضلاتش، ریزترین اعصابش در انتظار صدای انفجار بود که می‌بایست کوچک را پر کند و بعد در هوای گرفته خاموش گردد. ولی هیچ، اتومبیل دور زده بود و حالا حتماً از سوئن هم گذشته بود و این عتیقه‌فروش احمق همانطور آنجا ایستاده بود. خطری نبود، چون همه چیز نقش بر آب شده بود. آن یکیها چه کرده بودند؟ چن شروع کرد به دویدن. عتیقه‌فروش فریاد برداشت: «آی دزد! آی دزد!» تمام فروشنده‌ها بیرون ریختند. چن تازه موضوع را فهمید. از شدت غیظ خواست با حلقه کمر بند فرار کند و هر جا پیش آید پرتابش کند. ولی احمق‌های دیگری داشتند نزدیک می‌شدند. چن حلقه را به صورت عتیقه‌فروش انداخت و متوجه شد که در کیف باز مانده است. از وقتی که اتومبیل رد شده بود کیف زیر نگاه این احمق و غایبان دیگر باز مانده بود و بمب‌دیده می‌شد، حتی کاغذ هم کنار رفته بود و کاملاً پیدا بود. در کیف را با احتیاط بست (نزدیک بود آن را همینطور بیفکر بهم بزنند). با تمام قدرت با اعصابش در جنگ بود. عتیقه‌فروش بشتاب به طرف مغازه برگشت. چن به دویدن ادامه داد. همینکه نزد پی‌ی رسید گفت:

— چه شد؟

— تو چی؟

آن دو نفس زنان به یکدیگر نگاه کردند. هر یک می‌خواست حرف دیگری را اول بشنود. سوئن که داشت نزدیک می‌شد، نیرخ آن دو را در ببحرکتی سرشار از تردید و ابهام بر متن درهم خانه‌ها می‌دید. روشنائی که با وجود هوای ابری تند بود، نیرخ عقاب‌وار و بی‌آلایش چن و کله مدور سوئن را برجسته‌تر می‌ساخت و آن دو را با دستان لرزان، در میان عایران عجول و مضطرب اوایل بعد از ظهر، روی سایه‌های کوتاه خود، تنها بنظر می‌آورد. هر سه همچنان کیف‌های خود را بدست داشتند. عاقلانه این بود که در آنجا زیاد توقف نکنند. رستورانها زیاد مطمئن نبود. و آنها در این‌کوچه زیاد با یکدیگر ملاقات و از یکدیگر جدا شده بودند. برای چه؟ اتفاقی که رخ نداده بود... با این همه چن گفت:

— خانه هم‌لریش.

کوچه‌های تنگ را در پیش گرفتند. سوئن پرسید:

— چه اتفاقی افتاد؟

چن برایش توضیح داد. پئی موقعی که دیده بود چن از منازۀ عتیقه‌فروشی تنها بیرون نیامده مشوش شده بود و به طرف قرارگاهش که در فاصله چندمتری پیچ کوچی قرار داشت رفته بود. در شانگهای از طرف چپ رانندگی می‌کنند و اتومبیل معمولاً راه کوتاه‌تر پیچ را دور می‌زد. پئی برای انداختن بمب از فاصله کمتر، در پیاده‌رو سمت چپ ایستاده بود. ولی اتومبیل تند می‌رفت: در آن لحظه هیچ اتومبیل دیگری در خیابان «دوجمپوری» نبود. راننده با دور بزرگتری چرخیده بود و از کنار پیاده‌رو مقابل رد شده بود و پئی به علت عبور کالسکه‌ای دستی، از اتومبیل جدا مانده بود. چن گفت:

— کالسکه دستی چه اهمیت دارد. هزاران راننده کالسکه دستی دیگر هستند که زنده ماندنشان بسته به مرگ چان‌کای‌شک است.

— ولی به‌رحال من موفق نمی‌شدم.

سوئن نیز نارنجک‌های خود را نینداخته بود، زیرا فکر کرده بود که خودداری رفقاییش از انداختن بمب به این علت است که چان‌کای‌شک در اتومبیل نیست.

آنها در میان سکوت و در میان دیوارهایی که برائر آسمان زرد رنگ و پر مه، در تنهائی یاس‌آور سیم‌های تلگراف و ویرانیهای دیگر، رنگ پزیده جلوه می‌کرد پیش می‌رفتند، چن آهسته گفت:

— بمبها سالم است. ما همین الآن دوباره شروع می‌کنیم.

ولی دو رفیق او خرد و خسته بودند: کسانی که در خودکشی موثق نشوند بندرت دوباره دست به خودکشی می‌زنند. فشار اعصاب آنها که به‌آخرین حد رسیده بود، اینک تبدیل به ضعف شده بود. هر قدر جلوتر می‌رفتند، در وجودشان پست‌زدگی جای خود را به یأس می‌داد. سولن گفت:

— تقصیر من بود.

پشی تکرار کرد:

— تقصیر من بوده.

چن با عصیانیت گفت:

— پس اسمش.

در حال ادامه این راهروی یأس‌آور فکر می‌کرد. نباید دوباره به همین راه شروع کرد. این نقشه فوری نبود، ولی تصور نقشه دیگر هم آسان نبود. فکر کرده بود که... آنها به‌خانه هم‌لریش رسیدند.

هم‌لریش از ته مغازه خود صدای کسی را که به‌زبان چینی صحبت می‌کرد و دو صدای دیگر که به آن جواب می‌دادند شنید. طنین و آهنگ مضطرب این صداها دقت او را جلب کرد. فکر کرد: «همین دیروز دونفر دیدم که اینجاها می‌گردیدند و از قیافه‌شان پیدا بود که از بواسیر کهنه‌ای درد می‌کشند و حتماً به‌میل خودشان نبود که اینجاها می‌گشتند...» دشوار بود که صداها را به‌طور روشن بشنود: آن بالا، بچه بی‌انقطاع فریاد می‌کرد. ولی صداها خاموش شد و سایه‌های کوتاه‌روی پیاده‌رو معلوم ساخت که سه‌نفر آنجا هستند. پلیس...؟ از جا برخاست و فکر کرد که دماغ له شده و شانه‌های پائین افتاده یک مشت زن درمانده، ترسی در حمله‌کننده‌ها ایجاد نخواهد کرد. به‌سوی در رفت و قبل از آنکه دستش به جیبش برسد، چن را شناخت و به‌جای آنکه تیانچه‌اش را بیرون بکشد، دستش را به‌سوی او دراز کرد. چن گفت:

— برویم پستوی مغازه.

هر سه از جلو هم‌لریش گذاشتند. هم‌لریش آنها را ورنده‌از کرد. هر کدام کیفی در دست داشتند که به‌طور عادی نگرفته بودند، بلکه آنها را با عضلات منقبض بازوهای خود می‌فشرده‌اند. همینکه در بسته‌شد چن گفت:

— مطلب این است: می‌توانی چند ساعتی ما را در خانه بپذیری؟

ما و آنچه در کیفهای ماست؟

— بمب است؟

— آره.

— نه.

بچه آن بالا همچنان فریاد می‌زد. دردآورترین فریادهایش تبدیل به هق هق گریه می‌شد و گاهی هم به قدری مرغان شباهت پیدا می‌کرد. مثل اینکه برای سرگرم کردن خودش فریاد می‌کشید؛ و به همین دلیل بیش از پیش صدایش دلخراش می‌شد. صفحه‌ها و صندوق‌ها و صدای سوسکها، چنان شبیه همان شبی بود که چن پس از کشتن تانگی — یز — تا به آنجا آمده بود، که هم‌لریش را، در یک لحظه آن شب را بپا آوردند. چن چیزی نگفت، ولی هم‌لریش آن را بعدس دریافت. بعد دنباله حرفش را گرفت:

— بمبها را حالا نمی‌توانم. اگر اینجا بمب پیدا کنند، زن و بچه را خواهند کشت.

— خوب، برویم پیش شیاء. (این شخص همان فروشنده فانوس بود که کیو شب قبل از شورش به دیدنش رفته بود.) در این ساعت فقط پیشخدمت مغازه آنجاست.

— چن، حرف مرا بفهم: بچه خیلی بیمار است. حال مادرش هم خوب نیست...

یا دستهای لرزان به چن نگاه می‌کرد:

— چن، تو نمی‌توانی بفهمی، تو نمی‌توانی بفهمی که با آزادی خود چه سمادتی داری!...

— چرا، می‌دانم.

سه چینی از آنجا خارج شدند.

هم‌لریش فکر کرد: «ای لعنت برمن! آیا هیچ وقت جای او نخواهم بود؟» در درون خود با آرامش ناسزا می‌گفت، مثل چرخه‌ای که آهسته بچرخد، و یواش یواش از پله‌های اتاق بالا می‌رفت. زن چینی‌اش نشسته بود و نگاهش را به تختخواب دوخته بود. سرش را برنگرداند. بچه گفت:

— خانم امروز مهربان بود، تقریباً هیچ اذیتم نکرد...

منظور از خانم، مای بود. هم‌لریش یادش آمد: «ماستوئیدیت...» دوست عزیز. باید استخوانش را شکست...» بچه که به اندازه یک بچه

۱۵. Mastoidite تورم و سوزش یاخته‌های استخوان ماستوئید (پشت و زیر گوش). — م.

شیرخواره بود از زندگی فقط آنتدر داشت که درد بکشد. باید «برایش توضیح داد». ولی چه چیز را؟ این را که باید استخوانهای صورتت را بشکنند تا بلکه نمیری، تا بلکه یک زندگی مثل زندگی گرانقدر و پرناز و نعمت پدرت به تو ارزانی دارند؟ «لعنت بر این جوانی!» بیست سال بود که این را می گفت. چه مدتی باز باید بگذرد تا بتوان گفت «لعنت بر این پیری!» و به این طفل بدبخت این دو تعریف کامل زندگی را فهماند؟ ماه پیش گربه پایش در رفته بود و می بایست درحالی که بیطار چینی پایش را جا می انداخت او را در بغل بگیرد. حیوان فریاد می کشید و دست و پا می زد. از این کار چیزی نمی فهمید او وحس می کرد که حیوان خیال می کند شکنجه اش می دهند. و گربه مثل این بچه هم نبود، نمی گفت: «تقریباً هیچ اذیتم نکرد...» همایش پائین آمد. بوی نمشهایی که لابد سگها به آن حمله کرده بودند، از خیلی نزدیک، از توی کوچه، همراه نور کم رنگ آفتاب وارد مغازه می شد.

همایش فکر کرد: «چیزی که کم نیست، درد و رنج است.»

از امتناعی که کرده بود خود را نمی بخشید. مثل کسی که زیر شکنجه اسراری را فاش کرده باشد، می دانست که باز هم همانطور که رفتار کرده رفتار خواهد کرد، ولی این را بخود نمی بخشید. به جوانیش، به امیال و آرزوهایش خیانت کرده بود. چطور می شود خیانت نکرد؟ «مهم آن است که آدم چیزی را بخواهد که می تراند...» ولی او چیزی را نمی خواست که نمی توانست: به چن پناه دادن، با او بیرون رفتن، بیرون رفتن، با هر خشونتتی که شده، با بمب، این زندگی نرفت آور را که از تولد تاکنون او را مسموم ساخته جبران کردن. و این زندگی بچه های او را هم مسموم خواهد ساخت. بخصوص بچه ها را. درد و رنج خود را ممکن بود قبول کند: به آن خو کرده بود... ولی درد بچه ها را نه: «از وقتی که مریض شده خیلی باهوش شده.» این را مای مثل اینکه به طور تصادفی چیزی بگوید... گفته بود.

با چن بیرون رفتن و یکی از بمبها را که در کیف مخفی بود برداشتن و پرتاب کردن. راه درست این بود، حتی تنها چیزی بود که می توانست در زندگی کنونیش معنائی داشته باشد. سی و هفت سال داشت. شاید سی سال دیگر هم می بایست زندگی کند. ولی چگونه؟ این صفحه های انباشده که در فقر آنها بالو-یو-شوئن شریک بود، نه زندگی او را تأمین می کرد و نه زندگی آن یکی را، و وقتی که پیر شود... سی و هفت سال، آنتدر که حافظه یاری می کند - مردم اینطور می

گویند - ولی حافظه او احتیاجی به یاری نداشت. از این سر تا آن سر، فقط بدبختی بود. در مدرسه شاگرد بد: از دوروز يك روزش را غایب - مادرش برای اینکه براحتهی مست کند، کارهای خود را به گردن او می انداخت - بعد کارخانه: کارگر عادی. در ارتش، به علت سوء اخلاق همیشه در بازداشتگاه. بعد جنگ. آنجا هم از گاز مسموم شده بود. برای که؟ برای چه؟ برای کشورش؟ او بلژیکی نبود، بدبخت بود. ولی در جنگ بی آنکه زیاد کار کنند غذا می خوردند. بعد، از ارتش مرخص شده بود. عاقبت به هندوچین آمده بود. روی عرشه کشتی. «آب و هوای اینجا مناسب کارهای یدی نیست...» ولی برای ترکیدن از اسهال مناسب بود، بخصوص برای کسانی که به سوء اخلاق معروف بودند. عاقبت در شانگهای ماندگار شده بود. بمبها. خدایا بمبها!

اما زنش آنجا بود: زندگی چیز دیگری به او نداده بود. این زن را به دوازده دلار فروخته بودند. خریدار که از او سیر شده بود و لاش کرده بود و او با وحشت به خانه همسرش آمده بود؛ برای خوردن، برای خوابیدن. اما اوایل نمی خوابید، منتظر بد رفتاری اروپائیها بود: از دیگران شنیده بود. اما همسرش با او خوش رفتاری کرده بود. زن کم کم از قهر و وحشت خود بدر آمده بود و وقتی که همسرش مریض شده بود از او پرستاری کرده بود. برایش کار کرده بود و بحرانهای خشم و کینه ناتوان او را تحمل کرده بود. با عشق يك سگ کور و شکنجه دیده به او چسبیده بود. بو برده بود که او هم سگ کور و شکنجه دیده است. و حالا همسرش صاحب این بچه بود. برایش چه می توانست بکند؟ فقط می توانست بزحمت غذایش را تأمین کند. برایش فقط آنقدر نیرو باقی مانده بود که بتواند درد را تحمل کند. در دنیا بیشتر از ستاره های آسمان درد وجود داشت. ولی بدترین آنها را ممکن بود به این زن تحمیل کند: یعنی بمیرد و او را به حال خود رها کند. مثل آن روس گرسنه که تقریباً همسایه او بود و پس از آنکه عملگی می کرد يك روز از شدت بینوائی خودش را گشته بود و زنش، دستخوش خشم شدید، جنازه شوهرش را سیلی زده بود که چرا او را با چهارتا بچه در گوشه اتاق تنها گذاشته و رفته است و یکی از بچه ها پرسیده بود: «چرا کتک کاری می کنید؟»... و حالا او مانع مرگ زن و بچه اش می شد. البته این چیز مهمی نبود. کمتر از هیچ بود. اگر پولی داشت و می توانست آن را برای آنها بگذارد، آزاد بود که خودش را به کشتن بدهد. گوئی این همه بدبختی که روزگار در زندگی به سر او آورده بود کافی

نبود که می‌خواست تنها حیثیتی را که برای او باقی مانده بود: یعنی حق مرگ را هم از او سلب کند. باغصیان هرچند بنده‌ای نفس می‌کشید و با اینکه حالا عادت کرده بود، بوی نمشها را که با وزش هر باد در این آفتاب زل برانگیخته می‌شد با نوعی نقرت آمیخته با رضایت فرو می‌کشید و فکر چن مثل فکر دوستی که در حال احتضار است، بر او مسلط شده بود، و - مثل آنکه اهمیتی داشته باشد - سعی می‌کرد آنچه از احساس شرمساری و برادری و رشک شدید در وجود او باقی مانده بود باز یابد.

چن و رفقایش دوباره خیابان را ترک کرده بودند: حیاطها و کوچه‌های تنگ کمتر توجه نظارت بودند، اتومبیل ژنرال از آنجاها نمی‌گذشت. چن، سر به پاشین، کوشهای آبرومندانه خود را که یکی پس از دیگری به جلو رانده می‌شدند نگاه می‌کرد و می‌اندیشید: «باید نقشه را عوض کرده» باید با اتومبیلی که در جهت مخالف چان‌کای‌شک می‌رود با او مصادف شد. ولی هر اتومبیلی را ممکن است از تنش توقیف کند. نصب کردن پرچم یکی از نمایندگیهای سیاسی به اتومبیل برای حفظ آن چندان مطمئن نبود، زیرا پلیس همه رانندگان و وزرای مختار خارجی را می‌شناخت. چطور است راه را بایک ارابه بند آوریم؟ ولی اتومبیل فوراً محافظان همیشه جلوتر از اتومبیل چان‌کای‌شک حرکت می‌کند و ممکن است در مقابل هرگونه توقف مشکوک، محافظانی که روی رکاب اتومبیل ایستاده‌اند به طرف کسی که بخواهد نزدیک شود شلیک کنند. چن کوشش را تیز کرد: از چند لحظه پیش رفقای او سخن می‌گفتند. پشی می‌گفت:

- خیلی از ژنرالها، اگر بدانند که برای آنها واقعا خطر مرگ وجود دارد از چان‌کای‌شک رو برمی‌گردانند. فقط ما هستیم که ایمان داریم.

سوئن گفت:

- آری، با کودکان شکنجه دیده‌ها تروریستهای خوبی بوجود می‌آورند.

پشی اضافه کرد:

- اما ژنرالهایی که باقی می‌مانند، حتی اگر بناست چین را بر خلاف عقاید ما بسازند؛ شاید چین بزرگی بوجود بیاورند. زیرا آن چین را در مقابل خونبهای خود خواهند ساخت.
چن و سوئن هر دو باهم گفتند:

— نه!

آن دو می‌دانستند که عدهٔ وطن‌پرستان در بین کمونیست‌ها و خصوصاً در بین روشنفکران زیاد است. پشی در مجلاتی که زود توقیف می‌شدند، قصه‌هایی می‌نوشت، که به طرز دردآوری از خودراضی بنظر می‌رسید. همچنین مقالاتی منتشر می‌کرد که آخرین آنها با این جمله شروع می‌شد: «چین می‌خواهد امپریالیسم بسته‌آمده را، یک بار دیگر راضی کند و برای این منظور تقاضا می‌کند که امپریالیسم حلقهٔ نیکی را که به پینی او زده، تبدیل به حلقهٔ طلا کند...» بملاوه پشی مشغول تهیهٔ یک ایدهٔ ثلوثی تروریسم بود. برای او کمونیسم تنها وسیلهٔ حقیقی تولید یک حیات چین بود.

سوئن گفت:

— من نمی‌خواهم چین را بسازم، می‌خواهم یارانم را با چین یا بدون چین بسازم، یعنی بینوایان را. برای آنهاست که حاضریم بمیریم و بکشیم. فقط برای آنها...

ولی جواب او را چنانطور داد:

— تا وقتی که سعی کنیم بمب را پرتاب کنیم کار مشکل خواهد بود. احتمال شکست زیاد است و این کار امروز باید تمام شود.

پشی گفت:

— پیدا کردن راه دیگری هم آسان نیست.

— راه دیگری هم هست.

ابره‌های پائین و سنگین در جهت راهپیمایی آنها، زیر نوری زرد رنگ و با حرکت نامطمئن ولی آمرانه سرنوشتها، پیش می‌رفتند. چن برای تفکر چشمپایش را بسته بود، ولی همچنان راه می‌رفت و رفتایش با تماشای این نیمرخ مورب که مثل همیشه در کنار دیوار پیش می‌رفت، منتظر بودند.

— یک راه هست و فکر می‌کنم همین یک راه هست: نباید بمب را پرتاب کرد، باید خود را با بمب به زیر اتومبیل انداخت.

راهپیمایی آنها در حیاطهای گود افتاده که بچه‌ها دیگر در آن بازی نمی‌کردند ادامه داشت. هر سه به فکر رفته بودند. به مقصد رسیدند. شاگرد مفازه آنها را وارد پستوی مفازه کرد. میان فانوسها با کیفهای خود زیر بغل ایستاده بودند. سرانجام کیفها را با احتیاط روی زمین گذاشتند. سوئن و پشی به طرز چینپها چباتمه زدند.

— برای چه می‌خندی، چن؟

چن نمی‌خندید. متبسم بود. و از حالت تمسخری که پئی تصور می‌کرد بسیار دور بود: چن با کیچی و بیست، خوشی و نشاط را کشف می‌کرد. می‌دانست چه رنجی، با وجود شجاعت رفقایش، آنها را ناراحت می‌کند: پرتاب کردن بمبها، حتی به‌خطرناکترین طرز، نوعی حادثه- جوئی بود، ولی تصمیم به‌مرگ، چیز دیگری بود، شاید درست عکس آن بود. چن شروع به‌راه رفتن در طول و عرض مغازه کرد. پستو فقط با نوری که از سوی مغازه می‌آمد روشن می‌شد، و چون آسمان خاکستری بود، روشنائی سربی رنگ قبیل از توفان در آنجا حکمفرما بود و در این فضای مه‌آلود و چرکین، روی برآمدگی حباب فانوسها، که مانند علامتهای رارونه استقام بنظر می‌رسید، در حال بازیگری بود. سایه چن که بیش از آن موج بود که مثل شبحی بنظر آید، بالای نگاه مضطرب رفقایش در رفت و آمد بود.

- کیو حق دارد، آنچه ما نداریم قدرت هاراگیری ۱۱ است. ولی وقتی که ژاپنی هاراگیری می‌کند، ممکن است به خدا تبدیل شود، و این خود شروع کثافتکاری است. نه: باید خون به‌انسانها برگردد... و همانجا بماند.

سوئن گفت:

- من ترجیح می‌دهم سعی کنم که در چندین سوءقصد موفق شوم و نه اینکه تصمیم بگیرم که فقط يك بار سوءقصد بکنم؛ چون بمدا دیگر زنده نخواهم بود!

با این همه در زیر کلمات چن که نه به‌سبب معنایشان بلکه بیشتر به‌سبب طنینشان در ارتعاش بودند - و صدای چن شدت عجیبی یافته بود - گوئی يك جریان مغناطیسی سوئن را به‌سوی خود می‌کشید. چن پاسخ داد:

- باید خودم را زیر اتومبیل بیندازم.

آن دو تائی دیگر با گردتهای بیحرکت، با نگاه خود چن را که مدام نزدیک و سپس دور می‌شد دنبال می‌کردند؛ ولی چن دیگر به‌آنها نگاه نمی‌کرد. در حال راه رفتن، پایش روی یکی از فانوسهایی که روی زمین گذاشته شده بود بهم پیچید و چن به‌کمک دیوار خودش را نگاه داشت: فانوس برگشت و شیشه‌اش با صدای طنین‌داری شکست. سایه چن که از زمین برمی‌خاست به‌طور مبهمی روی آخرین صف فانوسها بالای سر آنها برجسته می‌نمود. سوئن کم‌کم دریافت که چن

۱۱. hara-kiri خودکشی ژاپنی که طبق سنت با مراسم خاصی انجام می‌گیرد. - م.

چه انتظاری از او دارد. باین حال، عدم اعتماد به خود یا دفاع در مقابل آنچه پیش‌بینی می‌کرد او را به گفتن این سخنان واداشت:

-- چه می‌خواهی؟

چنین متوجه شد که خودش هم نمی‌داند. به نظرش رسید که مبارزه می‌کند ولی نه با سوئن بلکه با فکر خودش که در حال فرار از او بود و عاقبت گفت:

— می‌خواهم هدف از میان نرود.

— تو می‌خواهی ما قول بدهیم که از تو تقلید خواهیم کرد. این طور نیست؟

— من در انتظار قول و وعده نیستم. در انتظار اینم که حس کنی، این يك ضرورت و احتیاج است.

بازی تور روی حباب فانوسها در حال محو شدن بود. روشنائی پنجره پستون داشت کم می‌شد؛ بی‌شک در بیرون ابرها آسمان را فرا می‌گرفتند. چن بهیاد ژیزور افتاد: «در نزدیکی مرگ، چنین اشیائاتی سعی دارد به‌دیگران منتقل شود.» چن ناگهان معنی این حرف‌را دریافت. سوئن نیز داشت می‌فهمید:

— تو می‌خواهی از تروریسم يك مذهب بسازی؟

کلمات برای بیان آنچه چن از آنها انتظار داشت خالی و پوچ و بسیار ناتوان بودند.

— نه مذهب، بلکه معنی زندگی و...

چن با دست خود حرکت تشنج‌آمیزی که شبیه خمیر کردن بود نشان می‌داد و افکارش گوئی مثل تنفس به‌شماره افتاده بود.

— ... تملك کامل خویشتن.

و باز همان حرکت:

— درهم فشرده، درهم فشرده، مثل اینکه يك دست دست دیگر را فشار می‌دهد (دستش را با شدت هرچه تمامتر فشار می‌داد) نه این کافی نیست، مثل...

قطعه‌ای از حباب شکسته فانوس را برداشت: قطعه‌ای سه‌گوش و بزرگ و پر از تلالؤ. آن را بایک ضربه در ران خود فرو کرد. صدای بریده بریده‌اش اینك قاطعیت و اطمینان وحشیانه‌ای پیدا کرده بود، ولی بنظر می‌رسید که بیش از آنکه شور و هیجان بر او مسلط شده باشد، او برآن تسلط دارد. هیچ اثری از دیوانگی در بین نبود. آن دو دیگر بدشواری می‌توانستند چن را ببینند، ولی وجود او اتاق را پر کرده

بود. سوئن ترس برش داشت:

— چن، من از تو کم هوشترم، ولی به نظر من... به نظر من نه. من پدرم را دیدم که از دست برچوبه دارش آویزان کرده بودند و با شاخه‌های نخل هندی روی شکمش می‌زدند تا اعتراف کند که اربابش پولی را که هیچ وقت نداشته، کجا مخفی کرده است. من برای همدردان خود مبارزه می‌کنم نه برای خودم.

— برای همدردان خودت کاری بهتر از اینکه تصمیم به‌مسردن بگیری نمی‌توانی بکنی. تأثیر هیچ‌کس به اندازه تأثیر کسی که مرگ را انتخاب می‌کند نیست. اگر ما این تصمیم را گرفته بودیم چنان‌کای— شک از دستمان در نمی‌رفت.

— تو شاید به این احتیاج داشته باشی. نمی‌دانم... (سوئن به‌تقلا افتاده بود) می‌فهمی، اگر من با تو موافق بودم آن وقت به‌نظرم می‌رسید که خود را برای همه به‌کشتن نمی‌دهم بلکه...
— بلکه؟

روشنائی بی‌رمق بعد از ظهر، که اینک کاملاً تیره شده بود، گوئی برای ابد آنجا مانده بود و تغییر نمی‌یافت.
— بلکه برای تو.

بوی تند نفت، پیتهای بتزین حریق پاسگاه را، در روز اول شورش، به‌خاطر چن آورد. ولی همه‌چیز درگذشته غرق می‌شد، حتی سوئن، چون حاضر نبود به‌دنیال او بیاید. با این همه تنها خواستی که فکر کنونیش را به‌عدم تبدیل نمی‌کرد، ایجاد این تقاضیهای محکوم، این قوم انتقام گیرنده بود. این تولد در او صورت می‌گرفت و مثل همه زایشها او را پاره می‌کرد و به‌شور و هیجان می‌آورد، بی‌آنکه بتواند بران تسلط پیدا کند. دیگر نمی‌توانست حضور کسی را تحمل کند.
به پئی گفت:

— تو که نویسنده هستی، توضیح خواهی داد.

پئی شیشه عینکش را پاک می‌کرد. چن پاچه شلوارش را بالا زد و بدون آنکه زخمش را بشوید بادستمالی رویش را بست. برای چه بشوید؟ این زخم وقت چرك کردن نخواهد داشت — و بعد خارج شد. در حالی که به‌یاد چاقوئی که در بازوی خود فرو برده بود افتاد با خود گفت: «آدم همیشه همان کار را می‌کند.»

— من تنها خواهم رفت و امشب بثنهائی کافی خواهم بود.

سوئن در جواب گفت:

— یا وجود این، چیزی ترتیب خواهم داد.
 — دیگر دیر خواهد بود.
 در مقابل مغازه، پئی به دنبال چن راه افتاد. چن متوجه شد که این نوجوان که عینکش را بدست گرفته است — و این چهره کودکانه بدون شیشه روی چشمهایش چقدر انسانیتز می نمود — بی صدا گریه می کند.
 — کجا می روی؟
 — با تو می آیم.
 چن ایستاد. تصور می کرد که پئی طرفدار عقیده سوئن است. سوئن را که جلو در مانده بود به او نشان داد. پئی تکرار کرد:
 — من با تو خواهم آمد.
 سعی می کرد هر قدر ممکن است کمتر حرف بزند. صدایش در نمی آمد و استخوان گلویش با گریه خفه شده بالا و پایین می رفت.
 — نه. امروز فقط شاهد باش.
 انگشتانش را در بازوی پئی فشرد و تکرار کرد:
 — فقط شاهد باش.
 چن از او دور شد. پئی در پیاده رو باقی ماند. دهانش باز بود و همچنان شیشه عینکش را پاک می کرد و حالتی مضحک داشت. هرگز باور نکرده بود که ممکن است اینقدر تنها باشد.

ساعت ۳

کلاپیک فکر کرده بود که کیو در خانه است؛ ولی نبود. توی اتاق بزرگ که نقاشیها روی قالی آن پراکنده بود و یکی از شاگردان کیمونو^{۱۲} پوش آنها را جمع می کرد، ژیزور با برادرزن نقاشش، کاما، مشغول صحبت بود.
 — سلام، عزیزم، رویتان را می بوسم!
 و براحتی نشست.
 — حیف که پسرتان منزل نیست.
 — میل دارید منتظرش باشید؟
 — عیبی ندارد. خیلی احتیاج دارم او را ببینم. این کاکتوس کوچولوی تازه، زیر میز تریاک چه صیفه ای است؟ مجموعه شما دارد قابل احترام می شود. عالی است، دوست عزیز، عالی! من هم باید یکی

از اینها را بخرم. این را از کجا پیدا کرده‌اید؟
 - هدیه‌است. کسی قبل از ساعت يك این را برایم فرستادند.
 کلاپیک حروف خط چینی را روی چوبی که کاکتوس را به آن
 تکیه داده بودند خواند. يك علامت بزرگ: وفاداری؛ سه علامت کوچک،
 امضا: چن - تا - ائول.

- چن - تا - ائول... چن... نمی‌شناسم. جای تأسف است.
 معلوم است که کاکتوس‌شناس است.

ناگهان به یادش آمد که فردا باید از شهر رفته باشد. باید مخارج
 مسافرت را فراهم کند نه اینکه کاکتوس بخرد. غیر ممکن بود که بتواند
 اشیاء هنریش را در شهری که اشغال نظامی است فوراً بفروشد.
 دوستانش بی‌چیز بودند و فرال هم کسی نبود که بتواند چیزی به او
 قالب کند. فرال او را مأمور کرده بود که هر وقت کاما، نقاش ژاپنی
 برگردد از نقاشیهای آبرنگ او برایش بخرد. از این راه ممکن بود چند
 دلاری به‌عنوان دلالی‌گیریش بیاید... ژیزور گفت:

- کیو می‌بایست اینجا باشد. امروز خیلی وعده ملاقات داشت،
 اینطور نیست؟...

کلاپیک غرغرکنان گفت:

- شاید بهتر باشد این ملاقاتها را بهم بزنم.
 ولی جرأت نکرد چیزی اضافه کند. نمی‌دانست ژیزور از فعالیت
 های کیو تا چه حد اطلاع دارد. ولی عدم سؤال از طرف مخاطبش
 به او برخورد.

- می‌دانید که قضیه خیلی جدی است.
 - هر چیزی که به کیو مربوط می‌شود برای من جدی است.
 - فکر می‌کنید از کجا می‌شود فوراً چهارصد یا پانصد دلار گیر

آورد؟

ژیزور محزونانه لبخند زد. کلاپیک می‌دانست که او بی‌چیز است
 و اشیاء هنریش حتی اگر حاضر هم می‌شد آنها را بفروشد...
 بارون فکر کرد: «بنا بر این همان چندرغاز خودمان را دست و
 پا کنیم.» نزدیکتر آمد و نقاشیهای آبرنگ را که روی نیمکت راحتی
 پراکنده بود نگاه کرد. گرچه آنقدر از احساس ظریف‌بهره‌مند بود که
 بتواند هنر سنتی ژاپن را از طریق پیوند آن با کارهای سزان یا
 پیکاسو مورد قضاوت قرار ندهد، با اینهمه امروز از این هنر نفرت
 داشت: احساس آرامش برای کسانی که خود را در حلقه دام می‌بینند

بسیار ضعیف است. آتش گمشده در کوهستان، کوچه‌های دهکده‌ای که در باران حل شده است، پرواز مرغان بلندپا بر روی برف، این عالمی که اندوه در آن راه رسیدن به سعادت است، افسوس که کلایک بدون اشکال پشتمانی را تصور می‌کرد که می‌بایست دم دروازه آنها بماند، ولی از وجود آنها خشمگین می‌شد. گفت:

— این نقاشیها مثل زیباترین زن دنیا، هریان، آشفته از شهوت، ولی با یک کمر بند عفت است. برای فرال می‌خرم نه برای خودم. گور باباش!

چهارتا از آنها را انتخاب کرد و نشانی را به شاگرد داد. ژیزور گفت:

— علت این است که شما به هنر غربی فکر می‌کنید. این هنر هدف دیگری دارد.

— کاماسان، شما برای چه نقاشی می‌کنید؟

استاد مالخورده، که مثل شاگردش کیمونو پوشیده بود، در حالی که شمعی روی سر لاسش تابیده بود با کتجکاوای به کلایک نگاه می‌کرد.

شاگرد طرحی را که بدست داشت زمین گذاشت، جمله را ترجمه کرد و در جواب گفت:

— استاد می‌گوید: در وهله اول برای زخم، برای اینکه دوستش

دارم...

— نگفتم برای که، پرسیدم برای چه؟

— استاد می‌گوید: دشوار است بتوان آن را برای شما بیان کرد. می‌گوید: وقتی که به اروپا رفتم موزه‌ها را دیدم. نقاشان شما هرچه بیشتر تصویر سیب بکشند و حتی اگر خطوطی بکشند که اشیاء را نمایش ندهند باز هم بیشتر از خودشان صعیت می‌کنند. برای من جهان است که مهم است.

کاما جمله دیگری هم اضافه کرد و بزحمت در سیمای باگذشت پیرزنانه‌اش ملایمتی نقش بست.

— استاد می‌گوید: نقاشی در نزد ما به منزله احسان و شفقت

در نزد شماست.

شاگرد دیگری که آشپز بود، پیاله‌های ساکه ۱۲ را به اتاق آورد و

بعد خارج شد. کاما دوباره لب به سخن گشود:
 - استناد می‌گوید که اگر دیگر نقاشی نکنند به نظرش
 خواهد آمد که کور شده است و بالاتر از کور یعنی تنها.
 بارون با یک چشم باز و یک چشم بسته، در حالی که انگشت
 سیباهش را بالا گرفته بود گفت:
 - اجازه! اگر طیبی به شما بگوید: «دچار مرض غیر قابل‌علاجی
 شده‌اید و تا سه ماه دیگر خواهید مرد» باز هم نقاشی خواهید کرد؟
 - استناد می‌گوید که اگر بدانند که بزودی خواهد مرد فکر می‌کنند
 بهتر نقاشی خواهد کرد ولی نه به طرز دیگر.
 ژیزور پرسید:

- برای چه بهتر؟

همچنان در فکر کپو بود. آنچه کلایک بوقع ورودش گفته بود
 کافی بود که او را مضطرب سازد: امروز صفا و آرامش تقریباً مثل
 دشنام بود. کاما جواب داد و خود ژیزور ترجمه کرد:

- می‌گوید دو تبسم هست - تبسم زخم و تبسم دخترم - که وقتی
 فکر کنم که دیگر هرگز آنها را نخواهم دید غم و اندوه را بیشتر دوست
 خواهم داشت. دنیا مثل حروف الفبای ماست. همانطور که یک علامت،
 گل معنی می‌دهد، خود گل نیز مثل این یکی (یکی از آبرنگها را نشان
 داد) چیز دیگری معنی می‌دهد. همه چیز علامت است. از علامت به مدلول
 پی‌بردن، یعنی تعمق در کار دنیا، یعنی به خدا پی‌بردن. او فکر می‌کند
 که نزدیکی مرگ... صبر کنید...

ژیزور دوباره از کاما پرسید و به ترجمه‌اش ادامه داد:

- بله، درست است. او فکر می‌کند که نزدیکی مرگ شاید به او
 اجازه دهد که در هر چیز شوق و حرارت و حزن بیشتری بخرج دهد
 تا تمام شکلگهائی که نقاشی می‌کند تبدیل به علائم قابل درکی بشوند
 و آنچه این شکلها معنی می‌دهند (و آنچه پنهان می‌دارند) آشکار شود.
 کلایک احساس می‌کرد در مقابل مخلوقی که درد را انکار می‌کند
 دارد رنج می‌برد. در حالی که ژیزور ترجمه می‌کرد، کلایک بدقت
 گوش می‌داد و نگاه از چهره مرتاضانه و باگذشت کاما بر نمی‌داشت.
 کلایک که آنجسپایش را به بدنش فشرده و دستهایش را به هم
 پیوسته بود به محض اینکه چهره‌اش حاکی از هوش و ذکاوت می‌شد،
 ظاهر یک میمون محزون و سرمازده را بخود می‌گرفت. ژیزور گفت:
 - شاید سؤال را درست طرح نمی‌کنید.

جمله کوتاهی به ژاپنی گفت. کاما تا اینجا تقریباً بلافاصله جواب داده بود، ولی این بار به فکر فرو رفت.

کلاپیک آهسته پرسید:

— از او چه مؤالی کردید؟

— پرسیدم که اگر طبیب زن او را محکوم به مرگ تشخیص داد چه خواهد کرد؟

— استاد می‌گوید که حرف طبیب را باور نخواهد کرد.

شاگردی که آشپز هم بود برگشت و پیاله‌ها را در سینی گذاشت و برد. لباس اروپائی او و لبخند و حرکاتش که به علت تشاط، غیر عادی شده بود و نیز تواضع و احترامی که بجا می‌آورد حتی به نظر ژیزور عجیب آمد. کاما با صدای آهسته به‌بله‌ای گفت که شاگرد دیگرش ترجمه نکرد. ژیزور گفت:

— در ژاپن این جوانها هرگز شراب نمی‌خورند و از اینکه این شاگرد مست کرده ناراحت است.

نگاه ژیزور در اطراف گم شد. در حیاط باز شده بود. بعد صدای پائی آمد. ولی کیو نبود. نگاه ژیزور دوباره دقیق شد و با دقت به نگاه کاما دوخته شد:

— اگر زن شما بمیرد چه؟

آیا او با یک نفر اروپائی هم این مکالمه را ادامه می‌داد؟ ولی نقاش پیر به عالم دیگری تعلق داشت. قبل از جواب دادن تبسم طولانی محزونی بر قیافه‌اش نقش بست. نه بر لبها، بلکه بر پلکهایش:

— حتی با مرگ هم می‌توان یکی شد... البته این دشوارترین یگانگی‌هاست، ولی شاید معنی زندگی هم همین است...

کاما اجازه مرخصی خواست و به‌سوی اتاقش روان شد و شاگردش نیز به دنبال او بیرون رفت. کلاپیک به جای خود نشست.

— بی‌عرف... عالی بوده عزیزم، عالی! او مثل یک شیخ آداب‌دان ناپدید شد. می‌دانید که اشباح جوان بسیار بی‌ادبند و اشباح پیر برای اینکه به آنها یاد دهند چگونه مردم را بترسانند دچار زحمت می‌شوند. چون این اشباح جوان هیچ‌زبانی نمی‌دانند و جزاین نمی‌دانند، که بگویند: زیپ زیپ... و این...

کلاپیک حرفش را قطع کرد: صدای کوبه در می‌آمد. صدای نواختن گیتار در سکوت ملین انداخته و آهنگها بهم پیوست و به‌صورت فرودی آهسته شکوفان گردید تا به بهترین نواها رسید و پایدار ماند

و سرانجام در آرامشی باشکوه گم گشت.

— این دیگر... این دیگر چیست؟

— کاما شامین ۱۴ می نوازد. هر وقت که چیزی او را مشوش کند به این ساز پناه می برد. در خارج از ژاپن، این وسیله دفاع او است... وقتی که از اروپا برگشته بود به من گفت: «حالا می دانم که هر کجا باشد می توانم آرامش درونیم را بازیابم...»

— تظاهر؟

کلاپیک بی خیال این سؤال را کرد: به صدای ساز گوش می داد. در این ساعت که شاید زندگی در خطر بود (گو اینکه ندرتا به زندگی خود آنقدر اهمیت می داد که خود را واقعا در خطر حس کند) ایس نواهای بسیار پاك در ضمیر او عشتی را که در جوانی به موسیقی داشت، توأم با همان جوانی و سمادتی که با آن بر باد رفته بود، برمی انگیزت و او را نیز مشوش می ساخت. بار دیگر صدای پا آمد: کیو داشت وارد می شد.

کیو کلاپیک را به اتاق خود برد. نیمکت، صندلی، میز تحریر، دیواره های سفید: یک سادگی و خشونت عمدی. هوای اتاق گرم بود. کیو نیمتنه خود را روی نیکت انداخت و لسی پیراهن پشمیش را درنیاورد. کلاپیک گفت:

— ببینید. الان به من خبری دادند که اگر اهمیت بی اندازه به این خبر ندهید اشتباه خواهد بود: اگر تا فردا شب از اینجا نرویم، از میان خواهیم رفت.

— منبع این خبر کجاست؟ پلیس؟

— زنده باد، البته احتیاجی نیست به شما بگویم که بیش از این در این باره نمی توانم توضیح بدهم. ولی مطلب جدی است. قضیه کشتی بر ملا شده. خودتان را بنابزید و قبل از چهل و هشت ساعت بنزید به چاک.

کیو می خواست بگوید: «این عمل جرم نیست چون ما موفق شدیم»، ولی خاموش ماند. او بیش از آن در انتظار مرکوب نهضت کارگری از طرف مقامات بود که از این خبر متعجب شود. مسأله انشعاب وجدائی در میان بود و کلاپیک نمی توانست این را حدس بزند و اگر او را مورد تعقیب قرار داده بودند برای این بود که چون کشتی شان تونگ را کمونیستها گرفته بودند خیال می کردند که او با کمونیستها دست به

یکی است. کلاپیک دنبال حرفش را گرفت:

- چه می‌خواهید بکنید؟
- قبل از هر چیز باید فکر کرد.
- چه اندیشه بزرگی! آیا پول برای فرار دارید؟
- کیو با لبخند شانهایش را بالا انداخت:
- من قصد فرار ندارم (و پس از کمی مکث ادامه داد) با این همه، خبری که به من دادید برایم بسیار اهمیت دارد.
- قصد فرار ندارید؟ پس ترجیح می‌دهید که حسابتان را بپرسند؟
- شاید. ولی شما می‌خواهید بروید. اینطور نیست؟
- برای چه بمانم؟
- چه مبلغ برایتان لازم است؟
- سیصد، چهارصد...
- شاید بتوانم مقداری از آن را به شما بدهم. دلم می‌خواهد به شما کمک کنم. ولی خیال نکنید این پاداش لطف بزرگی است که به من کردید...
- کلاپیک محزونانه لبخند زد. آداب‌دانی و ظرافت کیو او را درباره خود پشیمانی نمی‌انداخت، ولی نسبت به آن حق‌شناس بود. کیو به دنبال حرفش گفت:
- امشب کجا خواهید بود؟
- هر جا شما بگوئید.
- نه.
- خوب، فرض کنیم در «گربه سیاه». من این پول مختصر را باید از راههای مختلف تهیه کنم.
- بسیار خوب، کاباره در پیاده‌رو شرکت‌های خارجی است، پس پلیس چینی به آنجا راه ندارد. حتی خطر ریخته شدن هم در آنجا از اینجا کمتر است، چون جمعیت زیاد است... من بین ساعت یازده تا یازده و نیم آنجا خواهم بود. اما نه دیرتر. بعد از آن يك قرار ملاقات دارم...
- کلاپیک نگاهش را از او برگرفت.
- ... که به هیچ وجه نمی‌خواهم از دست بدهم. شما مطمئنید که کاباره بسته نخواهد بود؟
- غیرممکن است! کاباره پر از افسران چان‌کای‌شک است. لباس نظامی افتخارآمیزشان موقع رقص به تن دختران خودفروش گره خواهد خورد. آن هم به صورت آویزهای عالی! بنابراین من در حال تماشای

- این نمایش لازم، تا ساعت یازده و نیم در انتظار شما خواهم بود.
- فکر نمی‌کنید که امشب اخبار بیشتری بدست آورید؟
 - سمعی خواهم کرد.
 - شاید کمک بزرگی به من باشد. بزرگترین کمکی که نمی‌توانید
- فکرش را بکنید. صریحاً اسم مرا برده‌اند؟
- بله.
 - پدرم را چطور؟
 - نه، وگرنه او را مطلع می‌کردم. او دخالتی در قضیه شان‌تونگ
- نداشته است.
- کیو می‌دانست حالا موقع آن نیست، که درباره شان‌تونگ فکر کند، بلکه باید در فکر سرکوبی از طرف پلیس باشد. مای؟ ولی نقش او در این قضیه بی‌اهمیتش از آن بود که کیر درباره‌اش سوآلی از کلایک بکند. ولی اگر او در خطر بود حتماً همه همکاران و رفقاییش نیز در خطر بودند.
- متشکرم.
- آن دو با هم برگشتند. در اتاق ققنوسها مای به ژیزور می‌گفت:
- خیلی مشکل است: اگر «اتحادیه زنان» به‌زنانی که با آنها بدرفتاری می‌شود حق طلاق بدهد، شوهرانشان اتحادیه انتلابی را ترک خواهند گفت و اگر ما این حق را به آنها ندهیم اعتمادشان از ما سلب می‌شود و اشتباه هم نمی‌کنند.
- کیو گفت:
- من می‌ترسم برای سازمان‌دادن خیلی زود یا خیلی دیر باشد.
 - کلایک بی‌آنکه به این حرفها گوش بدهد برآه افتاد و به ژیزور
- گفت:
- مثل معمول جوانمرد و بخشنده باشید: این کاکتوس را به من بدهید.
 - به‌جوانی که آن را برایم فرستاده علاقه دارم... هر کاکتوس دیگری را که می‌خواهید بردارید...
 - کاکتوس مورد بحث چیز بی‌قواره‌ای بود.
 - باشد. چه می‌شود کرد؟
 - به‌امید دیدار.
 - به‌امید ... نه، شاید. خدا نگهدار، عزیزم. تنها مرد شانگهای
 - که وجود ندارد - بی‌حرف - که مطلقاً وجود ندارد! - یا شما خدا

حافظی می‌کند.

کلایک خارج شد. مای و ریزور مضطربانه کیو را نگاه می‌کردند.

کیو، بیدارنگ به توضیح پرداخت:

-- کلایک از پلیس شنیده است که من تحت تعقیب هستم. به من نصیحت می‌کند که جز برای فرار از اینجا تکان نخورم آن هم قبل از دو روز. از طرف دیگر بگیر و ببند بزودی شروع می‌شود. آخرین فوجهای لشکر یکم از شهر خارج شده‌اند.

این تنها لشکری بود که کمونیستها می‌توانستند به آن امیدوار باشند. چان‌کای‌شک از این امر اطلاع داشت: به همین جهت به فرمانده لشکر دستور داده بود که با افواج خود به جبهه بیوندد. این فرمانده به کمیته مرکزی حزب کمونیست پیشنهاد کرده بود که چان‌کای‌شک را دستگیر کند، ولی به او گفته بودند که قدری صبر کند و خود را به ناخوشی بزند. ولی فرمانده بزودی با یک اتهام حجت مواجه شده بود و چون جرأت نکرده بود بدون موافقت حزب بجنگد، از شهر خارج شده و فقط چند فوج در آنجا باقی گذاشته بود. این افواج هم به نوبه خود از شهر خارج شده بودند. کیو دنباله صحبتش را گرفت:

-- آنها هنوز خیلی دور نشده‌اند، حتی اگر ما بتوانیم شهر را تا مدتی نگهداریم خود لشکر هم می‌تواند به شهر برگردد.
در اتاق باز شد و دماغی به درون آمد و صدای خیلی گرفته‌ای گفت:

-- بارون کلایک وجود ندارد.

در بسته شد. کیو پرسید:

-- هیچ خبری از هان‌کئو نیست؟

-- نه، هیچ.

کیو پس از مراجعت از سفر، مخفیانه مشغول تشکیل دادن گروههای پیکار با چان‌کای‌شک بود، همانطور که در مقابل شمالیها گروههایی تشکیل داده بود. کمینترن، تمام قطعنامه‌های مخالفان را رد کرده بود، ولی نگهداری گروه کمونیستهای ضربتی را قبول کرده بود. کیو و رفقاییش می‌خواستند گروههای مبارزان جدید را برای سازمان دادن مردم تربیت کنند، مردمی که حالا هر روز به سوی اتحادیه‌ها می‌رفتند؛ ولی سخنرانیهای رسمی حزب کمونیست چین و

تبلیغاتی که برای اتحاد با کومین‌تانگ بعمل می‌آمد آنها را فلج می‌کرد. تاکنون فقط کمیته نظامی به آنها ملحق شده بود. البته تمام سلاحها را پس نداده بودند، ولی چان‌کای‌شک همان روز استرداد سلاحهای تحویل نشده را تقاضا کرده بود. آخرین درخواست کمیته نظامی با تلگراف به هان‌کئو اطلاع داده شده بود.

ژیزور پیر - که اینک به جریان امر پی برده بود - مضطرب بود. او هم مثل کیو مطمئن بود که چان‌کای‌شک تسلأش می‌کند. کمونیستها را خرد کند. مثل کیو فکر می‌کرد که گشتن ژنرال به جیبه ارتجاع در نقطه‌ای که بیش از همه آسیب‌پذیر است لطمه وارد خواهد ساخت، ولی حالت توطئه‌وار عملیات اخیر آنها را نمی‌پسندید. سرگه، چان‌کای‌شک و حتی گرفتن حکومت‌شانگهای نتیجه‌ای جز ماجراجویی نداشت. او و چند تن از اعضای کمیته‌ن آسیدوار بودند که ارتش آهنین و گروه کمونیستها کوسین تانگ به کانتون مراجعت کنند: در این صورت سرخها می‌توانستند، در پرتو پشتیبانی يك شهر انقلابی و قورخانه‌ای مجهز و فعال، به جیبه خود نظمی بدهند و در انتظار فرصت مناسب برای مقابله با جنگ جدیدی از طرف شمال، که ارتجاع قریب‌الوقوع آن را تهیه می‌دید، باشند. ژنرالهای هان‌کئو که برای گرفتن سرزمینهای جدید حرص می‌زدند در مورد اراضی جنوب چین تمایلی نشان نمی‌دادند، زیرا اتحادیه‌های آنجا که به افکار نمایندگان سونیات‌سن وفادار بودند، ممکن بود آنها را وادار به يك جنگ و گریز طولانی و بی‌نتیجه بکنند و به این ترتیب ارتش سرخ به‌جای مبارزه با شمالیها و بعد با چان‌کای‌شک، خود چان‌کای‌شک را وادار می‌کرد که با شمالیها بجنگد و در نتیجه هر دشمنی که بعداً در کانتون در برابر خود می‌یافت دشمنی ضعیف و از پا درآمده بود. ژیزور درباره ژنرالها می‌گفت: «حالا خرها آن قدر به‌هویجها چشم دوخته‌اند که اگر خودمان را میان هویج و آنها قرار ندهیم ما را گاز نمی‌گیرند...» ولی اکثریت حزب کمونیست و شاید هم مسکو این نظریه را تصفیه طلب تلقی می‌کردند.

کیو مثل پدرش فکر می‌کرد که بهترین میاست همان مراجعت به کانتون است. حتی مایل بود به وسیله تبلیغاتی دامته‌دار، مهاجرت دسته‌جمعی کارگران را، که صاحب چیزی نبودند، از شانگهای به کانتون آماده سازد. البته کاری بسیار دشوار بود، ولی غیر ممکن هم نبود، زیرا مشاغل و کار در ایالات جنوبی فراهم بود و به این ترتیب

کارگران می‌توانستند خیلی زود کانتون را صنعتی سازند. البته این تدابیر برای شانگهای خطرناک بود، چون کارگران کارخانه‌های نساجی کم‌وبیش متخصص بودند و تربیت کارگران جدید معادل با تربیت انقلابیهای جدید بود مگر آنکه دستمزدها ترقی داده می‌شد. اگر از فرال سؤال می‌کردند حتماً می‌گفت: «این فرضیه بکلی بیجاست، زیرا وضع کنونی صنایع چین اجازه چنین کاری را نمی‌دهد.» شانگهای را، مثل هنگ‌کنگ در سال ۱۹۲۵، به نفع کارگران خالی کردن... ولی هنگ‌کنگ در فاصله پنج ساعته و شانگهای در فاصله پنج روزه با کانتون قرار داشت: کاری دشوار بود و شاید هم دشوارتر از تن به مرگ دادن - ولی نه آن قدر احمقانه.

کیو از وقتی که از هان‌کئو برگشته بود اطمینان پیدا کرده بود که عکس‌العمل ارتجاع در حال آماده شدن است. حتی اگر کلاپیک هم او را آگاه نکرده بود به نظر او وضع، در صورت حمله چان‌کای‌شک به ارتش سرخ، چنان ناامیدکننده بود که هر حادثه‌ای حتی قتل ژنرال (نتایج آن هرچه می‌بود) حادثه‌ای مساعد بشمار می‌رفت. اگر اتحادیه‌ها را مسلح می‌کردند، می‌توانستند با یک ارتش از هم پاشیده بمبارزه برخیزند.

دوباره زنگ بصدای درآمد. کیو به طرف در دوید: پیکی بود که عاقبت جواب هان‌کئو را آورده بود. پدرش و مای بی‌آنکه چیزی بگویند به برگشتن او می‌نگریستند. کیو گفت:

- دستور زیر خاک کردن اسلحه.

کاغد پاره پاره پیام در گودی دستش به صورت توپ کوچکی درآمده بود. کاغد پاره‌ها را روی میز تریاک دوباره کنار هم چید و در مقابل کار بیسوده خود شانه‌ها را بالا انداخت: بلی، دستور مخفی کردن یا زیر خاک کردن اسلحه بود.

- باید هرچه زودتر بروم آنجا.

منظور از آنجا، کمیته مرکزی بود. بنابراین لازم بود که محله شرکتها را ترك کند. ژیزور می‌دانست که نمی‌تواند چیزی بگوید. شاید پسرش به سوی مرگ می‌رفت، ولی بار اول نبود. او کاری جز غم خوردن و خاموش ماندن نداشت. خبری را که کلاپیک داده بود خیلی جدی تلقی می‌کرد: کلاپیک در پکن، به کویینگ آلمانی، که حالا رئیس پلیس چان‌کای‌شک بود، اطلاع داده بود که دسته نظامیانی که او جزو آنهاست قتل عام خواهند شد و بدین وسیله او را از مرگ نجات داده

بود. ژیزور شپی لوسکی را نمی‌شناخت. وقتی که نگاه کیو با نگاه او برخورد کرد ژیزور سعی کرد لبخند بزند، کیو نیز همین کار را کرد و نگاه آن دو از هم جدا نشد: هر دو می‌دانستند که دروغ می‌گویند، و همین دروغ شاید محبت‌آمیزترین پیوند آنها بود. کیو به اتاق خود برگشت. نیمتنه‌اش را آنجا گذاشته بسود. مای داشت پالتویش را می‌پوشید.

-- کجا می‌روی؟

-- با تو می‌آیم.

-- برای چه؟

مای بی‌واب، ندانم کیو گفته:

-- لگی یا هم باشم بهتر شناخته می‌شویم تا تنها.

-- نه، برای چه؟ اگر تو تحت نظر باشی هرقی نمی‌کنند...

-- آمدن تو فایده‌ای ندارد.

-- اینجا ماندنم چه فایده‌ای دارد؟ مردها نمی‌دانند انتظار کشیدن

یعنی چه...

کیو چند قدم برداشت و ایستاد، بعد به طرف مای برگشت:

-- گوش کن، مای، وقتی که صحبت از آزادی تو بود من آن را

پندیرفتم.

مای فهمید که کیو به چه چیز اشاره می‌کند و ترسید: این را

فراموش کرده بود. در واقع کیو هم با لحن خفه‌ای افزود:

-- ... و تو توانستی این آزادی را بگیری. حالا صحبت از

آزادی من است.

-- ولی، کیو، این دو موضوع چه ربطی بهم دارد؟

-- پندیرفتن آزادی دیگری، یعنی در برابر غم و اندوهش به او

حق دادن. من این را تجربه دریافته‌ام.

-- کیو، من «دیگری» هستم؟

کیو خاموش ماند. آری در این لحظه او دیگری بود. چیزی

میان آن دو تغییر کرده بود. مای به دنبال حرفش گفت:

-- برای اینکه من... خوب، به این علت، آیا ما حتی دیگر نمی

توانیم با هم در خطر باشیم؟ ... کیو، فکر کن: تو مثل اینکه داری

تقریباً انتقام می‌گیری...

-- عدم توانایی به انتقام و انتقام‌گیری به‌هنگامی که دیگر

بسیوده است. دو مطلب است.

... اگر تو اینقدر از من دلخور بودی می توانستی يك رفیقه برای خودت پیدا کنی ... ولی نه! چرا این حرف را می زنی؟ درست نیست. من که رفیق نگرفته ام! تو خوب می دانی که با هرکس که خواستی می توانی بخوابی ...

کیو با تلخی جواب داد:

... تو برای من کافی هستی.

نگاه کیو مای را به تمجب انداخت: همه گونه احساسات در آن مخلوط بود - و تشویش انگیزتر از همه اینکه در قیافه اش بازتاب اضطراب آور يك هوس شدید که حسی خودش از آن خیر نداشت دیده می شد. کیو دنبال حرفش را گرفت:

... در این لحظه من میل به خوابیدن با کسی را ندارم. نمی گویم که تو اشتباه می کنی، می گویم که من می خواهم تنها بروم. آن آزادی که تو برای من قبول داری آزادی خودت است، یعنی آزادی برای کردن هرکاری که میل داری. آزادی، میادله يك چیز با چیز دیگر نیست، آزادی آزاد بودن است.

... ترک و واگذاری است ...

سکوت.

... کیو، چرا کسانی که همدیگر را دوست دارند در مقابل مرگ قرار می گیرند؟ مگر برای این نیست که باهم آن را بپذیرند؟ مای فهمید که کیو بی آنکه به بحث ادامه دهد خواهد رفت. خود را در جلو در قرار داد و گفت:

... اگر بنابود این آزادی در این لحظه ما را از هم جدا کند نمی بایست آن را به من بدهی.

... تو آن را نخواستی.

... تو قبلا آن را برای من پذیرفته بودی.

کیو با خود گفت: «نمی بایست حرف مرا بیاور کنی.» راست بود که او این آزادی را همیشه برای مای شناخته بود، ولی بحث درباره حقوق و تکالیف، در این لحظه او را بیش از پیش از مای جدا می ساخت. مای با لحن تلخی گفت:

... بعضی حقوق هست که می دهند فقط برای اینکه از آنها

استفاده نشود.

... اگر این حق را به این منظور به تو داده بودم که حالا دو دستی

به آن بچسبی، بد نبود...

این لحظه، آن دو را بیشتر از مرگ، از هم جدا می‌ساخت: پلکها، دهان، بناگوش، جای همه مهربانیها در قیافه زن مرده پیدا است، ولی این‌گونه‌های برجسته و پلکهای سنگین دیگر به‌دنیائی بیگانه تعلق داشت. جراحات عمیقترین عشقها برای ایجاد شدیدترین کینه‌ها کافی است. آیا مای، در این نزدیکی با مرگ، در آستانه این دنیای خصومتی که ناگهان در برابر خود می‌دید عقب خواهد رفت؟ گفت:

— کیو، من به هیچ چیزی نجسبیده‌ام. گیریم که اشتباه می‌کنم، که اشتباه کرده‌ام، هر طور که بخواهی، ولی حالا، در این لحظه، می‌خواهم با تو بیایم و این را از تو می‌خواهم.
کیو خاموش بود. مای به حرفش ادامه داد:

— اگر تو مرا دوست نمی‌داشتی، برایت فرقی نمی‌کرد که من با تو بیایم... خوب، در این صورت چرا می‌خواهی که زجر بکشیم؟ (و بعد با خستگی اضافه کرد:) آن هم در چنین موقعی.

کیو حس می‌کرد که اهریمنهای همیشگی که ازشان متنفر بود در درونش به‌جنب و جوش درآمده‌اند. دلش می‌خواست مای را کتک بزند و بخصوص عشق او را لگدمال کند. مای حق داشت: اگر کیو او را دوست نمی‌داشت برایش چه فرقی می‌کرد که بمیرد؟ شاید علتش این بود که مای او را وادار می‌ساخت این مطلب را در این لحظه که بیش از همه وقت با او مخالف بود، درک کند.

آیا مای میل داشت گریه کند؟ چشمهایش بسته بود و لرزش مداوم و توأم با سکوت شانه‌هایش در برابر چهره بی‌حرکتش، که تجسم واقعی درماندگی انسانی بود، متضاد بنظر می‌رسید. دیگر تنها اراده کیو نبود که آن دو را از هم جدا می‌ساخت، بلکه درد بود، و چون تماشای درد، همانقدر که احساس درد دو نفر را از هم جدا می‌کند، آن دو را بهم نزدیک می‌سازد، کیو دوباره به‌سوی این چهره که ابروانش آهسته بالا می‌رفت — مثل اوقاتی که مای حالت شگفت‌زده داشت — افکنده می‌شد. بالای چشمان بسته، جنبش پیشانی متوقف شد و این چهره که عضلاتش کشیده شده بود و پلکهایش همچنان پائین مانده بود، ناگهان تبدیل به چهره یک مرده گردید.

بیشتر حالات قیافه مای برای کیو آنقدر آشنا بود که دیگر نمی‌توانست در او تأثیر کند، ولی کیو هرگز این صورتک مرگ‌نما را ندیده بود — درد بود و نه خواب که روی چشمان بسته سنگینی

می‌کرد - و مرگ آن چنان نزدیک بود که این توهم قدرت و تأثیر یک پیشگوئی شوم را به خود گرفته بود. مای چشمان خود را بی‌آنکه به کیو نگاه کند از هم باز کرد؛ نگاهش روی دیوار سفید اتاق گم شد و بی‌آنکه کوچکترین عضله‌اش تکان بخورد، قطره اشکی از کنار بینیش سرازیر شد و در گوشه دهانش آویزان ماند و با حیات گنگ و مبهم خود که چون درد کشیدن جانوران دلشکاف بود، بی‌حرکتی این صورتک غیر انسانی را که همچنان مثل لحظه پیش حاکی از مرگ بود، زایل ساخت.

- چشمهایت را باز کن.

مای به کیو نگاه کرد.

- چشمهایم باز است.

- من یکدفعه فکر کردم که مرده‌ای.

- خوب؟

مای شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدائی سرشار از همزده -
ترین خستگیها افزود:

- من، اگر بمیرم، فکر می‌کنم که تو هم ممکن است بمیری...
کیو اکنون می‌فهمید که چه احساس واقعی در او بوجود آمده بود: می‌خواست مای را تسلی بدهد، ولی تنها راه تسلی دادن او این بود که او را همراه خود ببرد. مای چشمهایش را دوباره بسته بود. کیو او را میان بازوانش گرفت روی پلکهایش را بوسید. وقتی که از هم جدا می‌شدند مای پرسید:

- با هم می‌رویم؟

-- نه.

مای رک‌گوتس از آن بود که غرایز خود را پنهان کند و بسا سماجت یک گربه بر سر میل و خواسته خود برمی‌گشت و همین، کیو را غالباً ناراحت می‌ساخت. مای از دم در کنار رفت، ولی کیو ناگهان حس کرد که فقط تا وقتی میل داشت از در عبور کند که مطمئن بود نخواهد توانست.

- مای، می‌خواهی به‌طور غافلگیرانه از هم جدا شویم؟

- آیا من مثل زنی زندگی کرده‌ام که از او حمایت کنند؟...

آن دو برابر هم ایستاده بودند و نمی‌دانستند به یکدیگر چه بگویند، و چون سکوت را هم نمی‌توانستند تحمل کنند، می‌دانستند که این لحظه که یکی از سختترین لحظات زندگی آنهاست، با گذشت زمان

فاسد شده است: جای کیو آنجا نبود بلکه در کمیته بود و در پشت آنچه می‌اندیشید ناشکیبائی کمین کرده بود.

مای یا سر خود در را به کیو نشان داد. کیو او را نگاه کرد و سرش را میان دستاتش گرفت و بی آنکه بر آن یوسه زند یا ملائمت فشار داد، گوئی می‌توانست با این فشار دادن سروصورت آنچه محبت و خشونت در حرکات مردانه هشیق وجود دارد، نشان دهد. عاقبت دستاتش باز شد و کنار رفت.

هر دو در پیوسته ۴۵ شده، مای همچنان گوش می‌داد. گویی انتظار داشت که در سوهی «م» که وجود داشت بسته شود، ده‌دش باز و مست و خودش لب‌باز از اندوه داشت پی می‌برد که اگر به کیو اشاره کرد که تنها بی‌بود برای این بود که خیال می‌کرد آخرین و تنها حرکتی را می‌کند که ممکن است باعث شود تا کیو او را همراه خود ببرد.

کیو صد قدمی پیش ترفته بود که با کاتو مضافه شد. کاتو خانه کیو را نشان داد و پرسید:

— چن آنجا نیست؟

— نه.

— نمی‌دانی کجاست؟

— نه. برای چه؟

کاتو ظاهراً آرام بود، ولی قیافه‌اش طوری بود که گویی سر درد دارد ...

— اتومبیلهای چان‌کای‌شک متعده است. چن^۳ این را نمی‌داند. پلیس یا مطلع شده است یا خود بخود مواظب است. اگر چن از این موضوع خبر نداشته باشد، دستگیر خواهد شد و بمبهایش به هدر خواهد رفت. مدتی است که عقب او می‌گردم. بمبها می‌بایست ساعت يك انداخته شود. ولی هیچ خبری نشد و گرنه ما مطلع می‌شدیم.

— چن می‌بایست به خیابان در جمهوری برود. بهترین کار این است که سری به خانه هم‌لریش بزنیم.

کاتو به طرف خانه او روان شد. موقمی که برمی‌گشت برود

کیو از او پرسید:

— سیانورت را همراه داری؟

— آری.

آن دو و چند فرمانده انقلابی دیگر در حقه کمربند خود که مثل

جمعه‌ای باز می‌شده، مقداری سیانور با خود داشتند. جدائی از مای کیو را از هم و غم رها نساخته بود. برعکس: مای در این کوچه خلوت - پس از آنکه تسلیم شده بود - قویتر از موقعی بود که در مقابل او ایستادگی می‌کرد. کیو متوجه بود که وارد شهر چین می‌شود، ولی بی‌اعتنا بود. «آیا من مثل زنی زندگی کرده‌ام که از او حمایت کنند؟...» کیو به چه حقی با این حمایت ترحم‌انگیزش از زنی حمایت می‌کرد که حتی قبول کرده بود او تنها برود؟ به چه دلیلی و به استناد چه او را ترك می‌گفت؟ آیا اطمینان داشت که در این ماجرا انتقام دستی ندارد؟ لابد مای هنوز روی تخت نشسته بود و از درد و رنجی که احتیاج به تحلیل روانی نداشت خرد وله شده بود...

کیو در حال دو به طرف خانه برگشت.

اتاق ققنوسها خالی بود: پدرش از آنجا خارج شده بود، ولی مای همچنان در اتاق بود. کیو قبل از آنکه در را باز کند مکث کرد، از شدت نزدیکی برادروار با مرگ، توان خود را از دست داده بود و داشت پی می‌برد که عشق و میل جنسی با وجود هیجانان خود، در مقابل این یگانگی با مرگ چقدر ناچیز و حقیر است. اکنون داشت می‌فهمید که همراه خود به سوی مرگ بردن کسی که دوستش داری شاید کاملترین وجه عشق باشد، و چیزی که بالاتر از آن وجود ندارد. در را باز کرد، مای با عیبه پالتو خود را بدوش انداخت و بی‌آنکه چیزی بگوید دنبال کیو راه افتاد.

ساعت سهو نیم

مدتی بود که هم‌لریش به صفحه‌های بی‌خریدار خود نگاه می‌کرد. در مغازه به‌علامتی که قرار گذاشته شده بود نواخته شد. در را باز کرد. کاتو بود.

— چن را دیده‌ای؟

هم‌لریش غرغرکنان گفت:

— خورجین پشیمانی!

— چه گفتی؟

— هیچ. آری دیدمش. حدود ساعت يك يا دو. قضیه به تو

ارتباطی دارد؟

— من حتماً باید او را ببینم. به تو چه گفت؟

از اتاق دیگر، فریاد بچه‌ای توأم با حرفهای مبهم مادرش که سعی می‌کرده او را آرام کند شنیده شد.

— یا دو تا از رفقا اینجا آمد. یکی سوئن بود. آن یکی را نمی‌شناسم. يك يساروی عینکی بود، مثل همهٔ مردم. سر و وضع متشخصی داشت. هر سه کیف زیر بغلشان بود؛ مقصودم را می‌فهمی؟

— برای همین است که باید پیدااش کنم، می‌فهمی.

— از من خواست که سه ساعت اینجا بمانند.

— خوب پس کجاست؟

— خفه شو! هرچه می‌گویند گوش کن. از من تقاضا کرد اینجا

بمانند. من قبول نکردم. می‌شنوی؟

سکوت.

— بد تو می‌گویم که من قبول نکردم.

— فکر می‌کنی کجا رفته باشد؟

— چیزی نگفت ... مثل تو. امروز سکوت همه‌جا را گرفته ...

هملریش وسط مغازه با بدن مچاله شده و نگاه تقریباً کینه‌توز

ایستاده بود. کاتو به آرامی بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:

— تو به خودت خیلی فحش می‌دهی. بعد کاری می‌کنی که فحش

بدهند تا بتوانی از خودت دفاع کنی.

— تو چطور ممکن است وضع مرا بفهمی؟ تازه اصلاً به چه درد

می‌خورد؟ با این کاکل مثل جوجه خروس و دستهای باز مثل حضرت

مسیح برای اینکه میغش کنند، اینطور به من نگاه نکن ...

کاتو بی‌آنکه دستش را ببندد، آن را روی شانهٔ او گذاشت:

— آن بالا، وضع همانطور بد است؟

— کمتر. ولی همینقدرش هم کافی است. طفل بدبخت! ... با بدن

لاهر و سر بزرگش مثل يك خرگوش پوست کنده شده ... و لش، از

چیز دیگر حرف بزن ...

مرد بلژیکی يك دفعه با خشونت از جایی که ایستاده بود حرکت

کرد، سپس ایستاد و بعد با حرکتی که به طرز شگفت‌آوری کودکانه

بنظر می‌رسید به طرف انتهای مغازه رفت، مثل اینکه قهر کرده باشد.

بعد گفت:

— تازه بدتر از هم‌هاش این نیست. نه، حالت کسی را که دچار

خارش است و با ناراحتی به خود می‌پیچد به خودت بگیر: من چن را به دست

پلیس نداده‌ام. فهمیدی. لااقل هنوز نه ...

کاتو با اندوه شانه‌هایش را بالا انداخت.

– بهتر است مقصودت را روشن کنی.

– می‌خواستم با او بروم.

– با چن؟

کاتو مطمئن بود که دیگر حالا چن را پیدا نخواهد کرد و با صدای آرام و خسته کسی که کتک خورده است صحبت می‌کرده. چان‌کای شک قبل از شب بر نمی‌گشت و چن تا آن موقع هیچ‌کاری نمی‌توانست صورت دهد.

هم‌لریش با شست خود، از روی شانه، جهت‌ی را که صدای فریاد

بچه آمده بود نشان داد:

– می‌بینی. اینطور است. می‌خواهی چکار کنم؟

– باید صبر کنی...

– برای اینکه بچه خواهد مرد، نه؟ خوب گوش کن، نصف روز

آرزو می‌کنم که بمیرد، ولی اگر بخواهد بمیرد، آرزو خواهم کرد که بماند، که نمیرد، حسی مریض، حتی مفلوج...

– می‌دانم...

هم‌لریش مثل کسی که حقی را از او سلب کرده باشند گفت:

– چطور؟ چه چیز را می‌دانی؟ تو حتی زن هم نداری؟

– من هم زن داشتم.

– دلم می‌خواست تو را آن موقع می‌دیدم. با این دك و پوز...

نه، این خوشگلکهای خوش‌کپل که تو کوچه می‌بینی برای ما نیست... حس کرد که کاتو دارد درباره آن زنی که آن بالا مواظب بچه است فکر می‌کند.

– بلی، فداکاری. هر چه از دستش برمی‌آید. باقیش، یعنی هر

چه از ندارد، درست چیزهائی است که برای پولدارهاست. وقتی من اشخاصی را می‌بینم که ظاهراً همدیگر را دوست دارند، دلم می‌خواهد دك و پوزشان را خرد کنم.

– فداکاری، خیلی زیاد است... تنها چیزی که ضروری است

این است که آدم تنها نباشد.

– پس برای این است که تو اینجا مانده‌ای؟ نه؟ برای اینکه به

من کمک کنی؟

– آری.

– از روی ترحم.

- نه از روی ترحم، بلکه از روی...
 کاتو کلمه را پیدا نمی‌کرد، شاید هم اصلاً این کلمه وجود نداشت.
 سعی کرد به‌طور غیر مستقیم منقوش را بیان کند:
 — من هم با این وضع آشنا هستم یا تقریباً. همینطور با این خشم و غضب تو... چطور می‌خواهی آدم حرف دیگران را جز به وسیلهٔ خاطرات خودش بفهمد...؟ برای همین است که از تو نمی‌رنجم.
 کاتو نزدیکتر آمد. با سری توی شانه‌ها فرو رفته و با صدایی که هم‌ها را فرو می‌خورد، در حالی که از گوشهٔ چشم هم‌لریش را نگاه می‌کرد حرف می‌زد. بنظر می‌رسید که آن دو با سرهای فرو افتادهٔ خود، در میان صدف‌های گروماقون، خود را برای جنگ با یکدیگر آماده می‌سازند. کاتو گریه نمی‌دانست، چگونه ولی می‌دانست که قوی‌تر است. شاید به علت صدایش، به علت آرامش و حتی دوستیش.
 — آدمی که به همه چیز پشت پا زده، اگر واقعاً با فداکاری و از خودگذشتگی و این قبیل چیزها روبرو شود دیگر کارش تمام است.
 — نه بابا! پس باید چکار کند؟
 کاتو آرام به او نگاه کرد و گفت:
 — باید دیگران را آزار بدهد.
 صدای جیرجیرک. صدای پا توی کوچه که بتدریج مهو شد.
 کاتو به حرفش ادامه داد:
 — آزار زن با سنجاق خیلی کم است، ولی با حرف هیچ کم نیست. البته بشرطی که زن کاملاً قبول کند و قادر باشد که از این فراتر رود... من مردی را می‌شناختم که پولی را که زنش سالها صرفه‌جویی کرده بود تا برای معالجه به آسایشگاه برود برداشت و قمار کرد. مسألهٔ مرگ و زندگی بود. همه را باخت (اینطور موقعها آدم همیشه می‌بازد). از قمارخانه تکه پاره و خرد و خاکشی، درست مثل حالای تو برگشت. زنش دید که دارد به تختخواب او نزدیک می‌شود. بلافاصله همه چیز را فهمید. می‌بینی. بعد چه؟ بعد زنش سعی کرد او را تسلی دهد... هم‌لریش آهسته گفت:
 — تسلی دادن به دیگران خیلی آسانتر از تسلی دادن به خود است...
 بعد ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:
 — آن مرد تو بودی؟
 — پس کن.
 کاتو مشتش را روی پیشخوان مغازه کوبید:

— اگر من بودم می‌گفتم: «من بودم و نه کس دیگر». ولی خشمش بلافاصله فرونشست. من تا آنجاها نرفتم، لازم هم نیست که آدم تا آنجاها برود... وقتی که آدم به هیچ چیز اعتقاد ندارد و بخصوص برای همین که به هیچ چیز اعتقاد ندارد، مجبور است به صفای دل، اگر با آن روبرو شود، اعتقاد داشته باشد. طبعاً اینطور است. و این کاری است که تو می‌کنی. اگر این زن و بچه را ندانستی همراه چن می‌رفتی، من مطمئنم. اینطور نیست؟

— و چون آدم برای همین شیرین‌کاریهای قلبی زندگی می‌کند، آنها هم به حساب می‌رسند. حالا که قرار است آدم به هر حال طعمه چیزی بشود، لااقل بهتر است طعمه این احساسات بشود... اما همه اینها حرف مفت است. بحث این نیست که آدم حق داشته باشد. من نمی‌توانم این را تحمل کنم که چن را از اینجا بیرون کردم، اما نگهداشتن او را هم نمی‌توانستم تحمل کنم.

— از رفقا جز آنچه می‌توانند بکنند نباید انتظار داشت. من رفیق می‌خواهم نه قدیس. به‌قدیسها اعتقاد ندارم...

— راست است که تو به دلخواه خودت با کسانی که به معادن سرب می‌فرستادند همراهی کردی؟
کاتو با ناراحتی گفت:

— من در بازداشتگاه بودم. بازداشتگاه یا معدن چه فرقی دارد؟

— فرقی ندارد؟ این حرف درست نیست.

— تو چه می‌دانی؟

— این حرف درست نیست! و اگر تو بودی چن را نگاه می‌داستی.

— من بچه ندارم...

— فکر می‌کنم اگر بچه مریض نبود... حتی اگر به قیمت کشته شدنش هم تمام می‌شد، برایم آسانتر بود که چن را نگاه دارم... من احمقم. راست است که من احمقم. حتی شاید کارکن هم نیستم. خوب، بعد چه؟ به نظرم می‌رسد که یک تیر چراغ هستم که هر که در دنیا دارای آزادی است می‌آید رویش می‌شاشد.

دوباره با صورت پهنش طبقه بالا را نشان داد. چون بچه دوباره فریاد می‌زد، کاتو جرات نمی‌کرد بگوید: «مرگ خلاصت خواهد کرد». چون خود او را مرگ نجات داده بود. از لحظه‌ای که هم‌لریش شروع کرده بود به حرف زدن، خاطره زن کاتو بین آن دو قرار گرفته بود. وقتی که کاتو نا امید و شکست‌خورده از سیبری برگشته بود و تحصیلات

طبخ ناقص مانده بود، کارگر کارخانه شده و مطمئن شده بود که قبل از دیدن انقلاب خواهد مرد؛ با عذاب دادن يك دختر کارگر که او را دوست می‌داشت با حزن و اندوه باقیمانده زندگی‌اش را به‌خود ثابت کرده بود. ولی همینکه این دختر شکنجه‌ها را قبول کرده بود، کاتو تحت تأثیر سهرپایانی منقلب‌کننده‌ای که مخلوق شکنجه دیده برای شکنجه دهنده خود دارد، زندگی‌اش را وقف این زن کرده و برحسب عادت به اقدامات انقلابی خود ادامه داده بود. ولی محبت بی‌پایانی که در دل این زن احمق نهفته بود، مثل فکر مزاحمی همواره با او بود: ساعت‌های سدید کاتو سوهای او را نوازش می‌داد و تمام‌روز را با هم می‌خوابیدند. بعدها این زن مرده بود و از آن موقع به بعد... با این همه این چیزی بود که حالا بین هم‌لریش و او وجود داشت. ولی این کافی نبود. با حرف نمی‌توانست کاری بکند؛ ولی فراتر از کلمات، چیزی که حرکات و نگاه و حتی فقط حضور می‌تواند بیان کند وجود داشت. کاتو از روی تجربه می‌دانست که سخت‌ترین شکنجه تنهایی است که با شکنجه همراه است، بیان این تنهایی نیز آدمی را رهایی می‌بخشد، ولی کمتر کلمه‌ای به‌اندازه کلماتی که دردهای عمیق انسان را بیان می‌دارند، ناشناخته است. مقصود خود را بد بیان کردن یا دروغ گفتن باعث می‌شد که هم‌لریش با شدت بیشتری خود را تحقیر کند: او بیش از هر چیز از خود در رنج بود. کاتو بی‌آنکه نگاهش را به‌او بدوزد، با اندوه او را نگاه کرد - و بار دیگر تعجب کرد از اینکه چقدر حرکاتی که محبت و مهر مردانه را بیان می‌دارند کم و ناشیانه هستند و گفت:

— تو باید بدون آنکه من چیزی بگویم بشیمی. چیزی برای گفتن نیست.

هم‌لریش دستش را بلند کرد و بعد گذاشت که به‌ستگینی فرو افتد، گویی نمی‌توانست جز درماندگی یا بی‌بودگی زندگی‌اش چیز دیگری انتخاب کند. ولی در مقابل کاتو همچنان به‌تازده ایستاده بود. کاتو فکر می‌کرد: «بزودی می‌توانم از اینجا بروم و دنبال چن بگردم.»

ساعت شش

فرال به‌سرهنگ که این بار لباس نظامی بتن داشت گفت:

— پول، دیروز داده شده است. حالا وضع از چه قرار است؟

— فرماندار نظامی یادداشت طولی برای ژنرال چان کای‌شک فرستاده و سؤال کرده است که در صورت بروز شورش چه باید بکند.

— می‌خواهد قبلاً راه هر ایرادی را ببندد؟
سرهنگ از روی لکه‌ای که به چشمش بود نگاهی به فرال انداخت
و فقط گفت:

— این ترجمه یادداشت است.

فرال، ورقه را خواند. سرهنگ گفت:

— جواب یادداشت را هم دارم.

سپس عکسی به طرف فرال دراز کرد: بالای امضای چان‌کای شک
دو حرف دیده می‌شد.

— معنی اینها چیست؟

— تیرباران کنید.

فرال روی دیوار نقشه شانگهای را نگاه کرد. لکه‌های درشت
سرخ، توده کارگران و بینوایان را — که فرقی با هم نداشتند — روی
نقشه نشان می‌داد. فرال فکر کرد: «سه هزار نفر محافظ سندیکائی.
شاید هم سیصد هزار نفر پشت‌سر آنها. اما جرات می‌کنند تکان بخورند؟
آن طرف هم چان‌کای شک و ارتش...» بعد پرسید:

— می‌خواهد قبل از شورش رؤسای کمونیستها را تیرباران کند؟

— قطعی است. شورش در بین نخواهد بود: کمونیستها تقریباً
بی‌سلاح شده‌اند و چان‌کای شک افواجش را زیر فرمان دارد. لشکر
یکم در جبهه است. این تنها لشکر خطرناک بود.

— متشکرم، خداحافظ.

فرال می‌رفت نزد والری. خدمتکاری کنار راننده منتظر بود و یک
قفس بزرگ طلائی که ساری در آن بود روی زانوهایش گذاشته بود.
والری این هدیه را از فرال خواسته بود. به محض اینکه اتومبیل راه
افتاد، فرال کاغذی از جیبش بیرون کشید و دوباره آن را خواند. آنچه
فرال از یک ماه پیش از آن می‌ترسید داشت رخ می‌داد: اعتبارات
امریکائی او بزودی قطع می‌شد.

سفارشهای حکومت کل هندوچین برای فعالیت کارخانه‌هایی که
برای بازارهای تأسیس شده بودند که می‌بایست ماه به‌ماه توسعه یابند
و اینک روز بروز محدودتر می‌شدند، کافی نبود: مؤسسات صنعتی
کنسرسیوم زیان می‌دادند. نرخ سهام که توسط بانکهای فرال در
پاریس و گروههای مالی فرانسوی وابسته به آنها ثابت نگاه داشته شده
بود، بر اثر تورم و از هنگام تثبیت فرانک فرانسه، پی در پی پائین

می‌آمد. اما بانکهای کنسرسیوم بقای خود را مدیون سود مزارع فرال و بخصوص مدیون سود شرکت‌های کائوچوی او بودند. طرح استیونسون ۱۵ نرخ کائوچو را از ۱۶ سنت به ۱۱۶ سنت افزایش داده بود. فرال که یا مزارع خود در هندوچین یکی از تولیدکنندگان بود از افزایش بهای کائوچو بی‌آنکه میزان تولیدش کاهش یابد (چون تابع مقررات تحلیسی نبود) استناده شایان کرده بود. از این رو بانکهای امریکائی که به تجربه می‌دانستند این طرح برای امریکا (بزرگترین مصرف‌کننده کائوچو) چقدر گران تمام خواهد شد، با رضایت کامل اعتباراتی که مزارع پشتوانه آنها بود، باز کرده بودند. ولی محصول داخلی هند هاند و تهدیدی که از طرف مزارع امریکائی در فیلیپین و برزیل و لیبریا می‌آمد، نرخ کائوچو را حالا به سوی سقوط سوق می‌داد و به این سبب بانکهای امریکائی اعتبارات خود را به همان دلیل که باز کرده بودند می‌بستند. فرال در آن واحد به علت ورشکستگی تنها ماده اولیه‌ای که پشتوانه او بود - وی اعتباراتی برای خود باز کرده بود ولی به جای آنکه روی ارزش محصول خود سفته‌بازی کند روی ارزش خود مزارع سفته‌بازی کرده بود - و هم به علت تثبیت فرانک که باعث کاهش بهای کلیه سهام او می‌شد (قسمتی از این سهام متعلق به بانکهای او بود که تصمیم داشتند بر بازار نظارت کنند) و نیز به علت قطع شدن اعتبارات امریکائیش دچار زحمت بود و خوب می‌دانست که به محض علنی شدن حذف اعتبارات او، تمام دلالهای پاریس و نیویورک برای پائین آوردن بهای سهام او موضع خواهند گرفت و به موفقیت خود هم اطمینان خواهند داشت... به این ترتیب، فقط به علل اخلاقی ممکن بود که فرال نجات یابد، یعنی فقط به وسیله دولت فرانسه.

خطر ورشکستگی در گروههای مالی، وجدان عمیق ملی را بیدار می‌کند. دولتها که معمولاً عادت دارند «غارت پس‌اندازها» را ببینند، دوست ندارند ناامیدی این پس‌اندازها را مشاهده کنند: پس‌اندازی که مثل قماربازی لجوجانه امیدوار است روزی پول‌باخته را دوباره بدست آورد، پس‌اندازی نیمه تسلی یافته است. بنابراین برای دولت فرانسه بسیار دشوار بود که پس از بانک صنعتی چین، کنسرسیوم را نیز از دست بدهد. اما برای اینکه فرال بتواند از دولت فرانسه کمکی دریافت

۱۵. طرح معروف به Stevenson عبارت بود از محدود کردن تولید کائوچو در تمام قلمرو انگلستان (مهمترین تولیدکننده کائوچو) به منظور بالا بردن نرخ آن که در این موقع به پایتت از قیمت تمام شده تنزل کرده بود. (یادداشت نویسنده)

کند می‌بایست ناامید نباشد، می‌بایست قبل از هر چیز کمونیسم در چین از بین برود. به محض تسلط چان‌کای‌شک بر ایالات، ساختمان راه‌آهن چین شروع می‌شود. وام پیش‌بینی شده برای این منظور سه میلیارد فرانک طلا، یعنی هزاران میلیون فرانک اسکناس بود. البته تنها فرال نبود که سفارش لوازم و تجهیزات را دریافت می‌کرد، همانطور که امروز هم تنها او نبود که مدافع چان‌کای‌شک بود. ولی به‌رحال او نیز جزء بازیگران درمی‌آمد. علاوه بر این، بانکهای امریکائی از پیروزی کمونیسم در چین می‌ترسیدند و سقوط فرال سیاست آنها را در چین تغییر می‌داد. فرال به‌عنوان فرانسوی، در چین از امتیازاتی برخوردار بود. صحبت از «عدم شرکت کنسرسیوم در ساختمان راه‌آهن چین» نمی‌توانست در بین باشد. بنابراین برای مقاومت در برابر این وضع، منطقی بود که از دولت فرانسه تقاضای کمکی بشود، کمکی که دولت فرانسه قطعاً بر یک ورشکستگی جدید ترجیح می‌داد. اگر اعتبارات فرال امریکائی بود در عوض سپرده‌ها و سهام او فرانسوی بودند. البته تمام ورقهای فرال در یک دوره بحرانی شدید چین نمی‌توانست پرنده باشد، ولی همانطور که طرح استیونسون بقای کنسرسیوم را در موقع خود تأمین کرده بود همانطور هم پیروزی کومین‌تانگ می‌بایست امروز آن را تأمین کند. اگر تثبیت فرانک به‌ضرر او تمام شده بود در عوض سقوط کمونیسم در چین به‌نفع او تمام می‌شد...

آیا می‌بایست تمام زندگی‌ش، برای استفاده از این تکانهای اقتصاد جهانی که مثل اعطای هدیه‌ای شروع می‌شوند ولی مثل ضرباتی روی شکم پایان می‌پذیرند، در انتظار بسر برد؟ امشب، خواه در مقاومت و پیروزی و خواه در شکست، خود را وابسته به تمام نیروهای جهان احساس می‌کرد. فقط این زن بود که فرال به‌او وابسته نبود، ولی هم‌اکنون او نیز به‌فرال وابسته خواهد شد. اعتراف به‌تسلیم و اطاعت این قیافه تملک شده، مثل دستی که بر روی چشمان او گذاشته شود، فشارها و ضرورتهای زندگی او را مخفی خواهد ساخت. فرال این زن را در چند ضیافت ملاقات کرده بود (سه روز پیش از کیوتو مراجعت کرده بود) و هر بار از طنزهای گستاخانه ولی مهرآسین این زن که موجب تحریک میل او می‌شد مجذوب و در عین حال خشمگین شده بود. امشب او قبول کرده که آن دو یکدیگر را ببینند. چون احتیاج بی‌پایانی داشت که همیشه مورد ترجیح باشد - جنس مخالف آسانتر و کاملتر تحسین می‌کند - اگر اطمینان به‌تحسین از بین می‌رفت، از میل جنسی برای

تقویت آن کمک می‌گرفت و آنچه در وجود این زن با فرال متضاد بود میل جنسی او را بیش از هر چیز دیگر ملتهب می‌ساخت. ولی همه اینها در عین حال بسیار آشفته بود، زیرا به محض اینکه تن او را لمس می‌کرد نیاز داشت که خود را به جای او تصور کند و احساس شدید تملک را از همین نیاز بدست می‌آورد. ولی يك بدن فتح شده، از پیش برای او، از يك بدن تسلیم شده بیشتر لذت داشت. و از هر بدن دیگری. فرال از اتومبیل بیرون آمد، و وارد آستور ۱۶ شد. خدمتکار نیز که قفس را با وقار و شایستگی تمام با نوك دستش گرفته بود، پشت سر او وارد شد. روی کره زمین میلیوتها شبح وجود داشت: زنانی که عشق آنها مورد نظر او نبود - و حرفی زنده: زنی که او می‌خواست مورد محبتش قرار گیرد. غرور او، غرور يك دشمن را به مبارزه می‌طلبید، مثل قماربازی که قمارباز دیگری را برای مبارزه طلب می‌کند و نه صلح را. دست‌کم مبارزه امشب بخوبی درگرفته بود، زیرا قرار بود آنها اول یا هم بتوانند.

به محض ورود به سرسرا يك کارمند اروپائی مهمانخانه به فرال نزدیک شد:

مادام سرژ ۱۷ به چناب عالی پیغام داده‌اند که امشب به منزل بر نمی‌گردند و این آقا قضیه را برای شما توضیح خواهد داد.
فرال، یکه خورد و آن آقا را که کنار پاراوان، پشت به او نشسته بود نگاه کرد. مرد به طرف او برگشت: رئیس یکی از بانکهای انگلیسی بود که از يك ماه پیش دور و بر والری می‌گشت. کنار او، پشت پاراوان، خدمتکاری با همان وقار و شایستگی خدمتکار فرال، ساری در قفس بدست گرفته بود.

مرد انگلیسی از جا برخاست و با قیافه‌ای بهت‌زده دست فرال را فشرد و گفت:

— شما باید برای من توضیح دهید که...

مرد در يك آن فهمیدند که دستشان انداخته‌اند و در برابر لیخندهای آب زیرکاه پیشخدمتها و وقار کارمندان سفیدپوست — که بیش از آن جدی بود که طبیعی باشد — یکدیگر را ورنه از کردند. وقت کوکتل بود و تمام سرشناسان شانگهای آنجا بودند. فرال خود را مضحکتر حس می‌کرد: مرد انگلیسی تقریباً نوجوان بود.

تحقیری شدید، به شدت همان خشمی که باعث آن بود، حقارتی

را که به او تحمیل شده بود موقتاً جبران کرد. خود را معاط از حماقت واقعی آدمیزاد حس کرد، حماقتی که می‌چسبد و روی شانه‌ها فشار می‌آورد: موجوداتی که به او نگاه می‌کردند منفورترین ابلهان روی زمین بودند. با این همه چون نمی‌دانست آنها چه می‌دانند، تصور می‌کرد از همه چیز باخبرند و در برابر ریشخند آنها خود را بر اثر فلجی که از کینه بافته شده بود خرد و له شده حس می‌کرد.

خدمتکار قرال از خدمتکار دیگر پرسید:

— برای مسابقه است؟

— نمی‌دانم.

— مال من تر است.

— مال من ماده است.

— شاید منظور همین است.

مرد انگلیسی کرشنی به فرال کرد و به طرف دربان رفت. دربان نامه‌ای به او داد. مرد انگلیسی نامه را خواند و خدمتکار خود را صدا زد، کارت ویزیته‌ای از کیف خود درآورد و روی قفس نصب کرد و به دربان گفت: «برای مادام سرژ» و خارج شد.

فرال می‌کوشید فکر کند، از خود دفاع کند. این زن به حساسترین نقطه او ضربه زده بود، گوئی چشمهای او را در خواب از حدقه درآورده بود: اصلاً هستی او را انکار می‌کرد. آنچه فرال می‌توانست فکر کند، عمل کند، بخواهد وجود نداشت. ولی این صحنه خنده‌آور وجود داشت و هیچ چیز هم نمی‌توانست مانع از بودنش باشد. فقط او بود که در عالمی از اشباح وجود داشت و درست همین خود او بود که مسخره شده بود. بعلاوه — چون درباره نتیجه امر فکر نمی‌کرد، بلکه، چنانکه گوئی برالر خشم «خود آزار» شده باشد، درباره يك سلسله شکست متوالی می‌اندیشید دیگر با این زن هم نخواهد خوابید. در حالی که دم بدم به انتقام گرفتن از این بدن مسخره‌آلود حریصتر می‌شد، همچنان تنها، در مقابل این احمقها و خدمتکار بی‌اعتنا و قفس به‌دست خود ایستاده بود. این پرنده به‌منزله فحش و ناسزای مداوم بود. ولی قبل از هرکار می‌بایست همانجا بماند. يك کوکتل سفارش داد و سیگاری آتش زد و بعد بی‌حرکت، در حالی که در جیب نیمتنه خود، چوب کبریت را میان انگشتانش می‌شکست همانجا ایستاد. نگاهش با يك جفت مرد و زن مصادف شد. مرد دارای جاذبه‌ای بود که از ترکیب موهای خاکستری با يك قیافه جوان حاصل می‌شود. زن حالتی مهربان ولی کمی بازاری

داشت و او را با حق شناسی عاشقانه‌ای که از معصیت یا شهوت جنسی درست شده بود می‌نگریست. فرال با حسد فکر کرد: «زناك مرد رادوست دارد و مردك قطعاً احمق گمنامی است که احتمالاً در یکی از مؤسسات من کار می‌کند...» دربان را خواست و گفت:

— شما نامه‌ای برای من دارید، بدهید.

دربان، خیلی متمجب ولی همچنان جدی، نامه را به سوی او دراز کرد. می‌دانید، عزیزم، که زنان ایرانی هنگامی که دچار غضب می‌شوند شوهرانشان را با لنگه کفش میخدار خود کتک می‌زنند؟ این زن‌ها غیر مسوولند، و البته بعد به زنندگی روزمیه خود برمی‌گردند، یعنی يك زنندگی که گریستن در آن با مرد تمهیدی ایجاد نمی‌کند، ولی خوابیدن با مرد موجب وضعی می‌شود (آیا باور می‌کنید؟) که در آن می‌توان صاحب زنان شد. من زنی نیستم که «صاحب» من شوند، یعنی بدن احمقی که شما در کنارش به لذت خود برسید و همچنان که به کوچه‌کان و بیماران دروغ می‌گویید، به او دروغ بگوئید. شما، عزیزم، چیزهای بسیار می‌دانید، ولی شاید بپذیرید و هرگز پی‌نبرید که زن نیز موجودی انسانی است. من همیشه با مردانی مصادف شده‌ام (شاید هرگز جز با چنین مردانی مصادف نشوم، ولی به درك! نمی‌دانید چقدر می‌گویم به درك!) که جاذبه‌ای در من حس کرده‌اند و برای ارج گذاشتن به دیوانگیهای من زحمات بسیار بخود داده‌اند، ولی به محض اینکه صحبت از مطالب واقعی انسانی بیان آمده است خوب بلد بوده‌اند که چگونه به دوستان مرد خود ملحق شوند (البته به استثنای زمانی که احتیاج به تسلی داشته‌اند). هوسبازیهای من نه تنها برای این باید برآورده شود که شما از من خوشتان بیاید، بلکه برای اینکه وقتی من حرف می‌زنم شما به حرفهایم گوش بدهید. شما باید بدانید که دیوانگی ملوس من چه ارزشی دارد: این دیوانگی شبیه مهربانی شماست. اگر درد می‌توانست از تسلطی که شما می‌خواستید بر من داشته باشید بوجود آید، شما حتی در وجود آن شك می‌کردید...

من آن قدر با مردان متعدد روبرو شده‌ام که حالا می‌دانم روابط گذرنده یعنی چه: هیچ چیز برای مرد به محض اینکه غرورش در آن درگیر شود بی‌اهمیت نیست و لذت کلمه‌ای

است که امکان می‌دهد غرور زودتر و به دفعات بیشتر سیراب شود. من همانقدر که شما از يك دسته چك بودن امتناع دارید از بدن بودن امتناع دارم. شما با من رفتاری می‌کنید که زنان هرچائی یا شما می‌کنند: «حرف بزن ولی چیزی بپرداز...» من آن بدنی نیز هستم که شما می‌خواهید «فقط» آن باشم. خوب، البته... برای من همیشه آسان نیست که در برابر تصویری که از من دارند مواظب خود باشم. حضور شما، مرا با خشم و التماس به بدنم نزدیک می‌کند، همچنان که بهار مرا با شادی به آن نزدیک می‌کند. راجع به بهار، امیدوارم بپزیننده‌ها سرگرمی خوبی داشته باشید. و لااقل، دفعه بعد، کلید چراغ برق را راحت بگذارید.»

«و»

فرال در دل می‌گفت که او مثل فنودالها، مثل نماینده امپراتوریه‌ها، جاده‌ها ساخته، مملکتی را عوض کرده، هزاران روستائی را از کومه‌های پوشالی مزارع نجات داده و در اطراف کارخانه‌های خود، در کلبه‌های ساخته از ورق آهن موجدار جا داده است... سار در قفس گویی به این اوضاع می‌خندید. قدرت فرال، روشن بینی او، جسارتی که هندوچین را دگرگون ساخته بود و نامه رسیده از امریکا سنگینی خردکننده آن را چند لحظه پیش به فرال فهمانده بود، همه اینها، مثل همه عالم به این پرنده مضحك منتهی می‌شد که آشکارا به ریش او می‌خندید. «اینهمه اهمیت دادن به يك زن.» ولی زن مطرح نبود، او فقط نواری بود که از روی زخمی برداشته باشند؛ فرال با تمام نیرو در برابر حدود توانائی اراده خود به جنگ برخاسته بود. هیجان جنسی بیفایده شده‌اش، خشمش را نیرومندتر می‌کرد و او را به سوی دنیای هیپنوز ۱۸ خفه‌کننده‌ای می‌راند که مسخره شدن در آن آدمی را به انتقام خون‌آلود وامی‌دارد. اما برای تند و زود انتقام گرفتن وسیله‌ای جز بدن نیست. کلاپیک داستان وحشتناک يك امیر افغان را برای او نقل کرده بود که زنتش در مسافرتی مورد تجاوز يك امیر همسایه قرار می‌گیرد و با نامه‌ای به این مضمون برمی‌گردد: «زنت را به تو پس می‌دهم، او آنقدرها هم که می‌گویند، جالب توجه نیست.» امیر اول پس از دستگیری متجاوز، قبل از درآوردن چشمهایش، دست و پای او را در مقابل زن لغت خود می‌بندد و می‌گوید: «تو این زن را دیدی و تحقیرش کردی، ولی حالا می‌توانی

۱۸. Hypnose ، خواب مصنوعی. در اینجا منظور هیجان شدیدی است که انسان را دچار فلج می‌سازد. - م.

سوگند یاد کنی که دیگر هرگز او را نخواهی دید.» فرال خود را در اتاق والرئ، و والرئ را بسته به تختخواب تصور کرد. والرئ فریاد می‌زد و هق‌هق می‌گریست که خیلی شبیه فریاد لذت بود و با بدن غناب پیچ شده، زیر تسلط درد به‌خود می‌پیچید، چون زیر تسلط هیچ چیز دیگری این کار را نمی‌کرد.

دریان منتظر بود. «باید مثل این احمق خون‌سردی را حفظ کرد، با اینکه دلم می‌خواهد دوتا چک زیر گوشش بخوابانم.» ولی این احمق کوچکترین لب‌خندی نمی‌زد. ظاهراً خنده را گذاشته بود برای بعد. فرال گفت: «من الآن برمی‌گردم.» پول کوکتل را نداد و کلاهش را همانجا گذاشت و خارج شد.

به‌راندن‌اش گفت:

— برو پیش بزرگترین پرنده‌فروشها.
مخازة پرنده فرورش، نزدیک، ولی بسته بود.
راندن گفت:

— در محله چینیه‌ها يك راسته پرنده فروشها هست.
— برو آنجا.

در انثائی که اتومبیل پیش می‌رفت در ذهن فرال، اعترافی که در يك کتاب طبی خوانده بود جا می‌گرفت و آن اعتراف زنی بود که دیوانه‌وار دچار سودای شلاق‌خوردن شده بود و به‌وسیله تامه با ناشناسی وعده ملاقات گذاشته بود، ولی درست در لحظه‌ای که روی تختخواب مهمانخانه، مرد شلاق به‌دست بازوهایش را زیر دامن بالا زده‌اش می‌خکوب کرده بود با وحشت حس کرده بود که می‌خواهد فرار کند. پهره زن ناپیدا بود، ولی پهره والرئ بود. آیا بهتر نبود که در اولین فاحشه‌خانه چینی توقف کند؟ نه: هیچ بدنی او را از زجری که به‌علت غرور جنسی مسخره شده‌اش می‌کشید نجات نخواهد داد.

اتومبیل اجباراً جلو سیمهای خاردار توقف کرد. در مقابل او شهر چینی بسیار تاریک و نامطمئن بنظر می‌رسید. چه بهتر. فرال از اتومبیل پیاده شد و درحالی که امیدوار بود با حمله‌ای روبرو شود، هفت تیرش را در جیب نیمتنه‌اش جا داد. هرکس چیزی را می‌کشد که می‌تواند. کوچه جانورفروشان خلوت و در خواب بود. خدستکار با خیال راحت اولین در را کوبید و فریاد زد: مشتری. فروشنده‌گان از سربازان می‌توسیدند. پنج دقیقه بعد در باز شد. در سایه سرخ‌رنگ و با شکوه دکانهای چینی، در اطراف يك فانوس، جهش بی‌صدای چند گربه و

سیمون و سپس بال‌زدن پرنده‌ها، بیدار شدن حیوانات را اعلام داشت. لکه‌هائی طولیل و به‌رنگ سرخ سیر در تاریکی دیده می‌شد: طولیپهائی که به‌چوبهای خود بسته شده بودند.

— تمام این پرنده‌ها چند؟

— فقط پرنده‌ها؟ هشتصد دلار.

صاحب دکان فروشنده فقیری بود که پرنده‌های کمیاب نداشت. فرال دسته‌چک خود را بیرون کشید، ولی اندکی دودل ماند: ممکن بود فروشنده پول نقد بخواهد. خدمتکار قضیه را دریافت و گفت: «ایشان آقای فرال هستند، اتومبیل آنجاست.» فروشنده بیرون رفت و چراغهای اتومبیل را که سیمهای خاردار رویش پنجه کشیده بود دید.

— خیلی خوب.

این اعتماد که کنایه‌ای از قدرت فروشنده بشمار می‌رفت، فرال را از جا درمی‌برد. قدرت خود او که تا شناخته شدن اسمش از طرف فروشنده مبرهن بود، چون نمی‌توانست از آن استفاده کند، بیسوده بود. ولی غرور، به‌کمک عملی که می‌خواست انجام دهد و همچنین هوای سرد شبانه، به‌او یاری می‌کردند: خشم و تخیلات مادیسمی در حال متلاشی شدن به‌صورت دل‌آشفته‌گی درمی‌آمد، یا اینکه فرال می‌دانست هنوز حساب خود را با این احساسات و تخیلات یکسره نکرده است. فروشنده گفت:

— یک کانگورو هم دارم.

فرال شانه‌هایش را بالا انداخت. ولی طفلی که از خواب بیدار شده بود داشت کانگورو را در دستهایش به‌جلومی‌آورد. کانگورویی کوچک و پشمالو که باچشمان وحش‌زده آهومانندش فرال را نگاه می‌کرد.

— باشد.

چک دیگری نوشته شد.

فرال آهسته به‌سوی اتومبیل آمد. قبل از هر چیز، باید در صورتی که والرئ بخواهد داستان قضسها را برای دیگران تعریف کند که حتماً این کار را خواهد کرد فرال هم بتواند آخر داستان را تعریف کند تا از مسخره شدن نجات یابد. فروشنده و خدمتکار و طفل، قضسهای کوچک را می‌آوردند و در اتومبیل جا می‌دادند و دوباره برمی‌گشتند تا قضسهای دیگر را بیاورند. صدای چند شلیک در آن سوی شهر چینی شنیده شد. «اینطور بهتر است. هرچه بیشتر همدیگر را بکشند بهتر است.» اتومبیل زیر نگاههای حیرت‌زده مأمور کشیک مراجعت کرد.

در آستور، فرال گفت مدیر مهمانخانه را صدا کنند.

— خواهش می‌کنم با من به اتاق خانم سرژ بیایید. ایشان نیستند و من می‌خواهم هدیه‌ای غیر منتظر به ایشان بدهم.

مدیر مهمانخانه تعجب خود و بیش از آن عدم موافقت خود را پنهان کرد: مهمانخانه آستور از توابع کنسرسیوم بود، صرف حضور يك نفر سفیدپوست که فرال با او حرف می‌زد، او را از دنیائی که در آن تحقیر شده بود بیرون می‌کشید و به مراجعتش به میان «دیگران» کمک می‌کرد.

پرنده فروش چیتی و شبیه، نتوانسته بودند فکر مزاحمی را که بر او مسئولی شده بود از بین ببرند. این فکر هنوز کاملاً او را ترک نکرده بود، ولی لااقل حالا تنها فکری نبود که بر او مسلط بود.

پنج دقیقه بعد، قفسها را به دستور فرال در اتاق چیدند. تمام اشیاء قیمتی در گنجها گذاشته شده بود و فقط در یکی از آنها باز بود. فرال پیراهن خوابی را که روی تختخواب ولو بود برداشت تا در گنجه بیندازد، ولی هنوز دستش کاملاً به پارچه ابریشم ولرم نخورده بود که به نظرش رسید این ولرمی از راه بازویش به تمام بدنش راه یافت و گوئی پارچه‌ای که در دست می‌فشرد بدن خود او را پوشانده بوده است: پیراهنهای و پیراهن‌خوابهایی که در گنجه نیمه‌باز آویخته بود شاید چیزی شهبانیتز از بدن خود والری دربر داشتند. نزدیک بود فرال تمام این لباسها را که هنوز لیریز از حضور والری بودند پاره کند. اگر می‌شد پیراهن خواب را با خود ببرد این کار را می‌کرد، ولی سرانجام آن را در گنجه انداخت و خدمتکار در آن را بست. در آنلایمی که پیراهن خواب از دستش‌رها می‌شد ناگهان افسانه هرکول و انفال^{۱۹} برتخیل او مسلط شد — هرکول را در لباس زنانه از پارچه‌های لطیف مثل پارچه پیراهن — خواب تصور کرد که تحقیر شده و از این تحقیر هم راضی است. صحنه‌های سادیستی چند لحظه پیش را بیپوده به یاری طلبید: مردی که انفال و دژانیر^{۲۰} او را بزانو درآورده بودند برافکار او مسلط شده بود و او را در سرخوشی تحقیرشده‌ای غرق ساخته بود. صدای

۱۹. Omphale. ملکه افسانه‌ای سرزمین لیدی که روابط عاشقانه‌اش با هرکول مشهور است. هرس او را به عنوان برده به هرکول فروخته بود، ولی هرکول عاشق انفال شد تا جائی که لباس زنان پوشید و در پای انفال به پشم‌ریسی پرداخت. — م.

۲۰. Déjanire زن هرکول که سرانجام باعث مرگش شد. — م.

نزدیک شدن کسی شنیده شد. فرال دست خود را در جیب روی هفت تیر نهاد. صدای پا بتدریج در آن سوی در از بین رفت. دست فرال از جیب به جیب دیگر رفت و با عصیانیت دستمالش را بیرون کشید. دستور داد بند ملوطیها را باز کردند، ولی پرنده های وحشزده به گوشه ها و پرده های اتاق پناهنده شدند. کانگورو روی تخت پریده و ایستاده بود. فرال چراغ اصلی اتاق را خاموش کرد و چراغ بالای تختخواب را روشن گذاشت: ملوطیهای صورتی و سفید با حرکات آراسته و اریب و باشکوه بالهای خود مثل ققنوسهای کمپانی هند، با صدائی خشن و مضطرب به پرواز درآمدند.

قفسهای پر از پرنندگان کوچک و مضطرب که روی ائانه اتاق و زمین و توی بخاری ولو شده بودند فرال را ناراحت می کردند. سعی کرد دلیل این ناراحتی را پیدا کند، ولی موفق نشد. از اتاق بیرون رفت و برگشت و فوراً فهمید: اتاق درهم و برهم بنظر می آمد. آیا امشب از بند این افکار احمقانه خلاص خواهد شد؟ برخلاف میل خود در آنجا، تصویر گویائی از خشم خود باقی گذاشته بود. به خدمتکار گفت:

— قفسها را باز کن.

مدیر مهمانخانه گفت:

— آقای فرال، اتاق کثیف خواهد شد.

— خانم سرز اتاقش را عوض می کند. صورت حسابش را برای من

بفرستید.

— آقای فرال، گل هم در اتاق بگذاریم؟

— هیچ چیز جز پرنده ها. هیچ کس هم وارد این اتاق نشود حتی

پیشخدمتها.

پنجره برای جلوگیری از ورود پشه ها تور سیمی داشت و پرنده ها نمی توانستند فرار کنند. مدیر مهمانخانه لنگه های پنجره را باز کرد «تا اتاق بوی حیوان نگیرد.»

اکنون روی میزها و صندلیها، روی پرده ها و در گوشه های سقف اتاق، پرنندگان جزایر مختلف، در نور ضعیف اطراف، مثل نقاشیهای دیواری چین، پرپر می زدند. فرال از راه کینه بهترین هدیه اش را به والری تقدیم کرده بود... چراغ را خاموش و روشن و بعد دوباره خاموش و روشن می کرد. برای این کار از کلید چراغ بالای تختخواب استفاده می کرد. به یاد آخرین شبی که در منزل خود با والری گذرانده بود افتاد. چیزی نمانده بود کلید برق را از جا بکند تا والری هرگز

نتواند - با هرکس که باشد - از آن استفاده کند. ولی نمی‌خواست کوچکترین اثری از خشم خود در آنجا باقی بگذارد. به خدمتکار گفت:

- قفسهای خالی را ببر بیرون و آتش بزن.

مدیر مهمانخانه که با تحسین فرال را نگاه می‌کرد گفت:

- اگر مادام‌سرژ بپرسند چه کسی پرنده‌ها را فرستاده است، آیا

باید به او گفت؟

- نخواهد پرسید. معلوم است فرستنده کیست.

فرال بیرون آمد. می‌بایست امشب با يك زن بخوابد. با این همه نمی‌خواست، بلافاصله به رستوران چینی برود. همینقدر که اطمینان حاصل کند که یکنه در اختیار او است موقتاً برایش کافی بود. غالباً هنگامی که برادر کابوس از خواب می‌پرد حس می‌کرد که می‌خواهد دوباره بخوابد ولو اینکه دوباره دچار کابوس شود ولی در عین حال می‌خواهد با بیدار شدن کامل از دست کابوس خلاص شود. در واقع خواب کابوس بود ولی خود او بود و بیداری آرامش بود ولی دنیای خارج بود. امشب میل جنسی کابوس او بود. آخر الامر تصمیم گرفت از این کابوس بیدار شود و به راننده گفت به باشگاه فرانسویها برود: حسرت زدن، ارتباطی با کسی برقرار کردن، ولو همان ارتباط محاوره‌ای، مطمئنترین بیداریها بود.

بار پر بود: ایام آشوب‌زده. کنار پنجره نیمه‌باز، ژیزور با شنلی بردوش از پشم‌خام و به رنگ شتری، تنها و تقریباً غریب نشسته بود و يك کوکتل ملایم روپرویش قرار داشت. کیو تلفن کرده بود که همه چیز روبراه است و پدرش آمده بود شایعات روز را در اینجا بشنود، شایعاتی که غالباً پوچ ولی گاهی پر معنی بود. ولی امروز چنین نبود. فرال در میان سلام‌علیکها، به طرف ژیزور آمد. فرال از نوع درسهای ژیزور خبر داشت، ولی اهمیت چندانی به آن نمی‌داد و نمی‌دانست که کیو در شانگهای است. سؤال کردن از مارسیال درباره اشخاص به نظرش کار پستی می‌آمد و نقشی که کیو بازی می‌کرد به هیچ وجه جنبه عمومی نداشت.

تمام این احمقها که او را با ضدیتی توأم با حجب‌نگاه می‌کردند، می‌پنداشتند که به علت افیون با پیرمرد رابطه دارد. ولی اشتباه می‌کردند. فرال تظاهر به کشیدن تریاک می‌کرد - يك یا دو بست، یعنی همیشه کمتر از مقداری که اثر تریاک را حس کند - زیرا در فضای مجالس تریاک‌کشی و در خود وافور که از دهنی به دهن دیگر می‌رفت وسیله‌ای

برای تأثیر در زتان می‌دید. چون از خوش‌آمدگویی به زنان و از میادله‌ای که در آن می‌بایست با اهمیتی که به زن می‌دهد بهای لذتی را که از او می‌گیرد بپردازد نفرت داشت و به هر چیزی که او را از این کار معاف می‌داشت پناه می‌برد.

اگر سابقاً در پکن گاه گاه به سراغ ژیزور پیر می‌رفت و کنار بساط او دراز می‌کشید، به سائقهٔ میل پیچیده‌تری بود. نخست برای اینکه ایجاد سرو صدا کند و بعد برای اینکه نمی‌خواست فقط رئیس کنسرسیوم باشد، می‌خواست از کاری که انجام می‌دهد جدا و مشخص باشد. وسیله‌ای برای برتر دیدن خود از کاری که داشت. علاقه کم و بیش پرخاش‌جویش به هنر، به اندیشه و به وقاحت که نام آن را روشن‌بینی گذاشته بود، در واقع يك وسیلهٔ دفاع بود: او نه از «خانواده» مؤسسات عظیم اعتبار دهنده و نه متعلق به «فعالیت کلی سرمایه‌ها»^{۲۱} و نه متعلق به «بازرسی کل خزانه»^{۲۲} بود. سلسلهٔ فرامها آن قدر با تاریخ جمهوری مرتبط بود که نمی‌شد او را به چشم يك دلال نگریست. ولی نفوذ و قدرتش هر چه بود، او يك آماتور باقی مانده بود. فرال زرنگتر از آن بود که سعی در پرکردن گودال اطراف خود بکند، بلکه برعکس، آن را گشاده‌تر می‌ساخت. فرهنگ و معرفت عظیم ژیزور، هوش و فراست او که همواره در خدمت مخاطبش بود، تنفری که از قراردادهای و رسوم داشت، دیدگاه‌هایش که تقریباً همیشه غیرمادی بود و فرال اشکالی نمی‌دید که آنها را، به محض جدائی از او، از آن خود کند، او و ژیزور را بیش از آنکه از هم جدا سازد به هم نزدیک می‌کرد. ژیزور از سیاست حرف نمی‌زد مگر از جنبهٔ فلسفی. فرال ادعا می‌کرد که به هوش و فراست احتیاج دارد، ولی این موضوع وقتی حقیقت داشت که هوش و فراست به او لطمه‌ای نزنند.

فرال به اطراف خود نگاه کرد: همان آن که روی صندلی نشست، تمام نگاهها از او برگشت. امشب حاضر بود حتی با زنی که آشپزش بود ازدواج کند فقط برای اینکه او را بر این جماعت تحمیل کند. اینکه این احمقها همه‌کار او را مورد قضاوت قرار می‌دادند او را ازجا درمی‌برد. دیدن این آدمها هر چه کمتر بهتر: به ژیزور پیشنهاد کرد که روی ایوان و در مقابل باغ مشروب خود را بنوشند. با وجود خنکی هوا پیشنهادتها چند میز در بیرون گذاشته بودند.

۲۱. *Mouvement général des Fonds*، اداره‌ای از وزارت دارایی فرانسه که امروزه ادارهٔ خزانه نامیده می‌شود. - م.

22. *Inspection des Finances*.

فرال از ژیزور پرسید:

— آیا فکر می‌کنید بشود يك موجود زنده را شناخت؟

آن دو کنار چراغ کوچکی که نورش در تیرگی شب کم می‌شد نشسته‌اند. این تیرگی کم‌کم داشت از مه پر می‌شد. ژیزور نگاهی به فرال کرد و در دل گفت: «اگر می‌توانست اراده خود را تحمیل کند میلی به بحث روانشناسی نمی‌داشت.» پرسید:

— زنی درکار است؟

— چه فرق می‌کند؟

... اندیشه‌ای که سعی کند مسأله يك زن را روشن سازد، چیزی از میل جنسی، با خود دارد... میل به شناختن يك زن، همواره نحوه‌ای از تصرف او، یا انتقام‌گیری از اوست...
زن هرچائی کوچک‌اندامی در میز پهلوانی داشت به‌زن دیگری می‌گفت:

— من را به‌این آسانها نمی‌شود گول زد، دارم بهت می‌گویم:

این زن به‌سگ من حسودی می‌کند.

ژیزور دنباله سخنش را گرفت:

— من فکر می‌کنم که استمداد از هوش، کوششی برای جبران

این امر است که: شناختن يك انسان، احساسی منفی است، در صورتی که احساس مثبت و واقعیت، اضطراب حاصل از بیگانه بودن یا کسی است که دوستش داریم.

— هرگز می‌توان دوست داشت؟

— گاهی زمان این اضطراب را از بین می‌برد، فقط زمان، هرگز

موجودی را نمی‌توان شناخت، ولی گاهی انسان این احساس را فراموش می‌کند (من به‌پسرم فکر می‌کنم و... به يك جوان دیگر) شناختن به‌وسیله هوش، کوشش بی‌بهره‌ای است برای صرف نظر کردن از عامل زمان...
— ولی وظیفه هوش صرف نظر کردن از امور نیست.

ژیزور نگاهی به فرال کرد:

— مقصودتان از هوش چیست؟

— به‌طور کلی؟

— بلی.

فرال به فکر فرو رفت.

— داشتن وسایل تسلط بر امور یا مردمان.

ژیزور لبخند نامحسوسی زد، هر وقت که او این سؤال را از کسی

می‌کرد، مخاطبش هر که بود، برحسب شکل تمایلات خود و یا برحسب تصویری که از خویشتن داشت جواب می‌داد. ولی نگاه فرال ناگهان سختتر شد. پرسید:

— آیا می‌دانید، مجازات زنی که به‌صاحب خود خیانت می‌کرد در زمان اولین امپراتوریه‌ها در این سرزمین چه بود؟

... خوب، بلی، چندین نوع بود. مهم‌ترین آنها گویا این بوده است که زنها را با میج و دست قطع شده و چشمهای کنده‌شده، روی چیزی شبیه به قایق می‌بستند و... (ژیزور درحالی که حرف می‌زد متوجه دقت بیشتر و شاید هم رضایت فرال گردید) ... آنها را روی این رودخانه... های بی‌پایان ول می‌کردند تا عاقبت از گرسنگی و ناتوانی بمیرند. فاسق آنها را هم روی همان قایق در کنارشان می‌بستند...

— فاسق آنها را؟

چگونه ممکن بود يك چنین گيجی با چنین دقت و با چنین نگاهی همراه باشد! ژیزور نمی‌توانست حدس بزند که در ذهن فرال فاسقی درکار نبوده است. ولی فرال بزودی حواس خود را بازیافت. ژیزور ادامه داد:

— و عجیبتر از همه آنکه این قوانین شدید و خشن تا قرن چهارم ظاهراً از طرف عقلا و خردمندانی وضع می‌شده که ما از زندگانی خصوصیشان می‌دانیم که آدمهای نیک‌سیرت و انسان دوستی بوده‌اند... ژیزور قیافه تیز و چشمان بسته فرال را که با نور چراغ از پائین روشن شده بود و شعاع کوچکی روی سبیلش افتاده بود نگاه کرد. صدای شلیک از دوردستها شنیده شد. در این‌مه‌شبان، سرنوشت‌چه‌زندگیهای تعیین می‌شد؟ ژیزور این قیافه تلخ را که روی تحقیری که از احمق تن و روح می‌آمد کشیده شده بود و با نیروی ناچیزی که کینه انسان باشد در مقابل این تحقیر از خود دفاع می‌کرد، می‌نگریست. دشمنی زن و مرد بر فراز این کینه معلق بود، مثل اینکه کهنترین دشمنیها از این خونی که همچنان در این زمین اشباع شده از خون جاری بود، دوباره بوجود آمده بودند.

دوباره صدای شلیک ولی این بار خیلی از نزدیک شنیده شد و لیوانهای روی میز را تکان داد.

ژیزور به شنیدن این شلیکها که هر روز از شهر چینی می‌آمد عادت داشت، ولی اینک با وجود تلفن کبر ناگهان از این شلیکها مضطرب شد. از دامنه نقشی که فرال در سیاست‌بازی می‌کرد اطلاع نداشت،

ولی می‌دانست، که این نقش نمی‌تواند جز در خدمت چنان‌کای شك باشد. تشستن در کنار فرال به نظرش طبیعی بود - چون هیچ‌گاه خود را حتی در نظر خویشتن «آوده» این کارها» حس نمی‌کرد، ولی میلی که به یاری کردن فرال داشت ناپدید شد. صدای شلیک مجدداً از دورترها شنیده شد. از فرال پرسید:

- چه خبر است؟

- نمی‌دانم. آبها و سرخها اعلامیه مفصلی درباره اتحاد خود انتشار داده‌اند. مثل اینکه کار دارد سروصورت می‌گیرد. ژیزور فکر کرد: «دروغ می‌گوید، لاقلاً به اندازه خود من از اوضاع پا خبر است.» فرال ادامه داد:

- باربر، چه آبی چه سرخ، همیشه باربر خواهد ماند، مگر اینکه در این حیض و بیض از بین برود. فکر نمی‌کنید این از حماقت ذاتی نوع انسان باشد که کسی که یک زندگی بیشتر ندارد، آن را در راه اندیشه‌ای قربانی کند؟

- خیلی نادر است که انسان بتواند - چطور بگویم - وضع انسانی خود را تحمل کند...

ژیزور به یاد یکی از افکار کیو افتاد: هر چیزی که انسان برای آن تن به مرگ می‌دهد، به غیر از منفعت، به نحو کم یا بیش مبهم کوششی است برای توجیه این وضع تا حیثیت انسانی را بنا کند: مسیحیت برای بردگان، ملت برای شهروند، کمونیسم برای کارگر. ولی ژیزور میل نداشت درباره اندیشه‌های کیو با فرال صحبت کند. به خود فرال برگشت:

- همیشه باید خود را تغذیر کرد: این کشور تریاک دارد، ممالک اسلامی حشیش و غرب زن ... شاید عشق بیش از هر چیز وسیله‌ای است که غربیان برای رهایی خود از وضع انسانی بکار می‌برند...

پشت این سخنان ژیزور، جریانی مخالف و درهم و مخفی از چهره‌های مختلف می‌لغزید: چن و قتل نفس، کلابیک و دیوانگیش، کاتو و انقلاب، مای و عشق، خود او و تریاک... فقط کیو به نظرش در برابر این عرصه‌ها مقاومت می‌ورزید. فرال در پاسخ گفت:

- اگر ممکن بود زنها در وضع ایستاده نیز همان جمله‌های تحسین‌آمیز را که به آن محتاجند و نیازمند رختخواب است بشنوند، عده کمتری از آنها با مردها می‌خوابیدند.

- و چه عده کمتری از مردان؟

- اما مرد می‌تواند و باید وجود زن را ندیده بگیرد: عمل و

فقط عمل است که زندگانی را توجیه و انسان سفیدپوست را راضی می‌کند. اگر از نقاش بزرگی که هرگز پرده‌ای نکشیده است با ما صحبت کنند چه فکر می‌کنیم؟ انسان عبارت است از حاصل جمع اعمالش، یعنی آنچه کرده است و آنچه می‌تواند بکند، نه چیز دیگر. من چیزی نیستم که برخورد با زنی یا مردی، از زندگی من درست می‌کند، من یعنی جاده‌هایم، یعنی ...

— جاده اول باید ساخته شده باشد.

از صدای آخرین شلیکها به بعد، ژیزور تصمیم گرفته بود دیگر حالت کسی که کار دیگران را توجیه و تبرئه می‌کند، بخود نگیرد.

— اگر شما نمی‌ساختید دیگری می‌ساخت. این بدان می‌ماند که فرماندهی بگوید: «من با سربازانم می‌توانم شهر را گلوله‌باران کنم.» ولی اگر خود بتمنهائی قادر به این کار بود فرمانده نمی‌شد... وانگهی شاید مردمان به قدرت اعتنا ندارند... آنچه در اندیشه قدرت آنها را بخود می‌کشد، قدرت واقعی نیست رؤیای لذت بردن است. قدرت پادشاه حکومت کردن است، ولی انسان میلی به حکومت کردن ندارد. او می‌خواهد — همانطور که شما گفتید — دیگران را مجبور و ملزم کند، یعنی در دنیائی از نوع انسان، بالاتر از انسان باشد، یا همانطور که پیشتر گفتم، خود را از وضع انسانی و محدودیت بشری رها سازد. توانا نه، بلکه تواناترین گردد. آن بیماری سودازدگی که «اراده معطوف به قدرت» جز توجیه عقلانی آن نیست در حقیقت اراده به ربوبیت است، هر انسانی در آرزوی خدا بودن است.

آنچه ژیزور می‌گفت قرال را مشوش می‌ساخت، ولی ذهنش آماده برای پذیرفتن آن نبود. اگر پیرمرد اعمال و افکار او را توجیه نکند، او را از دست فکر مزاحمش نجات نخواهد داد.

— به عقیده شما چرا خدایان جز در شکلهای انسانی یا حیوانی بر بشر فانی تسلطی ندارند؟

قرال از جای خود برخاسته بود. ژیزور بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:

— شما برای احساس شدیدتر و عمیقتر وجود خود احتیاج به متمهد کردن اساسترین چیز خود دارید.

قرال حدس نمی‌زد که قدرت نفوذ ژیزور از این ناشی می‌شود که در مخاطبان خود قسمتهائی از شخص خود را باز می‌شناسد و می‌توان دقیقترین و ظریفترین تصویر او را با گردآوری نمونه‌هایی از تیزهوشیش

نشان داد. پیرمرد با تبسمی توأم با تفاهم ادامه داد:
 — خدایان قادرند تسلط داشته باشند ولی نمی‌توانند فتح کنند.
 کمال مطلوب يك خدا این است که انسان شود ولی بدانند که می‌توانند
 قدرتش را باز یابد و آرزوی عمیق انسان این است که خدا شود. بی‌آنکه
 شخصیتش را از دست بدهد...
 قطعاً می‌بایست با زنی خوابید. فرال براه افتاد.

ژیزور فکر می‌کرد: «نمونه شگفت‌آوری از فریب خوردگی مداوم.
 بنظر می‌رسد که از لحاظ روابط جنسی، خود را امشب مثل تازه
 به‌دوران رسیده‌ای که چیزهایی در کتابها خوانده است تصور می‌کنند.»
 هنگامی که ژیزور اندکی پس از جنگ با قدرتهای اقتصادی
 شانگهای روابطی بهم زده بود، از این که تصور او از سرمایه‌دار در
 دنیای خارج با چیزی مطابقت نمی‌کرد دچار تعجب زیاد شده بود.
 تقریباً همه سرمایه‌دارانی که او در آن موقع ملاقات کرده بود زندگی
 احساساتی خود را به نوعی شکل داده بودند و غالباً به شکل زناشویی.
 اندیشه مسلطی که سرمایه‌دار را می‌سازد، بشرطی که این سرمایه‌دار
 وارث نبوده باشد، سازگاری چندانی با پراکنده‌گی روابط جنسی ندارد.
 ژیزور به‌شاگردان خود می‌گفت: «سرمایه‌داری جدید، بیشتر اراده
 معطوف به سازماندهی است تا ارده معطوف به قدرت...»

فرال در اتومبیل فکر می‌کرد که روابطش با زنها همواره یکسان
 و پوچ بوده است. شاید در گذشته عاشق شده باشد، ولی در گذشته. کدام
 روانشناس مست لایمقل احساسی را که اینک زندگانی او را زهرآگین
 ساخته است عشق نامیده؟ عشق یعنی يك و سوسه توأم با هیجان، آری
 زنانی که او با آنها رابطه داشت — مثل میل به انتقام — و سوسه‌های او
 بودند. او می‌رفت خود را نزد زنان به قضاوت نهد. او، کسی که حاضر
 نبود قضاوتی را بپذیرد. زنی که با تسلیم خود، از او تحسین کرده
 باشد، یعنی زنی که فرال با او مبارزه نکرده باشد، برایش وجود
 نداشت. او محکوم به زیستن با لوندها و فاحشه‌ها بود. خوشبختانه
 بدن وجود داشت وگرنه... «عزیزم، شما شاید بمیرید و هرگز
 پی‌نبرید که زن نیز يك موجود انسانی است...» برای والری شاید،
 نه برای او. زن را چه به موجود انسانی! زن یعنی استراحت، یعنی
 مسافرت، یعنی دشمن...

در حال عبور، يك فاحشه چینی را از یکی از خانه‌های

نانکینگ رود ۲۳ با خود برداشت: دختری با قیافه طنز و سهربان. او در اتومبیل کنار فرال با دستهایی که مؤدبانه روی سه تار خود گذاشته بود، قیافه يك مجسمه كوچك دوره نانگ را داشت. به خانه فرال رسیدند. فرال پله‌ها را قبل از او در پیش گرفت، با قدمهایی که معمولاً تند و کشیده بود ولی حالا سنگین شده بود. فکر می‌کرد: «برویم بخوابیم...» خواب یعنی آرامش. او زندگی کرده بود، مبارزه کرده بود، ایجاد و تأسیس کرده بود، ولی در زیر همه این ظواهر، در عمق همه این چیزها، یگانه واقعیتی که باز می‌یافت همین بود، همین شادی حاصل از واگذاشتن خود، و فراموش کردن این موجود، مثل دوستی غرق شده در ساحل، موجودی که خود او بود و می‌بایست هر روز زندگیش را از نو اختراع کرد. «خواب تنها چیزی است که من سالهای سال از ته دل آرزو کرده‌ام.»

آیا چیزی بهتر از يك داروی خواب‌آور بودن، می‌توان از زن جوانی که کفشپایش پشت سر او با هر قدم روی هر پله صدا می‌کرد انتظار داشت؟ هر دو وارد اتاق مخصوص تریاک شدند: اتاق کوچکی با مخده‌های پوشیده از قالیچه‌های مغولی که بیشتر مناسب لذت‌جوی جسمانی بود تا رؤیا و تخیل. روی دیوار، يك نقاشی بزرگ آب‌رنگ از کارهای دوره اول کاما و يك درفش تبتی. زن سه تار خود را روی یکی از مخده‌ها گذاشت. روی يك سینی، وافورهای قدیمی با دسته‌هایی از سنگ‌یشم، خیلی آرام‌سته ولی غیرمناسب برای بکاربردن، معلوم بود که کسی از اینها استفاده نمی‌کند. زن دست به طرف سینی برد: فرال با حرکتی او را از این کار باز داشت. صدای شلیکی از دور، سوزنها را روی سینی بلرزه انداخت.

— میل دارید آواز بخوانم؟

— نه حالا.

فرال به بدن زن نگاه می‌کرد. غلاف حریر پیراهن حنائی رنگ، آن را در عین حال حاضر و محض می‌ساخت. فرال می‌دید که دختر دچار تعجب شده است: رسم نبود که با فاحشه‌ای از این طبقه، قبل از آنکه آواز بخواند و صحبت کند، یا غذا و مشروب بدهد و وافورها را مهیا کند بخوابند، وگرنه چرا به سراغ فاحشه‌های معمولی نمی‌روند؟

— تریاک هم نمی‌خواهید بکشید؟

— نه، لخت شو...

فرال می‌خواست به او بگوید که تمام لخت شود، ولی می‌دانست که زن قبول نخواهد کرد. فقط چراغ کوچکی روشن گذاشته بود. فکر کرد: «همخواهی یعنی احساس تحقیر شدن در خویشتن یا در دیگری و شاید در هر دو. و مسلماً يك خیال...» وانگهی زن، به این شکل، با آن پیراهن چینی چسبان، تحریک‌کننده‌تر بود. ولی فرال هنوز خوب تحریک نشده بود، یا شاید اگر هم شده بود دلیلش فقط این بود که بدنی در حالت تسلیم و تمکین در انتظار او بود، در حالی که او حرکتی نمی‌کرد. لذتش در این بود که خود را به جای دیگری بگذارد، آن هم بشرطی که این «دیگری» معیور شده باشد، یعنی به‌رسانه او معیور شده باشد، در حقیقت هرگز جز با خود همخواهی نمی‌کرد، ولی در این کار موفق نمی‌شد، مگر اینکه تنها تباشد، حالا آنچه زین‌ور فقط حدس زده بود درمی‌یافت. آری قدرت‌طلبی او هرگز به هدف خود نمی‌رسید و بقایش جز با تجدید این هدف تأمین نمی‌شد. ولی حتی اگر در زندگی فقط صاحب يك زن شده بود، از خلال این زن چینی که در انتظار او بود، تنها چیزی را که حریص به‌تصاحب آن بود، یعنی خود را صاحب می‌شد و خواهد شد. برای دیدن خود به چشم دیگران و برای احساس کردن خود به حواس دیگران احتیاج داشت. به پرده‌نقاشی تبتی نگاه کرد: در دنیائی رنگ‌باخته که رهروانی در آن سرگردان بودند دو بدن استخوانی کاملاً شبیه بهم یکدیگر را با هیجان و تشنج در آغوش می‌فشرده‌اند.

به زن نزدیک شد.

ساعت ده و نیم

چن فکر کرد: «کاش اتومبیل خیلی دیر نکنده»، چون در تاریکی کامل نمی‌توانست مثل حالا از ضربۀ خود مطمئن باشد و بزودی چراغهای گاز خاموش می‌شدند. شب غم‌زده چن شالیزارها و باتلاقها، بر خیابان تقریباً متروک مسلط شده بود. نورهای فیرمشخص شهرهای مه‌گرفته که از شکاف درهای نیمه‌باز و از پشت شیشه‌های مات بیرون می‌تراوید يك خاموش می‌شدند. آخرین انعکاسات نور، روی خط‌آهنهای مرلوب و مقررۀ تیرهای تلگراف بند شده بود و دقیقه به دقیقه ضعیفتر می‌شد. لحظه‌ای بعد چن آنها را فقط روی اعلانهای عمودی پوشیده از حروف زرین مشاهده کرد. این شب مه‌گرفته، آخرین شب او بود و چن از آن خشنود بود. بزودی در میان ساعقه‌ای حلقوی که

لحظه‌ای این خیابان نفرت‌آور را روشن خواهد کرد و روی دیوار را یا شاخ و برگ خون خواهد پوشانید، یا اتومبیل به هوا خواهد پرید. قدیمیترین افسانه چینی بر فکر او مسلط شد: مردم گرمهای زمین هستند. باید تروریسم به عرفان تبدیل شود. اول تنهائی: تروریست باید بتنهائی تصمیم بگیرد و بتنهائی اجرا کند؛ تمام قدرت پلیس در خبرچینی دیگران است. آدمکشی که بتنهائی عمل می‌کند در معرض این خطر که خود را لو دهد نیست. آخرین تنهائی: چون برای کسی که بیرون از دنیا زندگی می‌کند، دشوار است که دوباره به سراغ یارانش نرود. چن از ایراداتی که به تروریسم می‌گرفتند خیر داشت: فشار پلیس بر کارگران، برانگیختن فاشیسم. ولی فشار نمی‌توانست، از این بیشتر و فاشیسم از این آشکارتر باشد. شاید، کیو و او به نفع مردمانی مشابه فکر نمی‌کردند. موضوع این نبود که برای نجات یک طبقه، بهترین مردم خردشده را در طبقه‌شان نگاه داشت، بلکه این بود که معنائی به خود این خردشدگی داد، بتحوی که هرکس مسؤول و داور زندگی کارفرما و ارباب باشد. معنی دادن فوری به فرد نا امید و تکثیر سوءقصدها، نه در پرتو یک سازمان بلکه در پرتو یک اندیشه: باید شهدا را دوباره زنده کرد. پتی خواهد نوشت و دیگران حرفش را خواهند شنید چونکه او، چن، هم اکنون خواهد مرد: او می‌دانست، خونی که برای اندیشه‌ای ریخته شود، چه وزن و اهمیتی به آن اندیشه می‌دهد. هرچیزی بغیر از حرکت مصممانه او، در تیرگی شب که این اتومبیل در پشت آن کمین کرده بود و هم‌اکنون می‌رسید، از هم می‌پاشید.

مهری که هوا را گرفته بود و با بخار کشتیها غلیظ‌تر می‌شد، در ته خیابان، پیاده‌روها را که هنوز کاملاً خالی نشده بودند بتدریج معوس ساخت: عابران شتابزده، یکی‌پشت‌سردیگری، در این پیاده‌روها می‌رفتند و ندرتاً از هم سبقت می‌گرفتند. گوئی جنگ، انضباط سختی بر شهر تحمیل کرده بود. خاموشی کامل راه‌رفتن آنها حرکاتشان را تقریباً خیال‌آسا کرده بود. نه بسته‌ای و نه طبقی بر دست داشتند و نه چهار چرخه‌ای به پیش می‌راندند. گوئی فعالیتشان امشب هیچ هدفی نداشت. چن تمام این سایه‌ها را که با حرکتی غیر قسابل و صف و مداوم، بی‌سروصدا به سوی شط روان بودند نگاه می‌کرد. این نیرو که آنها را به ته خیابان سوق می‌داد، جائی که حلقه تورانی و تقریباً نامرئی تابلوها در برابر ظلمت شط چون دروازه‌های مرگ جلوه می‌

نمود، آیا خود سرفروشت نبود؟ حروف بزرگ، فرو رفته در عمق تاریک منظره، در این دنیای فاجعه‌آلود و مبهم، گویی در قرون و اعصار گم می‌شدند چنانکه صدای بوق نظامی اتومبیل چان‌کای‌شک نیز نه از ستاد ارتش بلکه گویی از اعصار بودایی قدیم می‌آمد که در ته‌خیابان تقریباً خلوت با صدائی خفه طنین انداخت. چن بمب را زیر بازوی خود با حشمت‌ناسی فشرد. فقهه چراغهای اتومبیل از میان مه بیرون آمده بود، ولی تقریباً بلافاصله اتومبیل چان‌کای‌شک که فوراً محافظان پیشاپیش آن روان بود از میان مه بیرون جست. یک بار دیگر به نظر چن چنین آمد که اتومبیل بی‌اندازه تند می‌رود. ناگهان سه کجاوه راه را مسدود کردند و هر دو اتومبیل از سرعت خود کامتنه. چن سعی کرد تسلط بر تنفس خود را بازیابد. ولی مانع بزودی بر طرف شد. فوراً گذشت و اتومبیل چان‌کای‌شک داشت می‌رسید؛ یک اتومبیل بزرگ امریکائی که دو نفر پلیس روی رکابهای آن پاس می‌دادند. اتومبیل چنان قدرتی از خود نشان می‌داد که چن حس کرد اگر پیش‌ترود و اگر منتظر بماند، بی‌اراده و خودبخود از آن دور خواهد شد. بمب را مثل بطرفی شیر از گیره‌اش گرفت. اتومبیل ژنرال در پنج متری بود. خیلی بزرگ. چن با نشاط کسی که در جذب فرو رفته باشد به سویش دوید و با چشمان بسته خود را روی آن انداخت.

چند لحظه بعد بخود آمد. صدای شکستن استخوانهایش را که در انتظارش بود نه‌شنیده و نه حس کرده بود. فقط در کره‌ای نورانی و خیره‌کننده فرو رفته بود. کت به تنش نبود. یک تکه از کاپوت را، پس از خون و گل، در دست راستش گرفته بود. چنه متر آن طرفتر، توده‌ای سرخ‌رنگ و مشت‌شیشه خردشده که آخرین انعکاس روشنائی در آن می‌درخشید و... دیگر قادر نبود چیزی را تشخیص دهد؛ داشت به درد پی می‌برد، ولی در کمتر از یک لحظه درد از حد ادراک خارج شد. دیگر درست نمی‌دید. با این همه حس می‌کرد که اطرافش خالی است. آیا افراد پلیس از وجود بمب دیگری می‌ترسیدند؟ چن با تمام عضلاتش درد می‌کشید. دردی که نمی‌شد محلش را تعیین کرد؛ و دیگر جز درد چیزی نبود. داشتند نزدیک می‌شدند. یادش آمد که باید هفت‌تیرش را بیرون بیاورد. سعی کرد جیب شلوارش را پیدا کند. جیبی در بین نبود. شلواری وجود نداشت، پائی در بین نبود؛ فقط گوشت له شده. هفت‌تیر دیگری در جیب پیراهنش بود. دکمه پیراهنش کنده شده بود. هفت‌تیر را از لوله‌اش گرفت و، بی‌آنکه بنهمد چگونه،

آن را برگرداند. بطور غریزی ضامن را با شست خود کشید و عاقبت چشمانش را باز کرد. همه چیز بکندی و بنحوی قهار، به صورت دایره‌ای عظیم می‌چرخید و با این همه چیزی جز درد وجود نداشت. یکی از پلیسها در نزدیکی او بود. چن خواست بپرسد که چنان‌کای شک مرده است یا نه. ولی این را در دنیائی دیگر می‌خواست، چون در این دنیا حتی این سرگت هم برایش علمی‌السویه بود.

یکی از پلیسها با تمام قوتش لگدی به پهلوی او زد که او را برگرداند. چن نمره کشید و بی‌هدف به جلو شلیک کرد. تکانی که خورده بود دردش را که خیال می‌کرد عمقی ندارد شنیدتر کرد. هدین الآن بی‌هوش می‌شود یا می‌میرد. دهشتناکترین سعی را در زندانگیش کرد: لوله هفت‌تیر را به هر نحوی بود در دهانش فرو برد. با پیش‌بینی تکان جدیدی که حتماً دردآورتر از اولی می‌بود، بی‌حرکت ماند؛ ضربه خشمناک پاشنه یک پلیس دیگر تمام عضلاتش را متشنج ساخت؛ بی‌آنکه بفهمد ماشه را کشید.



ساعت یازده و ربع.

اتومبیل در میان مه وارد خیابان طویل و پرماسه‌ای که پسه قمارخانه‌ای منتهمی می‌شد گره‌ید. کلایک فکر کرد: «قبل از رفتن به «گره سیاه» فرصت دارم که سری به اینجا بزنم.» تصمیم داشت به هیچ‌وجه ملاقات با کیو را به دلیل پولی که انتظار داشت از او بگیرد از دست ندهد. همینطور برای اینکه شاید این‌دفعه نه فقط او را باخس سازد بلکه نجاتش هم بدهد. اطلاعاتی که کیو از او خواسته بود به‌آسانی بدست آورده بود: خبرچینان اطلاع داشتند که افواج مخصوص چان‌کای‌شک ساعت یازده حرکت خواهند کرد و کلیه کمیته‌های کمونیستی محاصره خواهند شد. لازم نبود که این بار بگوید: «عکس‌العمل قوای مخالف قریب‌الوقوع است.» بلکه باید بگوید: «امشب پا به هیچ کمیته‌ای نگذارید.» فراموش نکرده بود که کیو باید قبل از ساعت یازده ونیم برود. بنابراین امشب اجتماعی از کمونیستها وجود داشت که چان‌کای‌شک می‌خواست درهم بشکنند. آنچه افراد پلیس می‌دانند گاهی نادرست است، ولی انطباق حوادث خیلی واضح بود. اگر کیو مطلع شود می‌تواند تشکیل جلسه را عقب بیندازد، یا اگر دیر شده باشد لااقل می‌تواند آنجا نرود. «اگر صد دلار به من بدهد شاید پولم کافی باشد: صد دلار به‌اضافه صد و هفده دلاری که امروز بعد از ظهر از طسرق بسیار خوش‌آیند و کاملاً غیرقانونی بدست آورده‌ام می‌شود دویست و هفده دلار... ولی شاید پول نداشته باشد: این‌دفعه اسلحه‌ای به‌کلید بند نیست. سعی کنیم اول بتنهائی گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم.» اتومبیل ایستاد. کلایک در لباس اسموکینگ دو دلار به‌راندننده داد. راندنده که کلاه بسر نداشت با لبخند بزرگی از او تشکر کرد: اجرت

او يك دلار بود.

— این سخاوت برای آن است که بتوانی يك كلاه «ملون» برای خودت بخری. (و با سیاهه بالا گرفته مثل کسی که حقیقت را اعلام می‌دارد) می‌گویم: ملون.
رانتنده براه افتاد.

كلاپيك که در وسط خیابان و روی شنها مانده بود ادامه داد:
«زیرا از دیدگاه هنری که دیدگاه کلیه خوشفکران است این شخص احتیاج به يك كلاه ملون دارد.»

اتومبیل رفته بود. كلاپيك با شب حرف می‌زد و مثل اینکه شب به او جواب دهد، بوی شمشادهای مرطوب از باغ بلند شد. این بوی تلخ، اروپا بود. پارون دست به جیب راستش برد و به چسای کیف، هفت‌تیر را در آن حس کرد: کیف در جیب چپ بود. به پنجره‌های تاریک که بزحمت قابل تشخیص بود نگاه کرد. «فکر کنیم...» می‌دانست که می‌خواهد این لحظه را که هنوز بازی شروع نشده است و هنوز امکان فرار وجود دارد، طولانیتر کند. «پس فردا اگر باران آمده باشد، این عطش اینجا خواهد بود و من شاید مرده باشم... مرده؟ چه می‌گویم؟ ای دل غافل! بی‌حرف: من فنا ناپذیرم.» داخل شد و به طبقه اول رفت. بنظر می‌آمد که صدای ژتونها و گروپیه‌ها با قشورهای دود بالا و پائین می‌رود. پیشخدمتها به خواب رفته بودند، ولی مأموران روس پلیس مخفی دستها در جیب کت (دست راست روی کلت) به بغارپهای دیواری تکیه داده یا بی‌اعتنائی در حال قدم زدن بودند. كلاپيك وارد تالار بزرگ شد: در مهمی از دود سیگار، سنگریزه دیوارها به‌طور مبهم می‌درخشید و لکه‌هایی کنار هم (لکه سیاه اسموکینگها و لکه سفید شانه‌ها) روی میز سبز خم و راست می‌شدند. چند صدا با هم بلند شد:

— هلو، توتو^۲

پارون را در شانگهای غالباً توتو صدا می‌زدند. ولی او فقط به‌طور تصادف و برای همراهی دوستان چندبار به این قمارخانه آمده بود: پارون قمارباز نبود. با بازوهای گشوده و حالت پدر مهربانی که بچه‌های خود را باخوشعالی باز می‌یابد گفت:

— زنده‌باد! از اینکه در این جشن کوچک خانوادگی شرکت می

۱. croupier ، مأمور گرداندن بازی در قمارخانه. — م.

2. Toto.

کتم مشغولم...

ولی کروپیه گوی را انداخت و توجه حضار از کلاپیک برگشت. بارون اینجا ارزش خود را از دست می‌داد: این جماعت احتیاج به انحراف حواس نداشتند. تمام چهره‌شان به صورت نگاه، با انضباط کامل به این گوی دوخته شده بود. کلاپیک صد و هفتاد دلار با خود داشت. بازی روی امداد خیلی خطرناک است، از پیش، بازی روی تاق و جفت را انتخاب کرده بود، به مامور تقسیم ژتون گفت:

... چند تا ژتون ممانتی کی چو آو.

... پسندی باشد؟

... بیست دلار ی...

کلاپیک تقسیم گرفت، هر دفعه یک ژتون بیشتر بازی نکنند و همیشه هم روی جفت، لازم بود که لااقل سیصد دلار برود. ژتون را گذاشت، ۵ برنده شد: بازنده، نه اهمیتی داشت و نه قابل توجه بود. دوباره ژتون گذاشت، البته روی جفت، ۲ درآمد: برنده، دوباره گذاشت، ۷: بازنده، ۹: بازنده، دفعه بعد ۴ درآمد: برنده، جمعا هشتاد دلار باخته بود، فقط یک ژتون برایش باقی مانده بود، یعنی آخرین پولی که می‌توانست بازی کند.

ژتون را با دست راست انداخت، دست چپش را ابداً تکان نمی‌داد، مثل اینکه بیحرکتی گوی آن را ثابت نگهداشته بود. با اینهمه این دست حواس او را به خود مشغول می‌داشت، ناگهان به یادش آمد: دستش نبود که او را ناراحت می‌کرد، بلکه ساعتی بود که به میچ داشت، یازده و بیست و پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه برایش مانده بود که خود را به کیو برساند.

در ژتون ماقبل آخر اطمینان داشت که برنده خواهد شد: حتی اگر بنا بود بازنده باشد، نمی‌توانست به این زودی ببازد: اشتباه کرده بود که به اولین باخت خود اهمیت نداده بود. این خودش علامت بدبختی بود. ولی معمولا آدم در آخرین ژتون برنده می‌شود و تاق هم سه بار پشت سرهم درآمد بود، ولی از وقتی وارد شده بود تاق بیشتر از جفت می‌برد، زیرا او باخته بود... بهتر نبود بازی را عوض کند و روی تاق بگذارد؟ ولی حالا چیزی او را مجبور می‌ساخت که تسلیم شود و سرفروشت را قبول کند: به نظرش آمد که اصلا برای همین اینجا آمده است، هر نوع مخالفتی کفر و زندقہ بشمار می‌رفت، ژتون را روی جفت گذاشت.

کروپیه گوی را انداخت. گوی مثل همیشه به آرامی راه افتاد و به نظر آمد که مرده است. کلایک از اول بازی تا حالا ندیده بود که قرمز یا سیاه برنده شود. این دو خانه حالا شانس بیشتری داشتند. گوی به گردش خود ادامه می‌داد. «چرا قرمز بازی نکردم؟» گوی آرامتر می‌رفت. روی دو ایستاد: برنده.

حالا باید تمام چهل دلار را روی هفت گذاشت و به جای تاق و جفت روی عدد بازی کرد: قضیه روشن است: باید بازی روی حاشیه را ول کرد. هر دو ژتون خود را گذاشت و برنده شد. وقتی که کروپیه چهارده ژتون به طرف او بدل داد و او آنها را لمس کرد، ناگهان با حیرت دریافت که می‌تواند ببرد: این یک خیالبافی یا لاتاری افسانه‌آمیز با برنده‌های ناشناس نبود. دقتاً به نظرش آمد که بانک به او پدهکار است؛ نه برای اینکه او روی عدد برنده بازی کرده است و نه برای اینکه قبلاً باخته است، بلکه برای اینکه از روز ازل، به سبب روح آزاد و هوسبازش، این گوی، بخت و تصادف را در اختیار او گذاشته است تا تمام قروض سرنوشت را بپردازد. با این همه اگر دوباره روی عدد بازی می‌کرد می‌بخت. دویست دلار روی تاق گذاشت - و باخت. خشمناک و عصیان زده، لحظه‌ای بازی را ترك گفت و به طرف پنجره رفت.

بیرون، شب بود. زیر درختان، نور قرمز چراغ عقب اتومبیلها. با وجود شیشه‌ها صدای هممه‌شدید صحبتها و خنده‌ها. ناگهان بی‌آنکه کلمات را تشخیص دهد جمله‌ای که بالحنی خشم‌آگین ادا شد شنید. سوادها... تمام این مخلوقات که در میان راه می‌رفتند چه زندگی احمقانه و بی‌حالی داشتند. حتی سایه آنها هم دیده نمی‌شد: صداهائی بیش نبودند. در این تالار بود که خون زندگی جریان داشت. آنها که بازی نمی‌کردند انسان نبودند. آیا تمام گذشته او یک دیوانگی طولانی نبوده است؟ به طرف مین بازی برگشت.

دوباره شصت دلار روی جفت گذاشت. این گوی که حرکتش بتدریج آرامتر می‌شد یک سرنوشت بود، اول از همه سرنوشت خود او در برابر یک مخلوق مبارزه نمی‌کرد، بلکه با نوعی خدا می‌جنگید، و این خدا در عین حال، خود او بود. گوی دوباره براه افتاد.

آنا پریشانی توأم با تسلیم را که در جستجویش بود باز یافت: مجدداً به نظرش آمد که زندگی خود را صاحب شده و آن را به این گوی مسخره‌آمیز بسته است. در پرتو این گوی، برای اولین بار، عطش دو

کلاپیک را، که وجود او را تشکیل می‌دادند، سیراب می‌کرد. آنکه می‌خواست زندگی کند و آنکه می‌خواست فنا شود. چرا به ساعت نگاه کنند؟ کیو را به دنیای خواب و رویا رانده بود. به نظرش می‌آمد که گوی را نه با پولی که در بازی گذاشته بلکه با زندگی خود و زندگی يك نفر دیگر تقویت می‌کند - زیرا حالا که کیو را ملاقات نمی‌کرد هرگونه شانسی را برای پیدا کردن پول از دست می‌داد - و اینکه آن شخص دیگر از این ماجرا خیر نداشت به این گوی که دوايش آرامتر می‌شد نیروی اقتران ستارگان و بیماریهای مهلك و نیروی همه آن چیزهائی را می‌داد که مردم سرنوشت خود را به آنها وابسته می‌دانند. این گوی که در لبه هر يك از حفره‌ها مثل پوزدای مرده می‌ماند و او به وسیله آن سرنوشت خود را در آغوش می‌گشاید یعنی تنها وسیله‌ای که او برای تصاحب خویشتر شدن پیدا کرده بود - چه ربطی به پول می‌توانست داشته باشد! باید برد، نه برای گریختن بلکه برای ماندن، برای بیشتر مواجه شدن با خطر، برای اینکه بازی بر سر آزادی به چنگ آمده‌اش هر حرکتی را پوچتر کند!

کلاپیک به ساعد خود تکیه داده بود و دیگر به گوی که هر لحظه حرکتش کندتر می‌شد نگاه نمی‌کرد. عضلات ساق پا و شانه‌هایش می‌لرزید. حالا داشت به معنی واقعی بازی و شور و هیجان باخت پی می‌برد. عدد ۵ درآمد. تقریباً همه بازنده بودند. دود و در آن واحد آرامشی توأم با تأسف و صدای جمع کردن ژتونها، تالار را پسر کرد. کلاپیک می‌دانست که هنوز کار خود را تمام نکرده است. برای چه این هفده دلار را نگاه دارد؟ اسکناس ده دلاری را درآورد و روی جفت گذاشت.

بقدری به باخت خود اطمینان داشت که تمام پولش را بازی نکرد - مثل اینکه می‌خواست باخت خود را مدت بیشتری حس کند. به محض اینکه گوی به حالت مرده درآمد، دست راستش به دنبال آن رفت، ولی دست چپش به میز چسبیده ماند. اینک زندگی پرشور ابزار قمار را درک می‌کرد: این گوی مثل گویهای دیگر نبود - مثل گویهایی که برای قمار از آنها استفاده نمی‌شود - این گوی زنده بود: حرکت مست و در عین حال ناگزیرش، برای آن دچار لرزش می‌شد که زندگیها به آن بسته بود. در مدتی که گوی می‌چرخید هیچ يك از بازی‌کننده‌ها به سیگار خود پك نمی‌زد. گوی در حفره‌ای قرمز فرو افتاد، بیرون آمد و دوباره سرگردان شد و عاقبت در حفره ۹ افتاد. کلاپیک با دست چپش که روی میز بود، به طاور غیر مرئی حرکت خارج کردن آن را از

آنجا رسم کرد - باز هم باخته بود.

پنج دلار روی جفت گذاشت: باز هم آخرین ژتون. گوی که انداخته شده بود دوایر بزرگی رسم می‌کرد. هنوز زنده نبود. با این همه، ساعت نگاه کلایک را از آن برگرداند. ساعت دیگر به‌مچش نبود بلکه پائینتر بود، آنجا که نبض آدم را می‌گیرند. کفه دستش را روی میز گذاشت و موفق شد، که جز گوی چیزی نبیند. پی می‌برد که قمار نوعی خودکشی بی‌مرگ است؛ کافی بود که پولش را آنجا بگذارد و گوی را نگاه کند و انتظار بکشد، مثل انتظاری که پس از فرودادن سم می‌کشند، سمی که مردم همراه با غرور دوباره بلع کردن آن تجدید می‌شود. گوی روی ۴ ایستاد: برنده.

پولی که کلایک برد برایش تقریباً علی‌السویه بود. با این همه اگر باخته بود... یک دفعه دیگر نیز برنده شد. دفعه دیگر باخت. دوباره برایش فقط چهل دلار باقی مانده بود، ولی می‌خواست اضطراب و دلهره آخرین بازی را بازیابد. بازی‌کنان ژتونهایشان را روی قرمز که از مدتی پیش برنده نشده بود می‌گذاشتند. این خانه که نگاه همه به آن دوخته شده بود، او را هم مجذوب کرده بود. ولی ترک کردن خانه جفت به نظرش رها کردن جنگ می‌آمد. بنابراین دوباره جفت بازی کرد و چهل دلار گذاشت. هیچ پولی هرگز اینقدر ارزش نداشت: شاید کیو هنوز نرفته باشد؛ ده دقیقه دیگر قطعاً او را پیدا نخواهد کرد، ولی شاید حالا بتواند. حالا، حالا داشت آخرین پولش را، زندگیش را، و زندگی دیگری را بازی می‌کرد؛ بخصوص زندگی دیگری را، می‌دانست که دارد کیو را تسلیم پلیس می‌کند. کیو بود که به این گوی، به این میز زنجیر شده بود و خود او، کلایک، بود که این گوی شده بود، این گوی که مالک‌الرقاب همه و خود او بود - او که با این همه به گوی نگاه می‌کرد و زنده بود آن چنانکه هرگز چنان زندگی نکرده بود: بیرون از خویشتن و پایمال شده از خجالتی دوارانگیز.

ساعت یک از قمارخانه خارج شد. قمارخانه را می‌بستند. بیست و چهار دلار برایش مانده بود. هوای بیرون مثل هوای جنگل او را تسکین داد. مه، خیلی کمتر از ساعت یازده شده بود. شاید باران آمده بود: همه چیز تر بود. با اینکه در تیرگی شب نه شمشادها را می‌دید و نه سروها را، ولی شاخ و برگ تیره‌گونشان را از عطر تلخشان حدس می‌زد. فکر کرد: «خیلی جالب توجه است که می‌گویند شور و هیجان قمار باز

ناشی از امید به برد است! این درست مثل آن است که بگویند مردم دولت می‌کنند تا قهرمان شمشیربازی شوند... ولی بنظر می‌رسید که آرامش و صفای شب تمام اضطرابها و دردهای مردم را، با پراکندن مه، از بین برده است. با این همه صدای شلیک از دوردست بگوش می‌رسید. «دوباره شروع به تیراندازی کرده‌اند.»

از باغ بیرون آمد. سعی می‌کرد به فکر کیو نباشد و شروع به پیاده‌روی کرد. درختها کمتر شده بودند. ناگهان از میان باقیمانده مه، روشنائی کم‌رنگ ماه بر سطح اشیاء پدیدار شد. کلایک سر برداشت و به بالا نگاه کرد: ماه از حاشیه پاره پاره ابرهای مرده، بیرون آمده بود و آهسته وارد روزن عظیم و تیره‌ای می‌شد که مانند دریایچه‌ای شفاف، متارگان در عمقش دیده می‌شدند. نور ماه که هر لحظه قویتر می‌شد، به خانه‌های در بسته و به خاموشی و متروکی کامل شهر، حیاتی غیرخاک می‌بخشید، چنانکه گوئی جو ماه ناگهان با روشنائیش در این سکوت عظیم مستقر شده بود. با این همه، در پشت این آرایش سیاره مرده، مردمانی وجود داشتند. تقریباً همه در خواب بودند و زندگی اضطراب‌انگیز خواب با این متروکی و خاموشی شهر مغروق سازگاری داشت، چنانکه گوئی این زندگی نیز زندگی سیاره دیگری بود. «در قصبه‌های «هزار و یک شب» شهرهای کوچک و پر از خفتگان هستند که با مسجدهاشان از قرن‌ها پیش زیر نور ماه فراموش گشته‌اند: شهرهای خفته در بیابان. با تمام این حرفها، شاید من بزودی نطفه شوم.» مرگ و حتی مرگ خودش در این محیط غیرانسانی آنقدر دور از حقیقت بود که او خود را در آن مهمان ناخوانده‌ای حس می‌کرد. آنها که نخواهید‌اند چه؟ «کسانی هستند که کتاب می‌خوانند. کسانی هستند که خودشان را می‌خورند (چه اصطلاح قشنگی!) کسانی که جماع می‌کنند.» زندگانی آینده در ماوراء این خاموشی می‌لرزید، بشر خشمگینی که هیچ چیز قادر به‌رهائی او از دست خودش نبود! بوی اجساد شهر چینی با بادی که مجدداً برخاسته بود گذر کرد. مجبور شد برای نفس کشیدن تتلا کند: دل‌پره برمی‌گشت. کلایک فکر مرگ را آسانتر از بوی آن تحمل می‌کرد. این بو کم‌کم بر این صحنه مسلط می‌شد، صحنه‌ای که دیوانگی جهان را زیر این سکون ابدیت مخفی کرده بود. در حالی که باد همچنان بدون ذره‌ای صدا می‌وزید، ماه به حاشیه ابرهای مقابل رسید و همه چیز دوباره در تیرگی فرو رفت. «مثل یک خواب...» ولی بوی وحشت‌آور او را به زندگی و به شب پر اضطراب برمی‌گرداند، شبی

که چراغهای آن که لحظه‌ای پیش از باران خیس شده بودند روی پیاده‌روها که باران اثر پای مردم را از آن محو کرده بود دایره‌های بزرگ و لرزان رسم می‌کرد.

کجا باید رفت؟ کلایک مردد بود. اگر سعی می‌کرد بخوابد نمی‌توانست کیو را فراموش کند. اینک در کوچه‌ای پر از «بار»های کوچک و فاحشه‌خانه‌های محقر که تابلوهائی به‌تمام زبانهای ملل دریاورد داشتند راه می‌رفت. به‌اولین بار وارد شد و در کنار پنجره نشست. سه زن پیشخدمت - یک سیاه دورگه و دو سفیدپوست - با مشتریان نشستند. یکی از مشتریها آماده می‌شد که برود. کلایک منتظر ماند و به‌بیرون نگاه کرد: هیچ خبری نبود، حتی یک ملاح هم دیده نمی‌شد. صدای شلیک از دور دست می‌آمد. عمداً از جا جست: یک زن پیشخدمت بور و چاق و چله که از کار خود فارغ شده بود آمده و کنار او نشست. کلایک فکر کرد: «یک روبنس^۳ ولی نه کامل، باید کار ژوردانس^۴ باشد. بیحرف...» کلاهش را روی انگشت سیابه با سرعت زیاد چرخاند، کلاه را بالا انداخت، با ظرافت زیاد آن را از لبه‌اش در هوا قاپید و روی زانوهای زن گذاشت.

- دوست عزیزم، مواظب این کلاه کوچک باش. در شانگهای نظیر ندارد. بملاوه اهلی شده است...

زن گل از گلش شکفت: مرد خوشمزهای است. نشاط، زندگی تازه‌ای به‌چهره او، که تا آن موقع جامد و بیحرکت بود، داد. پرسید:

- مشروب می‌خوریم یا می‌رویم بالا؟

- هر دو.

زن قدری مشروب شیدام^۵ آورد و گفت که این مشروب خاص بار است.

کلایک پرسید:

- راستی؟ شوخی که نمی‌کنی.

زن شانه‌هایش را بالا انداخت:

- باشد یا نباشد برای من چه فرقی می‌کند؟

- گرفتاری داری؟

زن کلایک را ورنانداز کرد. با مردان شوخ باید محتاط بود. با این همه، این مرد تنها بود. کسی را نداشت که سر به سرش بگذارد و

3. Rubens.

4. Jordaens.

۵. Schiedam نوعی عرق هلندی...م.

بنظرش نمی‌آمد که واقماً قصد مسخره کردن او را داشته باشد.

— می‌خواهی با این زندگی آدم غیر از گرفتاری چه داشته باشد؟

— تریاک می‌کشی؟

— تریاک خیلی گران است. البته می‌شود تزریق کرد، اما من می‌ترسم: با آن سوزنهای کثیفشان آدم را زخمی می‌کنند و اگر زخم چرکی بشود ما را از اینجا بیرون می‌کنند. برای این شغل ده تا زن هست. بعلاوه ...

کلایک فکر کرد: «اهل فلاندر است...» و حرفش را قطع کرد:

— می‌شود تریاک ارزان گیر آورد. من این تریاک را دو دلار و هفتاد و پنج می‌خرم.

— تو هم اهل شمال هستی؟

کلایک به‌جای جواب، يك قرطلی به‌زن داد. زن از اینکه يك هموطن پیدا کرده بود و همچنین از این هدیه راضی و سپاسگزار بود.

— باز هم برایم گران است... ولی این یکی برایم گران تمام نخواهد شد. امشب از آن خواهم خورد.

— دوست نداری وافور بکشی؟

— پس خیال می‌کنی من وافور دارم؟ چه خیالاتی!

زن لبخند تلخی زد. با این همه راضی و خوشحال بنظر می‌رسید. اما بی‌اعتمادی همیشگی دوباره در او پیدا شد.

— این را برای چه به من دادی؟

— ولش کن... دلم خواست. يك وقتی تو کار قاچاق بودم...

در واقع هم قیافه‌اش بی‌شبهت به قاچاقچیه‌ها نبود. ولی حالا حتماً مدت زیادی است که این کار را ول کرده (کلایک گاهی احتیاج داشت يك شرح حال کامل برای خود اختراع کند، ولی بندرت). زن روی نيمکت به کلایک نزدیکتر شد.

— فقط سعی کن خوش‌اخلاق باشی: چون این آخرین دفعه است که من با زنی خواهم خوابیدم...

— چرا؟

زن ذهن‌کندی داشت، ولی احمق نبود.

— می‌خواهی خودکشی کنی؟

این اولین مرد اینجوری نبود. دست کلایک را که روی میز گذاشته بود در دست گرفت و با حرکتی ناشیانه و تقریباً مادوانه آن را بوسید.

— جای تأسف است...

— می‌خواهی برویم بالا؟

زن شنیده بود که بعضی اوقات میل به همخوابگی قبل از مرگ در مردان پیدا می‌شود، ولی جرات نمی‌کرد اول از جا برخیزد: فکر می‌کرد در این صورت خودکشی او را نزدیکتر خواهد ساخت. دست کلایک همچنان در دستش بود. کلایک روی نیمکت ولو شده بود و با پاهای روی هم انداخته و بازوان چسبیده به بدن، مثل حشره‌ای که سردش باشد، با بینی برآمده، با وجود تماس جسمانی، زن را با نگاهی بسیار دور می‌نگریست. با اینکه بسیار کم مشروب خورده بود، از این دروغگوئی و از این گرمی و دنیای خیالی که درست کرده بود سرمست شده بود. وقتی که می‌گفت خود را خواهد کشت، حرف خود را باور نداشت، ولی چون زن این حرف را باور می‌کرد، او وارد دنیائی می‌شد که دیگر حقیقت در آن وجود نداشت. دنیائی بود نهراست و نهدروغ ولی دنیائی زنده. حالا که نه‌گذشته‌ای که او همین الآن برای خود اختراع کرده بود، وجود داشت و نه آن حرکت ابتدائی که فرض می‌شد بزودی صورت خواهد گرفت و رابطه او با این زن روی آن بنا شده بود، پس هیچ چیز وجود نداشت. دنیا دیگر بر او سنگینی نمی‌کرد. آزاد و رها، جز در این عالم رؤیائی که خود آفریده بود، به پشتگرمی رابطه‌ای که طرح انسانی در مقابل مرگ ایجاد می‌کند، زندگی نمی‌کرد. احساس مستی چنان بود که دستش لرزید. زن این لرزش را حس کرد و گمان برد که از اضطراب است.

— هیچ وسیله‌ای نیست که... از این وضع خلاص شوی؟

— نه.

کلاه کلایک که در گوشه میز قرار داشت گوئی با تمسخر به او نگاه می‌کرد. با تلنگری آن را روی نیمکت انداخت. زن دوباره پرسید:

— عشقی در بین است؟

یک رگیار گلوله در دور دستها منفجر شد. زن پیش خود فکر کرد: «مثل اینکه آنهایی که باید امشب بمیرند کافی نیستند.» کلایک بی‌آنکه جوابی بدهد از جا برخاست. زن خیال کرد سؤالی که کرده خاطراتی را در ذهن او بیدار کرده است و با وجود کندی‌کاوی شدیدش خواست معذرت بخواهد، ولی جرات نکرد. او نیز برخاست و هر دو به طبقه بالا رفتند.

وقتی که کلاپیک بیرون آمد - به عقب برنگشت ولی می‌دانست که زن از پشت سر او را با نگاه دنبال می‌کند - نه روحش سیراب شده بود و نه میل جنسیش. مه دوباره هوا را انباشته بود. پس از يك ربع پیاده روی (هوای خنک شب او را تسکین نمی‌داد) در مقابل يك «بار» پرتغالی ایستاد. شیشه‌های بار تیره نبود. زن مو مشکی لاغری با چشمان بسیار درشت، دور از مشتری‌ان، دستها بر سینه چنانکه گوئی می‌خواهد پستانهایش را حفظ کند به تماشای شب مشغول بود. کلاپیک بیحرکت او را نگاه کرد. «من مثل زنهایی هستم که نمی‌دانند يك فاسق تازه چه چیزی از آنها بیرون خواهد کشید ... برویم با این یکی خودکشی کنیم.»

ساعت یازده و سی

کیو و مای در میان سرو صدای «گربه سیاه» منتظر بودند. پنج دقیقه آخر. تاکنون می‌بایست رفته باشند. کیو از اینکه کلاپیک نیامده بود تعجب می‌کرد (تقریباً دویست دلار برای او دست و پا کرده بود) ولی نه بیش از حد: هر بار که کلاپیک اینطور رفتار می‌کرد، آنقدر به خودش شبیه می‌شد که کسانی که او را می‌شناختند زیاد تعجب نمی‌کردند. کیو اول او را يك آدم غیر عادی خیال پرست تصور کرده بود، ولی از اینکه او را از خطری که تهدیدش می‌کرد آگاه ساخته بود سپاسگزار بود و کم‌کم به او واقفاناً علاقه‌مند شده بود. اما بعداً در ارزش خبری که بارون به او داده بود دچار تردید شده بود و نیامدنش به این وعده‌گاه تردیدش را افزودنتر می‌کرد. با اینکه رقص فوکس تروت ۶ هنوز پایان نرسیده بود، ناگهان حرکت عظیمی به سوی یکی از افسران چان‌کای‌شک که وارد تالار می‌شد بوجود آمد: زوجهای زن و مرد از رقص ایستادند و نزدیکتر رفتند. گرچه کیو از آنچه گفته می‌شد چیزی نمی‌شنید ولی حدس زد که واقعه مهمی باید اتفاق افتاده باشد. مای به طرف جمعیت راه افتاد: در «گربه سیاه» زن از هر جهت مورد سوء ظن بود و برای هیچ. مای بزودی سر جای خود برگشت و با صدای آهسته‌ای گفت:

— يك بمب روی اتومبیل چان‌کای‌شک انداخته‌اند، ولی چان‌کای‌شک در اتومبیل نبوده.

کیو پرسید:

— سوء قصدکننده کی بوده؟

مای بهسوی جمعیت پرگشت و با مردی که اصرار داشت یا او بر قصد بازگشت، ولی مرد به محض اینکه دید او تنها نیست منصرف شد. مای گفت:
— فرار کرده.

— امیدوار باشیم که اینطور باشد.

کیو می دانست که اینگونه اخبار معمولاً تا چه حد نادرست است. ولی احتمال اینکه چان کای شک کشته شده باشد بسیار کم بود: اهمیت این مرگ چنان بود که امکان نداشت این افسر آن را ندیده بگیرد. کیو گفت:

— موضوع را در کمیته نظامی خواهیم فهمید. فوراً برویم آنجا. کیو به قدری آرزومند فرار کردن چن بود که نمی توانست در این باره چندان شک کند. خواه چان کای شک هنوز در شانگهای باشد و خواه به نائکن رفته باشد این سوء قصد نافرجام اهمیت عظیمی به کمیته نظامی می داد. با اینهمه چه انتظاری می شد از آن داشت؟ خبر مؤکد کلایک را همان بعد از ظهر به اطلاع کمیته مرکزی شکاک که سعی داشت شکاک هم باقی بماند رسانده بود: اعمال فشار صحت فرضیات کیو را بیش از آن تأیید می کرد که اثباتش از طرف کیو ارزش خود را از دست دهد. وانگهی کمیته به یازی ائتلاف مشغول بود نه به مبارزه: چند روز قبل فرمانده سیاسی سرخها و یکی از فرماندهان آبیها سخنرانیمای مؤثری در شانگهای ایراد کرده بودند و شکست تصرف شرکتهای ژاپنی به وسیله مردم در هان کئو نشان می داد که سرخها در خود چین مرکزی فلج شده اند. افواج مانچو^۷ بهسوی هان کئو که می بایست پیش از افواج چان کای شک با آنها مقابله بکند در حرکت بودند...

کیو در میان مه پیش می رفت، مای در کنارش بود و حرفی نمی زد. اگر بنا شد کمونیستها امشب بچنگند بزحمت خواهند توانست از خود دفاع کنند. خواه آخرین سلاحهایشان را تحویل داده باشند خواه نه، چگونه می توانستند یک نفر در برابر ده نفر و برخلاف دستور حزب کمونیست چین، با ارتشی که افواج داوطلب بورژوای خود را به طرز اروپائی مسلح کرده و امتیاز حمله هم با آنها بود پیکار کنند؟ ماه گذشته همه مردم شهر هواخواه ارتش انقلابی متحد شده بودند.

دیکتاتور^۸ نماینده کشورهای بیگانه بود. مردم شهر از خارجیان متنفر و طبقه عظیم خرده بورژوازی دموکرات بودند، ولی کمونیست نبودند. این بار ارتش آماده و در حال تهدید و حمله بودند در حال قرار به سوی نانکن. چان کای شک در نظر مردم دیگر میرغضب ماه فوریه نبود، بلکه قهرمانی ملی بشمار می رفت. البته نه در نظر کمونیستها. ماه گذشته همه مردم در برابر پلیس بودند، ولی امروز کمونیستها در برابر ارتش. شهر بیطرف ولی بیشتر متمایل به چان کای شک خواهد بود. کمونیستها بدشواری می توانند از کویهای کارگری دفاع کنند. شاید چایه ئی؟ اما بعد؟... اگر کلایک اشتباه کرده باشد، اگر ارتجاع یک ماه تأخیر کند، کمیته نظامی و کیو و کاتو می توانستند دویست هزار نفر مجبور کنند. گروههای ضربت جدید، متشکل از کمونیستها کاملاً معتقد، اتحادیه ها را رهبری می کردند. ولی لااقل یک ماه برای ایجاد یک سازمان منظم و دقیق به منظور حرکت دادن توده ها ضروری بود.

وانگهی موضوع اسلحه هم همچنان مطرح بود. مهم نیست که بدانیم باید دو یا سه هزار تفنگ بدهیم، بلکه باید بدانیم در صورت اعمال فشار از طرف چان کای شک چگونه باید مردم را مسلح کرد؟ هر قدر که وقت به بحث بگذرد مردم بیشتر خلع سلاح خواهند شد و اگر کمیته نظامی به هر حال تقاضای اسلحه کند، کمیته مرکزی با علم به اینکه نظریه تروتسکیستها اتحاد با کومین تانگ را محکوم می کند، از هر رویه ای که به درست یا به نادرست، ممکن است مرتبط با جبهه مخالفان روس بنظر برسد، وحشت خواهد داشت.

کیو کم کم می توانست از خلال مهی که هنوز زایل نشده بود (به علت مه مجبور بود برای اجتناب از برخورد با اتومبیل در پیاده رو راه برود) روشنائی کدر خانه ای را که کمیته نظامی در آن تشکیل شده بود، ببیند. مه غلیظ و شب تاریک. مجبور شد برای دیدن ساعت فندکش را روشن کند. چند دقیقه تأخیر داشت. تصمیم گرفت تندتر برود و بازوی مای را زیر بازوی خود گرفت. مای با ملایمت خود را به او فشرد. چند قدمی که رفتند کیو در تن مای احساس مسکسه و رختی بی پایان کرد. صدا زد: «مای!» و بلافاصله سکندری خورد و روی چهار دست و پا به زمین افتاد و درست در لحظه ای که می خواست از زمین برخیزد ضربت ناگهانی یک مطرچه (پاتون) را روی پشت گردن خود حس کرد و با تمام قد به طرف جلو روی مای افتاد.

۸. منظور یک ژنرال شمالی است که مغلوب چان کای شک شد. م.

سه نفر پلیس که از خانه‌ای بیرون آمده بودند به پلیسی که ضربت را نواخته بود پیوستند. يك اتومبیل خالی کسی دورتر توقف کرده بود. پلیسها کیو را به داخل آن هول دادند و حرکت کردند و وقتی که اتومبیل راه افتاد تازه شروع به بستن دست و پای او کردند.

وقتی که مای بهوش آمد (چیزی که کیو سسکه خیال کرده بود در واقع ضربت چماقی روی قسمت پائین دنده‌های مای بود) دسته‌ای از سربازان چان‌کای‌شک جلو در ورودی کمیته نظامی ایستاده بودند. به علت مه، مای آنها را وقتی بوضوح دید که کاملاً به آنها نزدیک شد. مای به راه خود در همان جهت ادامه داد (بزحمت نفس می‌کشید و جای ضربت درد می‌کرد) و با شتاب به خانه ژیزور برگشت.

نیمه شب

هملریش به محض اینکه شنیده بود بمبی روی اتومبیل چان‌کای‌شک انداخته‌اند به دنبال اخبار بیشتر راه افتاده بود. به او گفته بودند که ژنرال کشته شده و قاتل گریخته است، ولی او کنار اتومبیل واژگون و کاپوت کنده شده آن نمش چن را روی پیاده‌رو دیده بود. نمشی کوچک و خون‌آلود که از رطوبت مه خیس شده بود - و سربازی کنارش نشسته از آن مراقبت می‌کرد. هملریش فهمیده بود که ژنرال در اتومبیل نبوده و ابلهانه به نظرش چنین آمده بود که پناه ندادن به چن یکی از دلایل کشته شدن او بوده است. بلافاصله به محل کشیک کمونیستی محله خود دویده و ناامیدانه و بی‌نتیجه يك ساعت راجع به سوء قصد چن و بحث کرده بود. بعد يك رفیق حزبی وارد شده بود.

- اتحادیه کارگران نخریسی چاپه‌ئی همین الآن به وسیله سربازان چان‌کای‌شک بسته شد.

- رفقا مقاومت نکردند؟

- تمام آنهایی که اعتراض کردند بلافاصله تیرباران شدند. در چاپه‌ئی مبارزان را هم تیرباران می‌کنند یا خانه‌هاشان را آتش می‌زنند... هیأت حکومت شهری را از هم متلاشی کرده و تمام اتحادیه‌ها را بسته‌اند.

هیچ دستوری از کمیته مرکزی صادر نشده بود. رفقای متأهل بلافاصله فرار کرده بودند تا زن و بچه‌شان را به جای امنی ببرند. به محض اینکه هملریش بیرون آمد صدای شلیک تیر شروع شد. خطر این می‌رفت که شناخته شود، ولی قبل از هر کار می‌بایست کودک

و زنش را به جای امنی ببرد. از برابر او، در میان مه، دو اتومبیل زره پوش و کامیونهای پر از سربازان چان کای شک عبور کردند. از دور و نزدیک صدای شلیک می آمد.

در خیابان «دو جمهوری» و در کوچه ای که مغازه او در زاویه اش قرار داشت سربازی دیده نمی شد. نه: هیچ سربازی. در مغازه باز بود. هملریش به طرف مغازه دوید: تکه های صفحه شکسته، روی لکه های بزرگ خون، همه جا روی زمین پخش و پلا بود. مغازه را مثل خندقه های جبهه جنگ، یا نارنجک متلاشی کرده بودند. زن به وضع چمباتمه روی پیشخوان یله شده بود. سینه اش زخمی و خون آلود بود. گوشه ای، بازوی بچه دیده می شد، و دست، جدا از بدن، از حد معمول هم کوچکتر بنظر می رسید. هملریش فکر کرد: «ای کاش مرده باشند!» بیش از هر چیز از احتضاری می ترسید که می بایست ناتوان و مثل همیشه فقط برای درد کشیدن در آن حضور داشته باشد -- ترسی که بیشتر از ترس دیدن این کتوها و جعبه های سوراخ سوراخ و پر از لکه خون بود. از ته کفش، زمین چسبناک را حس کرد. «خون آنهاست.» سر جای خود خشک شده بود و جرأت حرکت نداشت. فقط نگاه می کرد، نگاه می کرد... عاقبت تن کودک را پیدا کرد. نزدیک در بود و در آن را از نظر مخفی می کرد. دورتر از آنجا دونا رنجک منفجر شد. هملریش در هوای پر از بوی خون بزمحت نفس می کشید «بخاک سپردن آنها منتفی است.» در مغازه را با کلید بست و جلو آن ایستاد. «اگر بیایند و مرا پشیمانند کارم ساخته است.» اما نمی توانست از آنجا دور شود.

می دانست که درد می کشد ولی هاله ای از بی عقیدگی اطراف رنج و درد او را گرفته بود، از آن بی عقیدگانی که به دنبال بیماریها و پس از ضربه ای بر روی سر ایجاد می شود. هیچ دردی دیگر نمی توانست او را به شگفت آورد: اجمالا این بار سرنوشت بلائی بهتر از بلاهای دیگر بر سرش نازل کرده بود. مرگ باعث تمجیش نمی شد: مرگ و زندگی هم ارزش و مساوی بودند. تنها چیزی که منقلبش می کرد، این فکر بود که پشت این در، همانقدر که خون دیده می شد، درد کشیده شده بود. با اینهمه سرنوشت این بار بدبازی کرده بود: با گرفتن هر آنچه برایش باقی مانده بود، او را آزاد ساخته بود. دوباره وارد مغازه شد و در را از پشت بست. با وجود از پا درآمدگی و احساس اثر ضربت در بیخ گردن، و با وجود شانه های بی قوت، قادر نبود نشاط رنج آور و سنگین و عمیق آزادی را از خود دور کند. با انزجار و سرور احساس

می‌کرد که آزادی مانند رودهای زیرزمینی در درونش می‌غرد و نزدیک می‌شود. نمشها آنجا بودند. پاهایش که به زمین چسبیده بود با خون آنها چسبیده بود. هیچ‌چیز از این کشتار بی‌معنی‌تر نبود، بخصوص قتل کودک بیمار: مرگ کودک از مرگ زن هم معصومانه‌تر بنظر می‌رسید - اما حالا دیگر ناتوان نبود. حالا او هم می‌توانست بکشد. در يك لحظه پرایش کشف شد که زندگی تنها وسیله ارتباط و تماس با دیگران نیست و حتی بهترین وسیله هم نیست: حالا در عرصه انتقام بهتر از عرصه زندگی، آنها را می‌شناخت و بیشتر دوست داشت و آنها را بیشتر مال خود می‌دید. باز هم حس کرد که کف پاهایش به زمین چسبیده است. تبادالش را از دست داد: عضلاتش از فکرش کمک نمی‌گرفت. اما هیجانی عظیم روحش را در هم می‌ریخت، نیرومندترین هیجانی که در همه عمر خود دیده بود. خود را با رضایت کامل در اختیار این شور و مستی وحشت‌خیز می‌گذاشت و در حالی که با مشت روی پیشخوان و شاید هم روی تمام عالم می‌کوبید تکرار کرد: «با عشق هم می‌توان کشت. با عشق. لعنت بر شیطان!» ولی بلافاصله دستش را پس کشید. بفض گلویش را گرفت. نزدیک بود به حق حق بیفتد: پیشخوان هم خونی بود. لکه دستش را که به رنگ قهوه‌ای درآمد بود نگاه کرد: گوئی دستش از يك حمله عصبی می‌لرزید. تکه‌های خشک خون از دستش جدا می‌شد. خندیدن، گریستن، خلاص شدن از این سینه و گلوی گره خورده، درهم‌پیچیده... هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد و بی‌اعتنائی عظیم جهان، بانور بیحرکت، روی صفحه‌ها، روی جسدها، روی خون قرار می‌گرفت. این عبارت «اعضای محکومان را با گاز انبر سرخ‌شده می‌کنند» در ذهنش بالا و پائین می‌رفت. این عبارت را از زمان مدرسه به بعد دیگر نشنیده بود، ولی حالا حس می‌کرد که معنی آن به‌طور مبهم این است که او هم باید برود، او هم باید کشته شود.

عاقبت بی‌آنکه بفهمد چگونه، رفتن امکان‌پذیر شد. توانست بیرون بیاید و بانثه و سبکبازی از پا درآمد، که امواج کینه بی‌پایان او را می‌پوشاند، شروع به راهپیمائی کرد. سی‌متر دورتر ایستاد. «در را به‌روی آنها باز گذاشتم.» برگشت. بتدریج که نزدیک می‌شد حس کرد که حق حق گریه در پائینتر از گلو و در سینه او شکل می‌گیرد، گره می‌خورد و همانجا می‌ماند. چشمان خود را بست و در مفاز را پیش کرد. چفت در صدا داد: بسته شد. دوباره برآه افتاد و زیر لب می‌غرید: «کار تمام نشده، تازه دارد شروع می‌شود... شروع

می‌شود...» شانه‌ها به‌جلو، مانند باربرانی که باری را پیش می‌برند، به‌سوی دنیای مبهمی می‌رفت که تنها چیزی که از آن می‌دانست این بود که در آنجا می‌کشند، و با شانه‌ها و مغز خود بار تمام مردگانش را که دیگر مانع از جلو رفتن او نبودند، به‌دنیال می‌کشید.

با دستهای لرزان و دندانهای که بهم می‌خورد، دستخوش آزادی وحشت‌خیز، ده دقیقه بعد خود را به‌کشیک حزب رسانید، خانه‌ای دو طبقه. مسلماً پشت پنجره‌ها را با تشک پوشانده بودند: چهارگوش روشن پنجره‌ها، با آنکه رودری نداشتند، در میان مه دیده نمی‌شد. فقط مقداری شعاع عمودی بچشم می‌خورد. آرامش کوچکی - که تقریباً پس‌کوچه بود - کامل و مطلق بود و این خطوط روشن، در این محیط، حالت پر خطی نقطه‌های کوچک و تیز اشتمال را بخود گرفته بودند. زنگ زد. در نیمه باز شد: او را می‌شناختند. آن طرف در، چهارمبارز موزر به‌دست، او را در حال عبور ورائنداز کردند. راهرو وسیع مثل جوامع حشرات با معنائی مبهم ولی با جنبشی مشخص و روشن، زنده بود: همه تپش زندگی از زیرزمین می‌آمد. طبقه بالا خاموش و مرده بود. دو کارگر، جدا از دیگران، در بالای پلکان مسلسل را که بر راهرو مسلط بود کار می‌گذاشتند. مسلسل حتی برق نمی‌زد ولی مثل رواق محراب در کلیسا دقت را بخود جلب می‌کرد. دانشجویان، کارگران این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. از مقابل حلقه‌های سیم خاردار گذشت (اینها به‌چه درد می‌خوردند؟) از پله بالا رفت و مسلسل را دور زد و به راهرو طبقه دوم رسید. کاتو از اتاقی بیرون می‌آمد و با حالت استمهام به‌او نگاه کرد. هملریش بی‌آنکه چیزی بگوید دست‌خون‌آلودش را جلو برد.

- زخمی شدی؟ آن پائین پانسمان هست. بچه را مخفی کردی؟
 هملریش یارای حرف زدن نداشت. لجاجتانه دستش را با حالت ابلهانه‌ای نشان داد. فکر می‌کرد: «این خون آنه‌است.» ولی نمی‌شد این را با کلمات بیان کرد. عاقبت گفت:

... من يك كارد دارم. يك تفنگ به‌من بده.

- تفنگ زیاد نداریم.

- خوب، نارنجك بده.

کاتو مردد بود.

- خیال می‌کنی می‌ترسم، بی‌شعور!

- برو پائین. نارنجکها توی صندوقه‌است، خیلی نیست، می

دانی کیو کجاست؟

— ندیدمش، چن را دیدم: مرده.

— می دانم.

— هملریش رفت پائین، رفقادستهایشان را تا شانه درصندوقهای روباز فرو کرده بودند و مشغول جستجو بودند. معلوم بود که ذخیره به ته رسیده است. مردان در هم لولیده زیر نور چراغها در جنب و جوش بودند — زیرزمین بادکش نداشت — و حجم این بدنهای عظیم در اطراف صندوق که هملریش پس از سایه های پرتحرک زیر چراغهای پوشیده راهرو آنها را می دید — مثل اینکه این مردان در مقابل مرگ بیش از دیگران حق این زندگی پرحرکت و عمیق را داشته باشند — غافلگیرش ساخت، جیبهای خود را پر کرد و به طبقه بالا رفت. دیگران، آن سایه ها، کار گذاشتن مسلسل را تمام کرده و حلقه های سیم خاردار را پشت در — با کمی فاصله برای اینکه بشود آن را باز کرد — قرار داده بودند: صدای پی در پی زنگ در می آمد. هملریش از دریچه بیرون را نگاه کرد: کوچه مه آلود همچنان خالی و آرام بود: رفقا داشتند می آمدند و از دور در میان مه، زیر سایه سقف خانه ها، مثل ماهی در آب گل آلود بی شکل بنظر می رسیدند. هملریش برای پیدا کردن کاتو برگشت: صدای پی در پی دو ضربه زنگ شتابزده و صدای شلیک و خفه شدن و بعد صدای مقطوع بدنی در آن واحد شنیده شد.

چند نفر محافظ دم در با هم قریب زدند: «آمدند!» سکوت بر راهرو حکمفرما شد. فقط صدای خش خش سلاحهایی که از زیرزمین بالا می آوردند بزحمت شنیده می شد. مردان برای جنگ موضع گرفتند.

ساعت يك و نیم

کلایپک که دروغ در درونش مثل شور و مستی در درون دیگران می جوشید، در راهرو مهمانخانه چینی خود قدم برمی داشت. پیشخدمتها دور یک میزگرد، زیر تابلو زنگ اخبار، نشسته بودند و پوست تخمه آفتابگردان را در ظرفهای مخصوص تف می کردند. کلایپک می دانست که نخواهد خوابید. با افسردگی در اتاقش را باز کرد. کتتش را روی کتاب همیشگی «قصه های همومان»^۹ انداخت و کمی ویسکی برای خود ریخت. چیزی در اتاق تغییر کرده بود. سعی کرد درباره این موضوع فکر نکند: فقدان غیر قابل توضیح بعضی از اشیاء سخت ناراحت کننده

می‌نمود. کلاپیک موفق شده بود از تمام آن چیزهایی که مردم زندگی خود را روی آن بنا می‌کنند خلاص شود: عشق، خانواده، کار؛ ولی از ترس خلاص نشده بود. ترس در او همچون وقوف شدید و برنده‌ای بر تنهایی خود تجلی می‌کرد. برآی فرار از آن معمولاً به نزدیکترین «گریه سیاه» پناه می‌برد. ولی امشب این کار غیر ممکن بود: از پا در آمده و آکنده از دروغ و برادرپهای موقتی... خود را در آینه دید. نزدیکتر رفت و به کلاپیک توی آینه گفت: «با اینهمه رفیق، فرار برای چه؟ مگر این وضع چقدر طول می‌کشد؟ تو یک زن داشتی: بگذریم، بله، بگذریم! معشوقه‌ها، پول. هر وقت احتیاج به اشباحی داشتی که تو را مستخره کنند، می‌توانی درباره این چیزها فکر کنی. بیخرف! تو به اصطلاح استعدادهایی هم داری، فانتزی سرت می‌شود و تمام صفات لازم برای طفیلی بودن را داری: همیشه می‌توانی، وقتی به سن کمال رسیدی، پیشخدمت مخصوص فرال بشوی. بعلاوه شغل «نجیب‌زاده - گدا» هم هست. پلیس و خودکشی هم هست. جاکشی چطور؟ باز هم بزرگ‌طلبیهای دیوانه‌وار. گفتم خودکشی هم هست. ولی تو نمی‌خواهی بمیری. نمی‌خواهی بمیری، حقه‌باز لمنتی! اما نگاه کن چه دک و پوز خوبی داری، از آن دک و پوزها که با آن مرده می‌سازند...»

نزدیکتر رفت و دماغش تقریباً به آینه خورد. نقابش را عوض کرد، شکلکی درآورد و دهانش را مثل گارگوی ۱۰ باز گذاشت و مثل اینکه نقاب په‌او جواب داده بود: «مگر همه‌کس نمی‌تواند بمیرد؟ البته: برای ساختن یک دنیا همه‌چیز لازم است. به، وقتی مردی به‌بهشت خواهی رفت. به‌این دلیل که خدای مهربان رفیق خوبی برای اشخاصی مثل توست...»

قیافه‌اش را عوض کرد و با دهان بسته و به‌طرف چانه کشیده، با چشمان نیمه‌باز، خود را به‌شکل سامورائی توی کارناوال در آورد و بلافاصله مثل اینکه اضطرابی که کلمات قادر به ترجمه‌اش نبودند، با تمام قدرتش مستقیماً بیان شده باشد، شروع به شکلک در آوردن کرد و خود را به‌صورت میمون و ابله و آدم وحشت‌زده و دندان‌عاریه‌ای و خلاصه به‌کلیه شکل‌های مضحکی که قیافه انسان می‌تواند بیان کند، درآورد. اما این هم کافی نبود: از انگشتانش کمک گرفت و گوشه

۱۰. gargouille ، ناودانی که در عمارت‌های قدیمی به‌شکل حیوانات افسانه‌ای و با دهن باز می‌ساختند. - م.

چشمهایش را پائین کشید و دهانش را مثل قورباغه باز کرد و خود را به شکل «مردی که می‌خندد!» درآورد و گوشهایش را پائین کشید. این افراط و هرزگی در شكلك درآوردن در اتاق خلوت، با مہمی که پشت پنجره جمع شده بود، جنبه مضحك و وحشت‌آور يك ديوانگی را بخود گرفته بود. صدای خنده خودش را شنید - فقط يك صدای آدمی - درست مثل صدای مادرش ولی ناگهان با قیافه خودش مواجه شد و کمی عقب رفت و نفس‌زنان روی صندلی نشست. يك دسته کاغذ سفید و يك مداد روی صندلی بود. شروع کرد به نوشتن:

«توتوی عزیزم، اگر به مشروب‌خواری ادامه دهی، عاقبت در سایه هذیان مخصوص میخواره‌ها که تنها دوست دوست در کمال راحتی و گرمی دريك تیمارستان پادشاه خواهی شد. ولی حالا مست هستی یا نه؟... تو که اینقدر خوب می‌توانی خورد را همه‌چیز تصور کنی، چرا خوشبخت تصور نمی‌کنی؟ آیا باور داری که...»

کسی در زد.

کلایپک به‌دنیای واقعیات پرت شد. رهائی یافته ولی وحشتزده. دوباره در زده شد.
- بفرمائید.

شنل بدوش. کلاه نم‌سیاه. موهای سفید: ژیزور.

کلایپک زبانش تپق زد:

- ولی من... من...

ژیزور گفت.

- کیو را بازداشت‌کردند. شما کوینیگ‌رامی‌شناسید، اینطور نیست؟

- من... ولی من تقصیر ندارم.

ژیزور دردل گفت: «خدا کند که مست نباشد.» دوباره پرسید:

- شما کوینیگ را می‌شناسید؟

بله، می‌شناسمش... می... شناسمش... برایش خدماتی...

انجام داده‌ام... خدمات بزرگ.

- آیا ممکن است در مقابل، خدمتی از او بخواهید؟

- بله، حتماً. ولی چه خدمتی؟

- کوینیگ در مقام رئیس پاسگاه امنیتی چان‌کای‌شک می‌تواند

کیو را آزاد کند. یا لاقلاً مانع از تیرباران او بشود. البته موضوع

دوم فوریت‌ر است. اینطور نیست؟

— بسیار ... خوب...

ولی کلاپیک بقدری نسبت به حقیقت‌شناسی کونینگ بی‌اعتماد بود که ملاقات کردن با او را، حتی بعد از راهنمایی‌های شپی‌لوسکی، بیفایده و شاید هم غیر ممکن تشخیص داده بود. با سرپائین انداخته روی تخت‌خواب نشست، جرات نمی‌کرد چیزی بگوید. لحن صدای ژیزور نشان می‌داد که به هیچ وجه مسؤولیت او را در بازداشت کیو حدس نمی‌زند. ژیزور او را به چشم دوستی که کیو را همان بعد از ظهر مطلع ساخته بود نگاه می‌کرد، نه به چشم کسی که در ساعت ملاقات با کیو، مشغول قمار بوده است. ولی کلاپیک نمی‌توانست خود را متقاعد سازد. جرات نگاه کردن به ژیزور را نداشت و هیجانش آرام نمی‌گرفت. ژیزور از خود می‌پرسید این مرد از چه فاجعه‌ای یا از چه اتفاق خارق‌العاده‌ای هم‌اکنون نجات یافته است و حدس نمی‌زد که حضور خود او یکی از دلایل نفس تنگی کلاپیک است. به نظر کلاپیک چنین آمد که ژیزور او را متهم می‌کند:

— می‌دانید، دوست عزیز، که من ... نیستم، یعنی آنقدرها هم دیوانه نیستم. من، من ...

نمی‌توانست از تپق‌زدن زبانش جلوگیری کند. گاه به نظرش می‌رسید که ژیزور تنها کسی است که می‌تواند منظور او را بفهمد و گاه فکر می‌کرد که ژیزور او را دلکی بیش نمی‌داند. پیرمرد بی‌آنکه چیزی بگوید او را نگاه می‌کرد.

— من ... راجع به من چه فکر می‌کنید؟ ...

ژیزور بیشتر میل داشت دست او را بگیرد و نزد کونینگ ببرد تا با او به‌گفتگو پردازد، ولی چنان انقلابی در پشت مستی کلاپیک که ژیزور به‌او نسبت می‌داد، نمایان بود که از شرکت در این بازی نتوانست خودداری کند.

— بعضی‌ها هستند که احتیاج به نوشتن دارند، بعضی‌ها به رؤیا، بعضی‌ها به حرف زدن ... در هر حال همه یکی است. متأثر یک چیز جدی نیست، گاو‌بازی است که جدی است. رمان‌ها جدی نیستند، در صورتی که خیال‌پرستی جدی است.

کلاپیک از جا برخاست. ژیزور پرسید:

— بازوتان درد می‌کند؟

— کوفتگی است. بی‌حرف ...

کلاپیک ناشیانه بازوی خود را برگردانده بود تا ساعت مچیش

را از چشم ژیزور مخفی کند، مثل آنکه ممکن بود ساعت که در قمارخانه وقت موعود را به او نشان داده بود راز او را برملا سازد.

— کی به دیدن کوینیکگ خواهید رفت؟

— فردا صبح؟

ژیزور با تلخکامی گفت:

— چرا حالا نه؟ پلیس که شبها نمی‌خواهد. هر اتفاقی ممکن است

بیفتد ...

کلایپیک بهتر از این نمی‌خواست. نه از جهت پشیمانی: اگر باز هم به قمارخانه می‌رفت، دوباره در همانجا می‌ماند — بلکه برای جبران مافات.

— برویم آنجا، دوست عزیز ...

تغییری که کلایپیک موقع ورود به اتاق خود تشخیص داده بود دوباره او را مضطرب ساخت. بدقت به اطراف نگاه کرد و از اینکه زودتر از این متوجه نشده است ماتش برد: یکی از پرده‌های نقاشی تائوئیست ۱۲ که نامش را «وسیله رؤیا دیدن» گذاشته بود و نیز دوتا از زیباترین مجسمه‌هایش در اتاق نبود. روی میز يك نامه: خط شیپ لوسکی. کلایپیک همه چیز را فهمید، ولی جرأت نکرد نامه را بخواند. شیپ لوسکی به او خبر داده بود که کیو در خطر است: اگر بی‌احتیاطی می‌کرد و راجع به او صحبت می‌کرد دیگر نمی‌توانست از نقل همه چیز خودداری کند. نامه را برداشت و در جیب خود گذاشت. به محض اینکه بیرون آمدند مواجه با اتومبیل‌های زره‌پوش و کامیون‌های پر از سرباز شدند.

کلایپیک آرامش خود را هنوز کاملاً باز نیافته بود و برای مخفی کردن آشفتگی خود که از آن خلاصی نداشت مثل همیشه متوسل به خل‌بازی شد.

— دلم می‌خواست افسونکار بودم و يك اسب شاخدار برای خلیفه می‌فرستادم — يك اسب شاخدار عرض می‌کنم — به رنگ آفتاب که در قصر خلیفه ظاهر می‌شود و می‌گوید: «ای خلیفه، بدان که زوجه اولت به تو خیانت می‌کند. بی‌حرف!» خود من هم به صورت اسب شاخدار خیلی بامزه می‌شوم با این دماغ! البته این که حقیقت ندارد. انگار هیچ‌کس خبر ندارد که در نظر دیگران، يك زندگی غیر از زندگی خود داشتن چقدر شهوت‌انگیز است، بخصوص در زندگی يك زن ...

— کدام زن است که لااقل برای یکی از مردهائی که در کوزه با او رفیق شده است يك زندگي دروغی بخود نبسته باشد؟
 .. شما... خیال می‌کنید که تمام مردم خیال‌پرست هستند؟
 پلک‌های کلاپیک با عصبانیت بهم می‌خورد. قدم‌هایش را کندتر کرد و گفت:

— نه، گوش بدهید. با من رك و راست صحبت کنید: برای چه فکر می‌کنید، که مردم خیال‌پرست نیستند؟

حالا در خود میلی حس می‌کرد که به‌طور عجیبی برای خودش نیز تازه و بی‌سابقه ولی بسیار قوی بود: میل به اینکه از ژیزور بپرسد راجع به قمار چه فکر می‌کند. اما اگر راجع به قمار صحبت می‌کرد حتماً همه‌چیز را اعتراف می‌کرد. آیا حرف بزند؟ سکوت او را به حرف‌زدن وامی‌داشت. خوشبختانه ژیزور جواب داد:

— شاید من نامناسبترین شخص برای جواب‌دادن به شما باشم...
 تریاک فقط يك چیز تعلیم می‌دهد و آن این است که جز درد جسمانی، واقعیتی وجود ندارد.

— درد، بلی... ولی، ترس چطور؟

— ترس؟

— شما هیچ وقت نمی‌ترسید... از ترس... تریاک؟

— نه. برای چه؟

— عجب!...

در حقیقت، ژیزور فکر می‌کرد که اگر جهان واقعیتی ندارد، مردم و بخصوص آنهائی که بیش از همه با جهان مخالفت دارند، دارای واقمیت قوی هستند و دقیقاً کلاپیک یکی از نادرترین موجوداتی است که هیچ نوع واقعیتی ندارند. این موضوع را با اضطراب حس می‌کرد، زیرا سرنوشت کیو را در میان این دستهای موهوم می‌گذاشت. در زیر حالات گوناگون هر انسان عمقی هست که می‌توان آن را متأثر ساخت و فکر کردن دربارهٔ رنج او، پی‌بردن به طبیعت این عمق را میسر می‌سازد. رنج کلاپیک، مثل رنج يك کودک، از خود او جدا و مستقل بود: او مسؤولیت این رنج را بعهده نداشت. این رنج می‌توانست او را از پا درآورد، ولی نمی‌توانست او را عوض کند. ممکن بود کلاپیک دیگر وجود نداشته باشد و در يك انحراف اخلاقی —

در يك اندیشه ثابت ۱۲ و مسلط - غرق و نابود شود، ولی ممکن نبود تبدیل به انسان شود. «او قلبی طلائی اما توخالی است.» ژیزور درمی‌یافت که، به‌خلاف سایر مردم، در باطن کلاپیک نه درد هست و نه تنهایی، بلکه احساس هیجان هست. ژیزور گاهی اشخاص را با فرض کردن زمان پیری آنها قضاوت می‌کرد: کلاپیک نمی‌توانست پیر بشود: گذشت زمان او را نه به‌سوی تجربهٔ انسانیت، بلکه به‌سوی اعتیاد می‌برد - شهوت‌پرستی یا مواد مخدر - و در این دو زمینه بود که عاقبت کلیهٔ وسایلی که او برای فراموش کردن زندگی داشت بکار می‌آفتاد. بارون فکر می‌کرد: «شاید اگر همه چیز را برایش تعریف کنم، همه را طبیعی و عادی بدانند...»

حالا دیگر در همهٔ نقاط شهر چینی تیراندازی می‌شد. کلاپیک از ژیزور خواهش کرد که او را در نزدیکی منطقهٔ شرکت‌های خارجی ترك کند: کوینگ حاضر نمی‌شد ژیزور را بپذیرد. ژیزور شیخ لاغر و بی‌نظم کلاپیک را که در میان مه ناپدید می‌شد تماشا کرد.

پلیس مخصوص چان‌کای‌شک در ویلائی ساده که در حدود ۱۹۲۰ بنا شده بود مستقر بود: ساختمان به‌سبک بکن‌له برویر ۱۶ ولی پنجره‌اش با «تزئینات پرتغالی ۱۵» عجیب و غریب قابسازى شده بود که رنگ زرد و مایل به‌آبی داشت: دو نگهبان و هده‌ای بیش از حد لزوم گماشته که همه مسلح بودند، همین و بس. کلاپیک روی ورقه‌ای که يك منشی به‌طرف او دراز کرد نوشت «توتو» و محل مخصوص موضوع ملاقات را خالی گذاشت و منتظر ایستاد. این اولین مکان روشنی بود که پس از خروج از اتاقش می‌دید و نامهٔ شهی‌لوسکی را از جیبش بیرون آورد:

«دوست عزیزم،

من تسلیم اصرار شما شدم. تردیدهائی که داشتم بی‌پایه نبود، ولی با خود اندیشه کردم: با این ترتیب شما اجازه می‌دهید که من

۱۳. monomanie ، نوعی دیوانگی که فقط يك اندیشه عرصه خیال را فرا می‌گیرد. - م.

۱۴. Bécon-les-Bruyères ، یکی از محله‌های اطراف پاریس که بناهایش سبک مبتدلی دارد. - م.

۱۵. منظور کاشیهای مخصوصی است که در کشور پرتغال خانه‌ها را با آن زینت می‌دهند. - م.

به آرامش بازگردم و منافعی که طرح من در حال حاضر وعده می‌دهد بقدری مهم و بقدری مطمئن است که من خواهم توانست قبل از يك سال آشنائی از همین قبیل و زیباتر از این به‌عنوان تشکر تقدیم دارم. تجارت مواد غذایی در این شهر... چهار صفحه توضیحات به‌دنبال می‌آمد. کلاپیک فکر کرد: «وضع بهتر نشده، به‌هیچ‌وجه بهتر نشده...» تکمیلانی به‌سراغ او آمد.

کوینیک متعظ او بود و روی میز اتاقش رو به در نشسته بود. خپله، سیاه‌مو، با دماغی کج روی صورتی چهارگوش، به سوی کلاپیک آمد و دست او را با سرعت و قوتی که بیشتر آن دو را از هم جدا می‌ساخت تا به‌هم نزدیک کند، فشرد.

...حالا شما منظور است؟ می‌دانستم که امروز شما را خواهم دید. خوشوقتیم که توانستم به نوبه خود برای شما مفید باشم.

کلاپیک به حالت نیم‌شوخی و نیم مسخره جواب داد:

— شما وحشت‌انگیز هستید. من از خود می‌پرسم نکنند سوءتفاهمی پیش آمده باشد: شما می‌دانید که من در سیاست دخالت نمی‌کنم...

— هیچ سوءتفاهمی در میان نیست.

کلاپیک فکر کرد: «حقشناسیش بیشتر جنبه تفقد دارد.»

— شما فقط دو روز وقت دارید که اینجا را ترک کنید. درگذشته

برای من خدمتی انجام داده‌اید: من هم امروز دستور دادم شما را از موضوع مطلع کنند.

— چه... چطور؟ شما بودید که گفتید مرا مطلع کنند؟

— خیال می‌کنید شپی‌لوسکی جرات می‌کرد؟ سروکار شما با اداره امنیت چینی است، اما دیگر چینیه‌ها نیستند که این دستگاه را اداره می‌کنند. مسخره‌بازی و این چیزها دیگر تمام شد.

کلاپیک کم‌کم داشت به‌شپی‌لوسکی آفرین می‌گفت، اما این تحسین خالی از غیظ هم نبود.

— خوب، حالا که می‌خواهید لطفی به من داشته باشید اجازه بدهید چیز دیگری از شما بخواهم.

— چه چیز؟

کلاپیک امید زیادی نداشت: هر پاسخ جدید کوینیک نشان می‌داد که رفاقتی که به آن امید بسته بود، وجود ندارد یا دیگر وجود ندارد.

اگر کوینیک گفته باشد که او را مطلع کنند پس دیگر مدیون کلاپیک نیست. بیشتر برای راحتی وجدان و نه از روی امیدواری گفت:

— آیا هیچ کاری برای ژیزور جوان نمی‌توان کرد؟ فکر می‌کنم این مسأله برای شما کوچکترین اهمیتی ندارد...

— چکاره است؟

— گمان می‌کنم کمونیست است.

— اولاً بگوئید ببینم این یکی چرا کمونیست است؟ به علت پدرش؟ برای اینکه دورگه است؟ یا برای اینکه شغلی پیدا نکرده است؟ یک نفر کارگر اگر کمونیست باشد احمقانه است تا چه رسد به او. اینطور نیست؟

— قضیه را نمی‌شود به این آسانی خلاصه کرد...

— کلاپیک فکر کرد: «دورگه شاید... ولی می‌توانست این مسأله را حل کند: مادرش ژاپنی بود. اما هیچ کوششی نکرده بود. کیو چیزی می‌گوید مثل این: به اقتضای حیثیت...»

— برای حیثیت!

کلاپیک متحیر شد: کوینیک به او ناسزا می‌گفت، او در انتظار چنین تأثیری از این کلمه نبود. از خودش می‌پرسید: «آیا دسته‌گلی به آب دادم؟» کوینیک در حالی که انگشت سبابه‌اش را تکان می‌داد پرسید: — اولاً این حرف یعنی چه؟ (چنانکه گوئی حرفش شنیده نشده باشد به صحبت ادامه داد و تکرار کرد: برای حیثیت.

کلاپیک در لحن صدای او اشتباه نمی‌کرد: این لحن کینه بود. کوینیک در سمت راست او ایستاده بود و بینی موربش که از این زاویه خمیده‌تر بنظر می‌رسید، چهره‌اش را مشخصتر می‌نمود.

— راستی، بگوئید ببینم، توتوجان، شما به حیثیت اعتقاد دارید؟

— نزد دیگران...

— بله؟

کلاپیک خاموش ماند.

— می‌دانید سرخها یا افسران زندانی چه می‌کردند؟

کلاپیک همچنان از جواب‌دادن خودداری می‌کرد. موضوع داشت صورت جدی بخود می‌گرفت. کلاپیک حس کرد که این جمله یک مقدمه است، کمکی است که کوینیک بخودش می‌کند: او در انتظار جواب نبود.

— من در سیبری، در ازدوی امرا مترجم بودم. سرانجام توانستم با خدمت در ارتش سفیدها — پیش سه‌منوف^{۱۶} — از آنجا بیرون بیایم.

سفیدها، یا سرخها هیچ کدام برایم اهمیتی نداشت: فقط می خواستم به آلمان برگردم. سرخها اسیرم کردند. از سرما نیمه جان بودم. با مشت و میلی به سروصورتم می زدند و «جناب سروان» صدا می کردند (من ستوان بودم) تا از پا درآمدم و نقش زمین شدم. از زمین بلندم کردند. من لباس نظامی افراد سه منوف را، که علامتش کله های کوچک مرده بود، بتن نداشتم: روی هر شانام یک ستاره داشتم.

کوپینگ حرف خود را قطع کرد. کلایک فکر کرد: «می تواند بدون اینکه این همه غوغا راه بیندازد درخواستم را رد کند.» صدای مقطع و ستگین کوپینگ حاکی از ضرورتی بود که کلایک سعی می کرد آن را درک کند.

— در هر شانام روی ستاره ها یک میخ کوبیدند به اندازه یک انگشت. خوب گوش بدهید، توتوی عزیز.

بازوی کلایک را گرفت و نگاه کنارش را به نگاه او دوخت:

— من مثل یک زن، مثل یک گوساله گریه می کردم... جلو آنها گریه کردم، می فهمید؟ خوب، همینقدر کافی است. این طوری به ضرر هیچ کس نیست.

مطمئناً کوپینگ این داستان را هر وقت که دست به کشتن می زد برای دیگران یا شاید برای خود تعریف می کرد. گوئی این سرگذشت می توانست تحقیر بی پایانی را که درونش را شکنجه می داد تاحد جاری شدن خون بخرشد.

— عزیزم، بهتر است با من زیاد راجع به حیثیت صحبت نکنید... حیثیت من این است که آنها را بکشم. خیال می کنید چین چه اهمیتی برای من دارد؟ بله، چین. قصد شوخی ندارم! من برای این در کومین تانگ هستم که از آنها بکشم. من هنگامی مثل سابق، مثل یک انسان، مثل هرکس دیگر، مثل ابله ترین ابله ها که از مقابل این پنجره عبور می کند زندگی می کنم که این آدمها را بکشند. این شبیه کار تریاکیها یا وافورشان است. شما آمده اید از من بخواهید که او را از مرگ نجات دهم؟ حتی اگر سه بار زندگی مرا نجات داده بودید...

کوپینگ از لای دندانهایش حرف می زد، تکان نمی خورد و دستهایش را در جیب گذاشته بود. موهای مثل ماهوت پاک کن او با هر کلمه مقطعی که از وجودش کنده می شد تکان می خورد. کلایک با صدای آهسته ای گفت:

— ولی آدم خیلی چیزها را فراموش می کند...

— بیش از يك سال است که من با زنی نخوايیده‌ام. این برایتان کافی است؟ ...

يك دفعه صدایش برید و خیلی آهسته گفت:

— راستی، بگوئید بینم توتوجان، ژیزور جوان، ژیزور جوان... شما از سوءتفاهم صحبت می‌کردید. می‌خواهید بدانید برای چه محکوم شده‌اید؟ الآن به شما می‌گویم. شما بودید که معامله تفنگهای شان تونگ را انجام دادید. آیا می‌دانید این تفنگها به دست چه کسانی افتاده است؟ — در این حرفه، از کسی سؤال نمی‌کنند. بیحرف!

کلاپیک انگشت سبابه‌اش را، طبق عادت کاملاً خاص خودش، به دهان برد، ولی بلافاصله از این کار ناراحت شد.

— به دست کمونیستها. و چون زندگی شما در این جریان در خطر بود می‌توانستند این موضوع را! به شما بگویند. می‌بینید که این يك کلاه برداری بوده است. آنها از وجود شما برای صرفه‌جویی در وقت استفاده کرده‌اند: همان شب، کشتی را تاراج کردند. و اگر اشتباه نکرده باشم، همین شخص مورد حمایت فعلی شماست که شما را به این کار واداشت. کلاپیک نزدیک بود بگوید: «با این حال من حق دلایم را گرفتم.» ولی مطالب تازه‌ای که مخاطبش به او می‌گفت چنان رضایتی به چهره او می‌بخشید که بارون دیگر آرزویی جز رفتن نداشت. اگر چه کیو به وعده‌های خود وفا کرده بود، ولی بی‌آنکه به او بگوید با زندگی‌اش بازی کرده بود. اما آیا او حاضر بود که زندگی‌اش را بر سر این کار بگذارد؟ نه. کیو به خود حق داده بود که هدفش را به زندگی او ترجیح دهد؛ بنابراین او هم حق داشت که به سرنوشت کیو بی‌علاقگی نشان دهد، بخصوص که در واقع کاری هم نمی‌توانست انجام دهد. بسادگی شانهایش را بالا انداخت.

— در این صورت، من فقط چهل و هشت ساعت وقت دارم که بزمن به‌چاک؟

— بله، می‌بینم که اصرار نمی‌کنید. حق دارید. خدانگهدار. کلاپیک وقتی از پله‌ها پائین می‌رفت با خود اندیشید: «بی‌شک عادت دارد به کسانی که کشته خواهند شد از اینگونه اعترافات بکند: در هر صورت واقعاً بهتر است که بزمن به‌چاک.» لحن صدای کوینیک وقتی که می‌گفت: «برای زندگی مثل يك انسان، مثل هرکس دیگر...» از گوشش بیرون نمی‌رفت. از این اعتیاد کامل کوینیک که فقط خون می‌توانست تسکینش دهد دچار منگی شده بود: خیلی از این‌پس افکنده...

های جنگ داخلی چین و سیبری دیده بود تا بدانند که تعقیب و آزرده‌گی عمیق، چه نفی و انکاری درباره جهان، در نزد این اشخاص ایجاد می‌کند. فقط خونریزی بیرحمانه و مواد مخدر و بیماری روانی، اینگونه تنهائیه‌ها را تسکین می‌دهد. حالا می‌فهمید که چرا کوئینیک معاشرت با او را خواسته بود، برای اینکه دریافته بود که واقعیت چقدر در نزد او تضعیف می‌شود. کلاپیک آهسته راه می‌رفت و از اینکه ژیزور را در آن سوی سیمهای خاردار در انتظار خود دید دچار وحشت شد. چه باید به او گفته؟... خیلی دیر شده بود: ژیزور که از بی‌صبری داشت به سوی او می‌آمد، از میان مه خارج شد و به‌دو متری او رسید. با دقت مگس دیوانه‌ها با او نگاه می‌کرد. کلاپیک ترسید و ایستاد. ژیزور بازوی او را گرفته بود و با صدای محزون ولی تشبیر نیافته می‌پرسید:

... کاری نمی‌شود کرد؟

کلاپیک بی‌آنکه چیزی بگوید سرش را به علامت نفی تکان داد. -- باشد. از یک دوست دیگر تفضای کمک خواهم کرد. وقتی که ژیزور بیرون آمدن کلاپیک را از میان مه دید، نسبت به دیوانگی خودش کشف و شهودی به او دست داد. تمام مکالمه‌ای که میان خود و کلاپیک به‌هنگام مراجعت او تصور کرده بود پوچ و بی‌معنی بود: کلاپیک نه مترجم بود و نه پیغام‌آور، فقط یک ورق بازی بود. این ورق بازی شده بود و باخته بود. -- سیمای کلاپیک این را کاملاً نشان می‌داد. و حالا می‌بایست یک ورق دیگر پیدا کرد. با اینکه ژیزور از اضطراب و درماندگی لبریز بود، در عمق بیچارگی خود، روشن‌بین مانده بود. به‌یاد فرال افتاده بود، ولی او در اینگونه کارها دخالت نمی‌کرد.

کوئینیک یک منشی صدا کرد:
-- فردا، ژیزور جوان را بیاورید اینجا.

ساعت پنج

کاتو و هم‌لریش در پایان شب، برفراز روشنائیه‌های کوتاه شلیک‌های زرد، از پنجره‌های طبقه دوم، می‌دیدند که سپیده‌دم انکاسهای سربی رنگ روی پشت بامهای نزدیک ایجاد می‌کند و در همان اژدها نیم‌رخ خانه‌ها بتدریج روشنتر و مشخصتر می‌شد. با مونی چون موی باران خورده، هر یک با رنگ پریده، شروع به تشخیص قیافه دیگری می‌کرد و می‌دانست که آن یک در فکر چیست: روز آخر. مهمات تقریباً

تمام شده بود. هیچ جنبشی از طرف مردم به یاری آنها نیامده بود. صدای شلیک از سوی چاپه‌ئی شنیده می‌شد: آنها رفقای محاصره شده مثل خود آنها بودند. کاتو برای هم‌لریش توضیح داده بود که چرا آنها محکوم به نیستی هستند: افراد چان‌کای شک سرانجام از توپهای کالیبر کوچک که در اختیار فوج محافظ ژنرال است استفاده خواهند کرد. به محض اینکه یکی از توپها را درخانه مقابل محل کشیک آنها کاربگذارند تمام تشکها و دیوارها مثل نمایش بازار مکاره فرو خواهد ریخت. مسلسل کمونیستها هنوز مسلط بر در و رودی خانه بود، ولی وقتی که فشنگ تمام شود این تسلط هم از بین خواهد رفت و پیش آمدن این وضع طولی نتواند کشید. آنها یاخشم و کینه‌توزی پیش از وقت شلیک کرده بودند: حالا که محکوم به مرگ بودند، گشتار تنها معنائی بود که می‌توانستند به آخرین ساعات زندگی خود بدهند. ولی کم‌کم از این کار هم خسته شده بودند. افراد دشمن که هرچه می‌گذشت در پناهگاههای بهتری موضع می‌گرفت بندرت خود را نشان می‌دادند. به نظرشان می‌رسید که با فرارسیدن شب جنگ آرامتر شده است و دمیدن سپیده، که حتی سایه افراد دشمن را نمودار نمی‌ساخت، آزادی آنها را با خود می‌آورد چنانکه شب، زندانی شدن آنها را با خود آورده بود. انعکاس نور در پشت بامها به رنگ خاکستری روشن در می‌آمد. گوئی روشنائی، بر فراز جنگ متوقف، قطعات بزرگ تیرگی را می‌مکید و در مقابل خانه‌ها جز مستطیلهای سیاه چیزی باقی نمی‌گذاشت. سایه‌ها کم‌کم کوتاهتر می‌شد: تماشای این سایه‌ها مانع می‌شد که درباره کسانی که کمی بعد در آنجا گشته می‌شدند فکر کنند. سایه‌ها مثل هر روز با حرکت آبدی خود منقبض می‌شدند، ولی این انقباض امروز عظمت وحشیانه‌ای داشت، زیرا آنها دیگر این منظره را نخواهند دید. ناگهان تمام پنجره‌های رویرو روشن شد و گلوله مثل سنگریزه اطراف در ورودی را فرو کوفت: یکی از رفقا نیمتنه خود را سر چوبی کرده و از ساختمان بیرون داده بود. فعلا دشمن به کمین کردن اکتفا می‌کرد. هم‌لریش گفت:

— یازده، دوازده، سیزده، چهارده...

— داشت اجساد را که در کوچه بودند می‌شمرد. کاتو با صدای

آهسته جواب داد:

— اینها همه شوخی است. بهتر است صبر کنند. آمدن روز به

نفع آنهاست.

فقط پنج نفر زخمی در اتاق دراز کشیده بودند. ناله‌ای نمی

کردند: دونفر از آنها سیگار می‌کشیدند و نگاه خود را به روشنائی که از لای تشکها و دیوار ظاهر می‌شد دوخته بودند. کمی دورتر، سوئن و یک مبارز دیگر پنجرهٔ دوم را مراقبت می‌کردند. دیگر تقریباً صدای شلیک دسته جمعی نمی‌آمد. آیا افواج چنان‌کای شک همه‌جا در انتظار بودند؟ کمونیستها که ماه گذشته فاتح بودند پیشرفت خود را ساعت به ساعت حساب می‌کردند، امروز مثل مغلوب‌شدگان آن روز از هیچ چیز خیر نداشتند.

گوئی برای تأیید آنچه کاتو گفته بود، در خانهٔ مقابل گشوده شد، (راهروها در مقابل هم فرار گرفته بودند) و بلافاصله صدای تق‌تق شدید مسلسل، کمونیستها را از اوضاع با خبر ساخت. کاتو فکر کرد: «مسلسل را از پشت بام خانه‌ها آورده‌اند.»

— اینجا!

تیراندازان آنها را صدا می‌زدند. هم‌لریش و کاتو از اتاق بیرون دویدند و موضوع را فهمیدند: مسلسل دشمن که حتماً زره‌پوش بود پی‌درپی شلیک می‌کرد. هیچ‌یک از کمونیستها در راهرو نبودند، چون راهرو زیر آتش مسلسل خود آنها بود که از بالای پلکان به طرف پائین تیراندازی می‌کرد و بر محل ورود دشمن تسلط داشت. ولی زره‌پوش مسلسل دشمن افراد آنها را حفظ می‌کرد. با این احوال، قبل از هر چیز می‌بایست به تیراندازی ادامه داد. مأمور چرخاندن لولهٔ مسلسل، کنار مسلسل به زمین افتاده و بی‌شک کشته شده بود و کسی که فریاد زده بود متصدی نوار مسلسل بود که حالا فشنگها را یک‌یک در می‌کرد. گلوله‌ها قطعات چوب پلکان و کج دیوار را به هوا پرتاب می‌کرد و صداهای خفه‌ای که در فاصلهٔ سکوت‌های کوتاه شنیده می‌شد، نشان این بود که بعضی از گلوله‌ها در گوشت زنده‌ها یا مرده‌ها فرو می‌رود.

هم‌لریش و کاتو به‌سوی مسلسل خیز برداشتند. مرد بلژیکی فریاد زد: «تونه!» و با شانه کاتو را کنار زد و او در راهرو غلتید. خودش جای مأمور لولهٔ مسلسل را گرفت. دشمن اینک کمی پائینتر تیراندازی می‌کرد. اما این وضع طولی نکشید. هم‌لریش پرسید: «نوار فشنگ باز هم هست؟» متصدی نوار مسلسل به‌جای جواب، با سر به جلو شیرجه رفت و تمام پلکان را پیمود و به پائین غلتید. در همین اثنا هم‌لریش متوجه شد که بکار بردن مسلسل را نمی‌داند. با یک خیز به طبقهٔ بالا رفت و حس کرد که چشم و ماهیچهٔ پایش مختصری زخم برداشته است. در راهرو، بالاتر از زاویهٔ تیراندازی دشمن ایستاد:

کچی که گلوله‌ها آن را از جایی‌کننده بود به چشمش اصابت کرده بود، از ماهیچه پایش هم خون می‌آمد: گلوله‌ای سطح آن را خراشیده بود. وارد اتاقی شد که کاتو در آنجا به دیوار تکیه داده بود و با دستش تشك را به سوی خود می‌کشید (نه برای حفاظت خود بلکه برای مخفی شدن) و با دست دیگرش بسته‌ای نارنجك گرفته بود: فقط نارنجكها می‌توانستند در صورتی که در نزدیکی زره‌پوش مسلسل دشمن منفجر شوند، آن را از کار بپندازند.

می‌بایست نارنجكها را از پنجره به داخل راهرو مقابل انداخت. کاتو بسته نارنجك دیگری پشت سر خود گذاشته بود. هملریش آن را برداشت و در همان اثنا که کاتو نارنجك را می‌انداخت، از بالای تشك پرتاب کرد. کاتو دوباره خود را روی زمین دید، گلوله‌ها او را درو کرده بودند، گویی نارنجكهای خودش او را به زمین انداخته بودند. به محض خارج شدن سر و بازوی آنها از تشك، از همه پنجره‌های مقابل به سوی آنها تیراندازی شده بود. هملریش که به موقع سر خود را دزدیده بود از خود می‌پرسید این صدای روشن شدن کبریت که اینقدر از نزدیک شنیده می‌شود از پاهای او نمی‌آید؟ گلوله همچنان داخل اتاق می‌شد، ولی حالا که آن دو به زمین افتاده بودند دیوار آنها را حفظ می‌کرد. پنجره در ارتفاع شصت سانتی‌متری کف اتاق قرار داشت. با وجود شلیك تفتنگها، هملریش احساس سکوت می‌کرد، زیرا صدای دو مسلسل خاموش شده بود. روی آرنجهای خود به کاتو نزدیک شد، کاتو بیحرکت روی زمین مانده بود، شانه‌های او را گرفته کشید. هر دو آنها که از میدان تیر خارج بودند با سکوت به یکدیگر نگاه کردند: با وجود تشكها و وسایل دفاعی که پنجره‌ها را می‌پوشاند، روشنایی روز کاملاً وارد اتاق شده بود. کاتو داشت بی‌هوش می‌شد. یکی از رانهایش سوراخ شده بود و لکه سرخی هر لحظه روی آجرهای اتاق مثل روی کاغذ آب خشک‌کن، پهنتر می‌شد. هملریش دوباره صدای سوئ را شنید که فریاد می‌زد: «توپ!» و سپس صدای انفجار عظیم و خفای شنیده شد و در همان لحظه که سرش را بلند می‌کرد، ضربه‌ای روی بالای بینیش حس کرد: او هم بی‌هوش شد.

هملریش کم‌کم بخود می‌آمد و در اثنائی که از اعماق به سوی این سطح سکوت عجیب و ناشناخته بالا می‌آمد به نظرش رسید که همین سکوت او را به زندگی باز می‌گرداند: توپ شلیك نمی‌کرد. دیوار به‌طور

مورب خراب شده بود، زمین پوشیده از قطعات گچ و خردریز بود. کاتو و دیگران بی‌هوش یا مرده بودند. هملریش عطش شدیدی داشت و تشنه کرده بود. زخمی که از ماهیچه پا برداشته بود زیاد سخت نبود. با خزیدن روی زمین خود را به در اتاق رساند و در راهرو بسختی و با تکیه دادن به دیوار بلند شد. جز سوزش که قطعه‌ای از مصالح دیوار به آن اصابت کرده بود دردی که حس می‌کرد جای معینی نداشت. با تکیه دادن به نرده از پلکان پائین رفت، ولی نه به طرف کوچه - که دشمن حتماً در آن کمین کرده بود - بلکه به طرف حیاط. تیراندازی قطع شده بود. دیوارهای راهرو و روزی، در محلی که قبلاً میزها را گذاشته بودند، حفره‌های بزرگی پیدا کرده بود. هملریش خود را در یکی از این حفره‌ها جا داد و حیاط را زیر نظر گرفت.

در سمت راست خانه‌ای که بنظر می‌رسید متروک است (ولی مسلماً نبود) یک انبار از حلبی دیده می‌شد. کمی دورتر خانه‌ای بسا پشت بامهای گوشه‌دار و یک رشته تیر سیم‌کشی که به طرف دشتی، که او دیگر هرگز نخواهد دید، فرو می‌رفت و رفته رفته کوچکتر می‌شد. سیمهای خاردار که لای در ورودی بهم پیچیده بود خطوط سیاهی در این منظرة مرگ‌آور و خاکستری بوجود می‌آورد و مثل شکستگیهای یک شیء چینی بنظر می‌رسید. سایه‌ای مثل خرس در پشت آنها ظاهر شد: مردی از روبرو با پشتی کاملاً خمیده، که شروع به بالا رفتن از سیمها کرد.

هملریش دیگر فشنگ نداشت. به این هیکل که قبل از آنکه حرکتش را پیش‌بینی کند از سیمی به سیم دیگر می‌گذشت نگاه می‌کرد (سیمها در زمینه هوا مشخص بود، ولی عمق و بعد نداشت). مرد مثل حشره‌ای عظیم به سیمها می‌چسبید و می‌افتاد و دوباره می‌چسبید. هملریش از کنار دیوار نزدیکتر رفت. آشکار بود که مرد موفق خواهد شد از سیمها عبور کند. ولی در همین لحظه که میان سیمها گیر کرده بود، می‌کوشید سیمهای خاردار را که به لباسهایش چسبیده بود از خود دور کند و به طرز عجیبی غرولند می‌کرد. به نظر هملریش چنین آمد که این حشره غول‌آسا ممکن است برای همیشه همانجا، با این جثه عظیم و در هم تنیده، برزمینه این روشنائی خاکستری در هوا معلق بماند. ولی دست مرد به‌طور مشخص و سیاه بالا آمد و انگشتانش باز شد تا سیم دیگری را بگیرد و حرکت بدن از نو شروع شد: کار تمام بود. پشت سر کوچه بود و مسلسل. آن بالاتر کاتو و افرادش که روی زمین افتاده بودند. روبرو، آن خانه خلوت، که مسلماً در اختیار

تیراندازانی بود که فشنگ داشتند. اگر هم‌لریش بیرون می‌رفت دشمن به‌زانونه‌های او تیر می‌زد تا اسیرش کند (ناگهان ضعف و شکنندگی استخوانها و کاسه زانویش را حس کرد...) دست‌کم شاید بتواند این یکی را بکشد.

غول که از خرس و انسان و عنکبوت ترکیب شده بود همچنان سرگرم ره‌اندیدن خود از سیمها بود. در حاشیهٔ هیکل سپاهش خط نوری، تیغهٔ هفت‌تیرش را نمایان می‌ساخت. هم‌لریش خود را در انتهای سوراخی حس می‌کرد و این مخلوق کند و آهسته که مثل سرگک به او نزدیک می‌شد کمتر او را مجذوب می‌کرد تا آنچه به‌دنبالش می‌آمد: یعنی تمام آن چیزهائی که يك يار ديگر می‌خواست او را مثل سرپوش تابوتی که به‌روی انسان زنده‌ای میخ شود، در خود‌خورد و خفه کند. این یعنی تمام آن چیزهائی که زندگی هر روزیش را خفه کرده بود و اینک می‌آمد که او را با ضربه‌ای خرد کند «سی‌وهفت‌سال با تخم‌اق توی سرم کوبیدند و حالا می‌خواهند بکشندم.» فقط درد و رنج خودش نبود که نزدیک می‌شد، درد و رنج زن شکم دریده و بچهٔ بیمار کشته شده‌اش نیز بود: همهٔ اینها در آشوبی از عطش و تب و کینه بهم می‌آمیخت. بی‌آنکه نگاه کند دوباره لکهٔ خون دست چپش را حس کرد، نه‌مثل يك سوزش یا ناراحتی: فقط می‌فهمید که این‌ا که آنجاست و این مرد عاقبت از توی این سیمها بیرون خواهد آمد. این‌مرد، یعنی اولین‌فردی که به این سو می‌آید، برای پول نیست که می‌خواهد آنهائی را که آن بالا هستند بکشد، بلکه برای يك اندیشه و يك ایمان است. هم‌لریش از این سایه، که در مقابل سد سیمهای خاردار از حرکت باز مانده بود، متنفر بود، متنفر حتی از اندیشه‌اش: گویی کافی نبود که این نژاد خوشبخت آنها را قتل عام کند، می‌خواست حق هم داشته باشد. شیخ که حالا بدنی از جابر‌خاسته بود، به‌طرز خارق‌العاده‌ای روی حیاط خاکستری و روی سیمهای تلگراف که در آرامش بی‌پایان صبحگاه بارانی بهار فرو رفته بودند، کشیده می‌شد. کسی از پنجره‌ای سرد را صدا زد. مرد به‌او جواب داد و این جواب تمام راهرو را پر کرد و اطراف هم‌لریش را فراگرفت. خط روشن هفت‌تیر در داخل غلاف ناپدید شد و جای آن را میله‌ای مسطح و تقریباً سفید در این تاریکی گرفت: مرد سرنیزهٔ خود را بیرون کشیده بود. دیگر انسان نبود، بلکه چیزی بود که هم‌لریش تاکنون از آن شکنجه دیده بود. در این راهرو تاریک، با این تیراندازانی که در آن سوی در ورودی کمین کرده بودند

و با این دشمنی که هر لحظه نزدیکتر می‌شد، مرد بلژیکی از کینه و انتقام دیوانه شده بود و به نظرش می‌آمد که خون نزدیکانش لگه‌ای روی دستش نیست، بلکه خونی مایع و گرم است. «همه ما را مثل سنگ خواهند کشت، ولی این یکی کفاره آن را خواهد داد، خواهد داد...» مرد قدم به قدم نزدیکتر می‌شد و سرنیزه را به جلو گرفته بود. هم‌لریش پیمباتمه زد و بلافاصله شیخ مرد بزرگتر شد و بالاتر روی پاهای نیرومندی مثل ستون، کوچکتر بنظر رسید. در همان لحظه که سرنیزه بالای سر هم‌لریش رسید، او از جابرجاست و با دست راست به گردن مرد چسبید و فشار داد. بر اثر ضربه، سرنیزه از دست مرد افتاد. گردن او برای یک دست هم‌لریش خیلی کلفت بود. شست و نوك انگشتانش با تشنج در گوشت گردن مرد فرو رفته بود، ولی موفق به قطع نفس او نمی‌شد. دست دیگرش دیوانه‌وار صورت هن و هن‌کن مرد را با خشمی شدید، چنگ می‌زد. با فریاد می‌گفت: «تو کفاره همه را خواهی داد. خواهی داد!» مرد تعادلش را از دست داد و غریزاً به دیوار چنگ زد. هم‌لریش با تمام قوا سر او را به دیوار کوبید و یک لحظه خم شد؛ مرد چینی حس کرد که چیز عظیمی در تنش فرو رفت و امعاء و احشایش را از هم درید؛ سرنیزه بود. هر دو دست را باز کرد و باناله‌ای تیز به طرف شکمش آورد و با شانه روی زمین میان پای هم‌لریش افتاد و بعد یکمرتبه شل شد. قطره‌ای خون از سرنیزه روی دست گشاده‌اش افتاد و سپس قطره‌ای دیگر. گوئی این دست که لحظه به لحظه خون‌آلوده‌تر می‌شد انتقام هم‌لریش را می‌گرفت. سرانجام توانست به دست خودش نگاه کند و تازه دریافت که لگه خون ساعتها پیش پاك شده است.

ناگهان دریافت که شاید بتواند نگیرد. با عجله لباسهای افسر را از تنش بیرون کشید. در آن واحد هم علاقه‌ای نسبت به او در خود حس کرد، زیرا آزادی را برایش آورده بود، و هم خشمگین شد، زیرا لباسها به‌آسانی از تن او جدا نمی‌شد، گوئی مرد لباسها را چسبیده بود و رها نمی‌کرد. هم‌لریش این تن نجات دهنده را مثل تنی که روی لحافی بگذارند و به‌بالا پرتاب‌کنند تکان می‌داد. عاقبت لباسهای او را پوشید و خود را از پنجره روبه‌کوچه، در حالی که صورتش را زیر سایبان کلاه نظامی مخفی کرده بود، نشان داد. از طرف مقابل، دشمنان فریاد کنان پنجره‌ها را باز کردند. «باید قبل از اینکه به اینجا برسند فرار کنیم.» از طرف کوچه خارج شد و به سمت چپ پیچید، آن گونه که آن مرد کشته شده، برای پیوستن به گروه خود، این کار را انجام می‌داد.

مردانی که پشت پنجره‌ها ایستاده بودند فریاد زدند:

— زندانی شدند؟

هملریش اشاره‌ای به سوی آنهایی که مثلاً می‌خواست به آنها پیوند کرد. اینکه به سوی او تیراندازی نمی‌شد هم ابلهانه و هم طبیعی بنظر می‌رسید. در وجود او چیزی به نام تعجب باقی نمانده بود. باز هم به طرف چپ پیچید و به سوی محله شرکت‌های خارجی روان شد: از شرکت‌ها محافظت می‌شد، ولی او همه خانه‌های کوچک دو جمهوری را که دو در ورودی داشتند می‌شناخت. افراد کومین تانگ یکی پس از دیگری از کمیته‌گاه خود بیرون می‌آمدند.

ساعت ده صبح

مأمور محافظ گفت:

— موقت.

کیو فهمید که او را به زندان محکومان عادی می‌برند. همین که وارد زندان شد پیش از آنکه بتواند نگاهی کند، از بوی وحشت‌آور گیج شد: سلاخ‌خانه، نمایشگاه سنگ، نجاست. دری که از آن گذشت به روی راهروئی باز می‌شد که عین راهروئی بود که طی کرده بود. طرف راست و چپ، به ارتفاع تمام دیوار، میله‌های چوبی عظیم. در این قفسهای چوبی، مردان، در وسط راهرو، زندانیان پشت میزهای کوچک. تازیانه‌ای روی میز: با دسته کوتاه و تسمه صاف به پهنای دست و به ضخامت انگشت. — یک سلاح. زندانیان گفت:

— همانجا بایست، بچه خورک.

مرد، که به تاریکی عادت داشت، مشخصات او را یادداشت می‌کرد. کیو هنوز سرش درد می‌کرد و وضع بی‌حرکت در او احساس بی‌وشی ایجاد کرد. به میله‌ها تکیه داد. از پشت سرش فریادی شنیده شد:

«— حالتان، حالتان، حالتان چگونه؟»

صدائی دلخراش مثل صدای طوطی ولی صدای انسان. محل تاریکتر از آن بود که کیو چهره‌ای را تشخیص دهد. جز انگشتان ستبری که به فاصله کمی از گردن او — به میله‌ها چسبیده بود — چیزی نمی‌دید. عتبر از آنها اشباحی طولی‌تر، دراز کشیده روی تخته‌ها، یا ایستاده، در هم می‌آلودند: آدمهایی مثل کرم. کیو خود را کمی جلو کشید و گفت:

— ممکن بود بهتر از این باشد.

زندانیان گفت:

— خفه شو، بچه لاک پشت، والا دهنهت را خرد می‌کنم.
کیو چندین بار کلمه «موقت» را شنیده بود؛ بنابراین می‌دانست
که زمان درازی در آنجا نخواهد ماند. مصمم بود فحش و تاسزا نشنود
و هر چه را قابل تحمل است تحمل کند. مهم این بود که از آنجا خارج
شود و مبارزه را از سرگیرد.

با این همه تا سرحد تهوع خواری و خفتی را که هراسانی، در مقابل
انسان دیگری که سرنوشتش به دست او است حس می‌کند، احساس کرد:
ناتوان در برابر این شیخ چرکین تازیانه‌دار — خالی شده از خویشتن.
فریاد دوباره برخاست:

«... حالتان، حالتان، حالتان چطور؟»

زندانیان دری را، خوشبختانه در میان میاه‌های سمت چپ، گشود:
کیو وارد طویله شد. ته زندان يك تختۀ دراز که مردی رویش دراز
کشیده بود. در بسته شد. مرد پرسید:

— می‌امی؟

— بلی، شما چطور؟

— نه، من در زمان امپراتوری، ماندارن^۱ بودم...

کیو رفته رفته به تاریکی عادت می‌کرد. در واقع این مرد، شخص
سالمندی بود. گریه سفید پیری که تقریباً بینی نداشت. با سبیلی کم
پشت و گوشهای نوك تیز.

— ... من کارم فروش زن است. وقتی کار و کاسبی رونق دارد،
به پلیس رشوه می‌دهم و با من کاری ندارند. وقتی کار کساد است،
پلیس خیال می‌کند من پول را برای خودم نگه داشته‌ام و به زندانم
می‌اندازند. اما به محض اینکه کار کساد می‌شود، ترجیح می‌دهم در
زندان باشم و غذا بخورم تا آزاد باشم و از گرسنگی بمیرم...

— در همین جایی!

— می‌دانید، آدم عادت می‌کند... اوضاع بیرون هم خیلی بهتر از
اینجا نیست. بخصوص وقتی که آدم مثل من سنی ازش گذشته باشد
و ضعیف هم باشد...

— چطور شما را با دیگران در يك جا نینداخته‌اند؟

— گاه گاه چیزی به دفتردار دم در می‌دهم. به این جهت هر دفعه

۱. mandarin. عنوانی که در حکومت سابق چین به کارمندان دولت داده
می‌شد. — م.

که گذارم به اینجا می‌افتد، مرا به قسمت «زندانیان موقت» می‌فرستند. زندانیان غذا آورد. از لای میله‌ها دو کاسه کوچک عبور داد که پر از ماده‌ی مذابی به رنگ گل بود با بخاری همانقدر متعفن که هوای اطراف. غذا را با چمپه‌ای از دیگک برمی‌داشت و ماده جوشان غلیظ را با صدای چلپ توی کاسه‌های کوچک می‌انداخت. سپس آنها را یک یک به زندانیان قفس دیگر می‌داد. صدائی گفت:

— احتیاجی نیست: فردامت.

(مندان به کیو گفت: «اعدامش را می‌گویند.»)

صدای دیگری گفت:

— من هم همینطور. اما امروز می‌توانی به من دو برابر آش

بدهی: مرا گرسنه‌تر کرده.

زندانیان گفت:

— مثل اینکه دلت می‌خواهد پوزه‌ات را خرد کنم؟

سربازی وارد شد و از او سؤالی کرد. زندانیان وارد قفس

سمت راست شد و آهسته بدنی را لگد زد و گفت:

— تکان می‌خورم، لابد هنوز زنده است...

سرباز رفت.

کیو با تمام دقت نگاه می‌کرد و می‌کوشید بفهمد این صداهای

اینقدر نزدیک به سرگت — مثل خود او شاید — از آن کدام یک از این اشباح

است. ولی تشخیص غیرممکن بود: این مردان قبل از آنکه برای او

چیز دیگری جز این صداها باشند، خواهند مرد. هم زندانش پرسید:

— شما نمی‌خورید؟

— نه.

— اولش همیشه همینطور است...

کاسه کیو را برداشت. زندانیان داخل شد و از هر سو کشیده‌ای

به او زد و بدون یک کلمه حرف کاسه را برداشت و بیرون رفت. کیو

با صدائی آهسته پرسید:

— چرا مرا نزد؟

— مقصر من بودم. ولی دلیلش این نیست؛ شما سیاسی و موقت

هستید و سرو و ضعتمان خوب است. سعی خواهد کرد از شما یا از

کسان شما پولی درآورد. ولی با تمام اینها... صبر کنید.

کیو فکر کرد: «پول تا این بیفوله هم مرا دنبال می‌کند.»

پستی و دنات زندانیان، با همه مطابقتش با روایات، به نظرش

کاملاً واقعی نمی‌آمد و در عین حال بسان تقدیری نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد، گوئی قدرت کافی بود تا تقریباً هر انسانی را تبدیل به حیوان کند. این موجودات گمنام که پشت میله‌ها درهم می‌لولیدند و مثل حشرات و خرچنگهای غول‌آسای خوابهای کودکی‌شان اضطراب‌انگیز بودند نیز انسان نبودند. تنهائی و خواری محض. کیو فکر کرد: «باید بپوش بود»، زیرا حس کرد که ضعف دارد براو مسلط می‌شود. به نظرش آمد که اگر اختیار مرگ خود را در دست نمی‌داشت در آنجا دچار هراس می‌شد. حقه کمر بندش را گشود و سیانور را در جیبش گذاشت.

— حالتان، حالتان، حالتان چطوره؟

دوباره همان صدا.

زندانیان قفس دیگر با هم فریاد زدند:

— بسه دیگه!

کیو اکنون به تاریکی عادت کرده بود و از تعداد صداها تعجب نکرد؛ پیش از ده بدن روی تخته‌ها، پشت میله‌ها دراز کشیده بودند. زندانبان فریاد زد:

— خفه می‌شوی یا نه؟

— حالتان، حالتان، حالتان چطوره؟

زندانبان از جا برخاست. کیو آهسته پرسید:

— این یارو خوشمزگی می‌کند یا سر ترسی دارد؟

ماندارن جواب داد:

— نه این و نه آن. دیوانه است.

— پس برای چه...

کیو پرسش خود را ناتمام گذاشت: همزندانیش گوشهای خود را با دست گرفته بود. جیفی تیز و گرفته، رنج و وحشت با هم، محیط تاریک را انباشت. در انثائی که کیو ماندان را نگاه می‌کرد زندانبان با تازیانه‌اش وارد قفس روبرو شده بود. تسمه به صدا درآمد و همان فریاد دوباره برخاست. کیو جرأت نداشت گوشه‌هایش را بگیرد. دو میله را در دست گرفته و در انتظار فریاد وحشت‌آوری بود که بار دیگر تمام وجودش را تا نوک انگشتان می‌انباشت.

صدائی گفت:

— یکباره خفه‌اش کن تا راحت شویم.

پنج یا شش صدای دیگر گفتند:

— صدایش را ببر، تا راحت بخوابیم!
ماندارن همچنانکه گوشه‌هایش را با دست گرفته بود به طرف کیو خم شد و گفت:

— گویا این دفعه یازدهم است که در عرض هفت روز کتکش می‌زند. من دو روز است اینجا هستم و این دفعه چهارم است، ولی باز هم کمی صدایش را می‌شنوم... می‌بینید، نمی‌توانم چشم‌هایم را ببندم؛ خیال می‌کنم با نگاه کردن می‌توانم کمکش کنم...

کیو هم نگاه می‌کرد و تقریباً چیزی نمی‌دید... با وحشت از خود می‌پرسید: «شفقت است یا قساوت؟» آنچه از پستی و فریبندگی در وجود انسانی هست، با شدت هرچه وحشیانه‌تر در آنجا جمع آمده بود و کیو با تمام نیروی اندیشه‌اش بر ضد پستی و ذنات انسانی دست‌وپا می‌زد. به یادش آمد که همواره چه نیروئی مصرف می‌کرده است تا از دیدن تصادفی بدنهایی که شکنجه می‌شدند بگریزد. اینکه این انسانها بتوانند کتک خوردن دیوانه‌ای را که حتی آزاری هم نداشت ببینند — و آنطور که از صدایش برمی‌آمد پیر هم بود — و این شکنجه را تأیید کنند، همان وحشت را در او برمی‌انگیخت که اعترافات چن در شب هان‌کنو: «افعیها...» کاتو به او گفته بود که دانشجوی پزشکی، نخستین بار که شکمی در برابر او شکافته می‌شود و اعضای زنده را آشکار می‌کند، چه فشاری باید بخود بیاورد. این همان وحشت فلج‌کننده بود که با ترس فرق داشت. وحشتی با قدرت مطلق، حتی قبل از آنکه ذهن درباره آن قضاوت کند. وحشتی خاصه از این‌رو متقلب کننده که کیو تا سرحد مرگ، وابستگی خود را نیز به آن حس می‌کرد و با این همه چشم‌هایش که از چشمان همزندانیش کمتر به‌تازگی عادت داشت، فقط برق تسمه را می‌دید که مثل دندان گراز نمره‌ها را از تن دیوانه می‌کند. از اولین ضربه تاکنون کیو حرکتی نکرده بود؛ دستها محاذی صورت، همچنان به میله‌ها چسبیده بود.

فریاد زد:

— زندانبان!

— دلت تازیانه می‌خواهد؟

— با تو حرف دارم.

— حرف داری؟

در انثائی که زندانبان با غیظ چفت بزرگ در را می‌بست، محکومان داخل قفس از خنده به‌خود می‌پیچیدند؛ از سیاسیها بدشان

می آمد.

— یالا زندانبان، یالا، بگذار يك کمی بخندیم.
مرد در مقابل کیو ایستاده بود و میله ای تنش را به طور عمودی
به دو قسمت کرده بود. چهره اش فرمایه ترین خشمها را بیان می داشت،
خشم ابلهیی که قدرت خود را در معرض انکار می بیند. با این همه
خطوط سیمایش حاکی از دنائت نبود: منظم و عادی...
کیو گفت:

— گوش کن.

آن دو در چشم یکدیگر می نگریستند. زندانبان بلندتر از کیو
بود و حالا دستهای او را می دید که در دو سوی سرش همچنان به دور
میله ها چنگک زده است. قبل از آنکه کیو بفهمد چه اتفاقی افتاده است،
حس کرد که دستش دارد می ترکد: در يك چشم به هم زدن، تازیانه که
در پشت زندانبان مخفی بود فرود آمده بود. کیو نتوانسته بود از نعره
خودداری کند. زندانبان روپرو فریاد می کردند:

— خوب شد. همه اش که نباید ما کتک بخوریم!

هر دو دست کیو در طول قامتش از ترسی خودسر و بی اراده حتی
بی آنکه خودش بفهمد، پائین افتاد. زندانبان پرسید:

— باز هم حرفی داری؟

حالا تازیانه میان آن دو قرار گرفته بود.

کیو دندانهایش را با تمام قوت بهم فشرد و با چنان کوششی
که گوئی وزن عظیمی را برمی دارد، بی آنکه نگاه از روی زندانبان
بردارد دستهایش را دوباره به طرف میله ها بالا برد. در این حال که
دستهایش را آرام بالا می برد زندانبان به طور غیرمحسوس عقبتر رفت
تا میدانی برای تازیانه زدن داشته باشد. تازیانه صدا کرد، اما این بار
روی میله ها فرود آمد. عکس العمل اعصاب کیو نیرومندتر از اراده اش
بود: دستهایش را آنآ پس کشید. ولی اکنون آنها را از تو بالا می آورد،
و این بار با فشاری توان فرسا بر شانه هایش. زندانبان از نگاه کیو
فهمید که این بار دستهایش را پس نخواهد برد. تفی به صورت کیو
انداخت و تازیانه را بلند کرد. کیو گفت:

— اگر تو... دیگر دیوانه را تزی، وقتی که از زندان خارج

شدم... پنجاه دلار به تو خواهم داد.

زندانبان مرده ماند. و عاقبت گفت:

— باشد.

نگاه مرد کنار رفت و کیو از چنان تشنجی رهائی یافت که گویی هم‌اکنون بیپوش خواهد شد، دست‌چپش چنان درد می‌کرد که نمی‌توانست آن را ببندد. آن را مثل دست دیگرش تا معاذی شانه‌ها بالا آورده بود، و لسی دست همانجا گشاده مانده بود. دوباره صدای خنده بلند شد. زندانیان نیز بشوخی گفت:

— می‌خواهی با من دست بدهی؟

و دست کیو را فشرد. کیو حس کرد که تا عمر دارد هرگز این فشار دست را فراموش نخواهد کرد. دستش را پس کشید و روی تخته افتاد. زندانیان نمی‌دانست چه کند. با دست تازیانه سرش را خاراند و به پشت میزش رفت. دیوانه‌ها حق می‌گیرست. ساعت‌های یکتواخت پستی و دناشت. سرانجام سربازها آمدند تا کیو را نزد پلیس مخصوص ببرند. شاید به‌سوی مرگ می‌رفت، اما با چنان شعفی از آنجا خارج شد که از شدت آن دچار تمجیب‌گشت: به نظرش می‌آمد که قسمت پست وجود خود را در آنجا می‌گذارد.

— بیایید تو!

یکی از محافظان چینی شانه کیو را هل داد. اما با ملایمت. چون به‌محض اینکه اینها با خارجی‌ان سروکار داشتند (برای چینی، کیو ژاپنی یا اروپائی و به‌هر حال قطعاً خارجی بود) از خشونت‌ی که خود را به آن موظف می‌دانستند، می‌کاستند. با اشاره کویینگ محافظان در بیرون ایستادند. کیو به‌طرف میز رفت و دست‌چپش را که ورم کرده بود در جیب خود مخفی ساخت. در چشمان مردی که در جستجوی نگاه او بود نگاه کرد: چهره‌ای پر از فرورفتگی و پرازدگی و اصلاح شده، با بینی کج و موهای سر مثل ماهوت پاک‌کن. «بی‌شک مردی که دستور کشتن آدمی را خواهد داد آشکارا شبیه دیگران است.» کویینگ دست به‌سوی هفت‌تیر که روی میز بود برد: اما قوطی سیگار را برداشت و به‌کیو تعارف کرد.

— متشکرم، سیگار نمی‌کشم.

— وضع معمولی زندان همانطور که باید باشد، نضرت‌انگیز است. میل دارید با من ناهار بخورید؟

روی میز: قهوه، شیر، دوفنجان و قطعات نان بود.

— فقط کمی نان. متشکرم.

کویینگ تبسمی کرد.

— برای من و شما از همان قهوه خواهند ریخته، ملتفت هستید...
کیو همچنان سرپا (صندلی در اتاق نبود) جلو میز ایستاد و نان را مثل کودکی گاز زد. بعد از خواری و خفت زندان، اینک همه چیز به نظرش به طور باورنکردنی سبک و ساده می‌آمد. می‌دانست که زندگیش در خطر است، ولی حتی مرگ هم ساده بود. امکان داشت که این مرد از روی بی‌اعتنائی با ادب باشد: چون از نژاد سفید بود احتمالاً به‌طور تصادف یا به علت پول‌پرستی به این شغل تن در داده بود. کیو که این را آرزو می‌کرد، هیچ نوع همدلی با این مرد حس نمی‌کرد، ولی میل به آرامش داشت و می‌خواست گریبان خود را از تشنجه‌ی که زندان در او برانگیخته بود رها سازد. اکنون برایش محقق بود که اجبار به خود پناه بردن تا چه حد از پا درآورنده است.

زننگ تلفن به صدا درآمد. کوینیک گفت:

— الو. بله. ژیزور کیوشی ۲. درست است. کاملاً. پیش من است. بعد رو به کیو کرد و گفت:

— می‌پرستد آیا هنوز زنده‌اید.

— منظورتان از احضار من به اینجا چیست؟

— فکر می‌کنم بتوانیم با هم کنار بیائیم.

دوباره صدای زننگ تلفن.

— الو. نه. من همین الان داشتم به او می‌گفتم که ما قطعاً کنار

خواهیم آمد. تیرباران؟ دوباره تلفن کنید.

کوینیک نگاهش را از کیو برداشته بود. در حالی که تلفن

را سرجایش می‌گذاشت گفت:

— راجع به آنچه گفتم چه فکر می‌کنید؟

— هیچ...

کوینیک نگاهش را پائین انداخت و دوباره به او نگاه کرد.

— می‌خواهید زنده بمانید؟

— تا چگونه باشد.

— ممکن است به انواع گوناگون هم مرد.

— انتخاب با من نیست...

— فکر می‌کنید انسان همیشه نوع زندگیش را خودش انتخاب

می‌کند؟

کوینیک به خود فکر می‌کرد. کیو مصمم بود هیچ چیز مهم و به‌درد

بخور بروز ندهد. ولی میل هم نداشت مخاطب خود را خشمگین کند:
— نمی‌دانم.

— به من گفته‌اند که شما کمونیست هستید برای... چطور گفتند؟
برای حیثیت. درست است؟

کیو اول نضمید. اعصابش در انتظار زنگ تلفن بود و از خود
می‌پرسید که این بازجویی عجیب برای چیست. عاقبت گفت:
— آیا دانستنش واقعا برای شما جالب توجه است؟
— بیش از آنچه تصور کنید.

در لندن کویینگیگ، تهدیدی نهفته بود. کیو بیواب داد:
— من فکر می‌کنم که کمونیسم به کسانی که هم‌زمان من هستند
حیثیت ممکن را عطا خواهد کرد. به‌رحال آنچه مخالف کمونیسم است
موجب می‌شود که آنها حیثیت نداشته باشند. وانگهی، برای چه از من
سؤال می‌کنید در حالی که به جوابم گوش نمی‌دهید؟

— منظورتان از حیثیت چیست؟ این کلمه معنی ندارد!
زنگ تلفن صدا کرد. کیو فکر کرد: «زندگی من؟» کویینگیگ، گوش
را بر نداشت. کیو گفت:

— یعنی برعکس خواری و ذلت.
— وقتی انسان از جایی می‌آید که من از آنجایم، این کلمه
معنی دارد.

تلفن زنگ می‌زد. کویینگیگ دستش را روی آن گذاشت و گفت:
— اسلحه را کجا مخفی کرده‌اند؟
— تلفن را راحت بگذارید. من فهمیدم.

کیو فکر می‌کرد این پیغام تلفنی يك صحنه‌سازی است. با شتاب
خم شد: کویینگیگ نزدیک بود یکی از دو هفت‌تیر را به سرش پرتاب کند،
ولی آن را سرجایش گذاشت. سپس گفت:

— من کار بهتری بلدم. راجع به تلفن بزودی خواهید فهمید که
قلابی است یا نه، بچه‌جان. تا حال دیده‌اید که چگونه شکنجه می‌دهند؟
کیو سعی می‌کرد انگشتان ورم‌کرده‌اش را در جیب بهم فشارد.
سیانور در جیب پیش بود. می‌ترسید هنگامی که مجبور شود آن را به
دهاتش ببرد زمین بیفتد.

— دست کم شکنجه شده‌ها را دیده‌ام. برای چه از من می‌پرسید
اسلحه کجاست درحالی که خودتان می‌دانید یا بزودی خواهید دانست؟
— کمونیستها همه‌جا خرد و نابود شده‌اند.

کیو خاموش بود.

– اینکه گفتم صحیح است. خوب فکر کنید: اگر برای ما کار کنید نجات پیدا می‌کنید و هیچ‌کس هم نخواهد فهمید. فرارتان می‌دهم... کیو فکر کرد: «بهتر بود از همین‌جا شروع می‌کرد.» بی‌آنکه خود بخوهد، عصیانیت در او میل به شوخی ایجاد کرده بود. ولی می‌دانست که پلیس به تضمینهای غیر مطمئن راضی نمی‌شود. با این همه، معامله به نظرش عجیب آمد. گوئی طبق معمول بودنش از قابل پیشنهاد بودنش می‌کاست. کوینگک ادامه داد:

– فقط من خواهم دانست و همین کافی است...

کیو از خود پرسید: «این خوش‌آمدگوئی در ادای» و همین کافی است... «برای چیست؟» با لحنی بیطرف گفت:

– من در خدمت شما داخل نخواهم شد.

– مواظب باشید: من می‌توانم شما را بیندازم پیش ده نفر بیگناه و به آنها بگویم سرنوشتشان در دست شماست و تا وقتی شما حرف نزده‌اید در زندان خواهند ماند و در انتخاب هر وسیله‌ای آزادند...
– استفاده از میرغضب خیلی ساده‌تر است...

– اشتباه می‌کنید. تناوب استرحام و قساوت بدتر است. از چیزی که نمی‌شناسید – یا هنوز نمی‌شناسید – حرف نزنید.

– همین الآن دیدم که دیوانه‌ای را شکنجه می‌کردند.

– آیا درست می‌فهمید که چه خطری شما را تهدید می‌کند؟

– می‌دانم.

کوینگک فکر می‌کرد کیو با وجود آنچه می‌گوید هنوز خطری که تهدیدش می‌کند درک نکرده است. می‌اندیشید: «جوانیش به او کمک می‌کند.» دو ساعت قبل، از یک چکیست^۳ زندانی بازجوئی کرده و پس از دقیقه‌ای حس کرده بود که رفتار زندانی برادرانه شده است. دنیای آنها دیگر دنیای مردم نبود. اگر کیو به علت ضعف قوه تخیل ترس‌ناک داشت می‌بایست صبر کرده...
– آیا از خود نمی‌پرسید چرا تاکنون این هفت‌تیر را به سر شما

نکوبیده‌ام؟

– گفتید: «کار بهتر از آن بلدید...»

کوینگک زنگ زد.

۳. tchékiste (از کلمه tcheka،) پلیس سیاسی دولت بلشویک در زمان انقلاب روسیه. – م.

— شاید امشب به سراغ شما بیایم و بپرسم راجع به حیثیت انسانی چه فکر می‌کنید.
بعد رویه مأموران که وارد شده بودند کرد و گفت:
— تو حیاط، بند الف.

ساعت چهار

کلاپیک خود را به دست جریان جنبشی که جماعت محله شرکتها را به طرف سیمهای خاردار سوق می‌داد سپرد. در خیابان دو جمهوری، میرغضب با ششپیر گوتاهش به روی شانته، همراه موزرداران عمیق‌سرس، عبور می‌کرد. کلاپیک فوراً راه خود را کج کرد و در محله شرکتها فرو رفت. گیو بازه‌اش شده، جنبش کمونیستها تا بود گذشته و بسیاری از هواخواهان آنان حتی در شهر اروپائی، به قتل رسیده بودند... کویندیک تا شب به او فرصت داده بود: پس از این مهلت، دیگر مورد حمایت نخواهد بود. از همه جا صدای شلیک می‌آمد. همراه باد، صداهای گونئی به او نزدیک می‌شدند و با نزدیک شدن صداها مرگ هم به سوی او می‌آمد. زیر لب می‌گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم بمیرم...» ناگاه متوجه شد که دارد می‌دود. به ساحل رودخانه رسید.

نه گذرنامه داشت و نه پولی که بلیت بخرد.

سه کشتی در ساحل لنگر انداخته بودند. یکی از آنها فرانسوی بود. کلاپیک از دیدن باز ایستاد. چطور است خود را در قایقهای نجات که رویشان روپوش کشیده شده است مخفی کند؟ سپس باید به عرشه کشتی رفت، ولی مأمور ورود به کشتی مانع خواهد شد. خیلی احمقانه است. انبار زیر کشتی چطور؟ احمقانه است. احمقانه است. احمقانه. چطور است یکر است به سراغ ناخدای کشتی برود؟ در زندگی همواره به این نحو خود را از مخمصه‌ها نجات داده بود، ولی این بار ناخدا به تصور اینکه او کمونیست است از سوار کردنش امتناع خواهد کرد. کشتی دو ساعت بعد حرکت می‌کرد: برای مزاحم شدن ناخدا وقت بدی است. اگر بعد از حرکت کشتی در عرشه پیدایش کنند می‌شود کار را سر و صورت داد، ولی به هر حال اول باید وارد کشتی شود.

خود را مخفی شده در گوشه‌ای یا چمباتمه زده در بشکه‌ای تصور می‌کرد، ولی این دفعه مسخره‌بازی او را نجات نخواهد داد. به نظرش چنین می‌آمد که خود را به میانجیمهای خدای گمنامی هدیه می‌کند، یعنی به این کشتیهای عظیم و شق و رق و سرشار از سرنوشتهای گوناگون،

که با بی‌اعتنائی خود در ضمیر او ایجاد کینه می‌کردند. در برابر کشتی فرانسوی ایستاد. مسحور گذرگاههایی که برای بالارفتن به کشتی بسته بودند شده بود و مردمی را که بالا و پائین می‌رفتند تماشا می‌کرد. هیچ يك از آنها به فکر او نبودند و از اضطرابش خبر نداشتند. مردمی که او حاضر بود برای همین يك چیز همه‌شان را بکشد، مردمی که در محل ورود به کشتی بلیتهای خود را نشان می‌دادند، چطور است يك بلیت تقلبی درست کند؟ نه، معنی ندارد.

پشه‌ای نیشش زد. پشه را تاراند و دستی به صورت خود کشید: ریشش درآمده بود. مثل اینکه اصلاح سر و صورت، مساعد برای عزیمت باشد تصمیم گرفت ریشش را اصلاح کند، ولی از کشتی هم زیاد دور نشود. يك آرایشگاه چینی در آن سوی اتبازها، میان قهوه‌خانه‌ها و مغازه‌های عتیقه‌فروشی نظرش را جلب کرد. صاحب آرایشگاه، يك قهوه‌خانه فکندسی هم در کنار آرایشگاه داشت که به وسیله حصیر از هم جدا شده بودند. تا وقتی نوبت او برسد، کنار حصیر نشست و به نظارت محل ورود کشتی ادامه داد. آن طرف حصیر مردم گفتگو می‌کردند.

مردی گفت:

— این سومی است.

— با بچه هیچ کدام از ما را راه نخواهند داد. چطور است یکی از مهمانخانه‌های گران‌قیمت را امتحان کنیم؟
این صدای زنی بود که جواب می‌داد.

— با این لباسهایی که بتن داریم؟ پیش از اینکه وارد شویم دربان بیرونمان می‌کند.

— آنجا بچه‌ها حق دارند گریه کنند!... دوباره امتحان کنیم هر جا که شد.

— به محض اینکه صاحب مهمانخانه بچه را ببیند امتناع خواهد کرد. فقط مهمانخانه‌های چینی ممکن است قبول کنند، ولی بچه با غذاهای آنها مریض می‌شود.

— اگر موفق بشویم بچه را وارد يك مهمانخانه محقر اروپایی بکنیم، پس از ورود شاید جرأت نکنند بیرونمان کنند... و به هر حال يك شب هم يك شب است. باید بچه را توی بچه‌بگذاریم تا خیال کنند لباس است.

— لباس که داد و فریاد نمی‌کند.

— اگر پستانک را توی دهانش بگذاریم سر و صدا نمی‌کند...

— شاید. من با یارو صحبت می‌کنم. تو بعد بیا. فقط يك لحظه از جلو او خواهی گذشت.
سکوت. کلایپک همچنان محل ورود کشتی را می‌پاشید. صدای بهم‌خوردن کاغذ.

— نمی‌دانی اینطور تو بغل گرفتنش چقدر ناراحت می‌کند... به نظرم می‌آید برای زندگی‌ش شگون ندارد... بعلاوه می‌ترسم اذیت بشود... دوباره سکوت. آیا رفته بودند؟ مشتری قبلی صندوقش را ترك می‌گفت. آرایشگر به کلایپک اشاره کرد. بی‌آنکه چشم از کشتی بردارد روی صندوقش نشست. نردبانی که از آن به کشتی بالا می‌رفتند خالی بود. ولی صورت کلایپک هنوز کاملا از صابون پوشیده نشده بود که ملوانی از آن بالا رفت. دوسطل نو (که شاید هم تازه خریده بود) بدست داشت و جاروهائی روی شانهاش گذاشته بود. کلایپک او را با نگاه پله به پله دنبال کرد: ملوان به سگی تبدیل شده بود، البته اگر سگ بتواند از نردبان بالا برود. ملوان از جلو مأمور محافظ بی‌آنکه چیزی بگوید عبور کرد.

کلایپک دستمزد آرایشگر را با چند سکه‌ای که روی رویش انداخت داد و حوله‌ها را از سر و صورت خود دور کرد و با صورت صابون‌مالیده بیرون آمد. محل کسب و کار کهنه‌فروشان را می‌شناخت. مردم نگاهش می‌کردند: ده دقیقه بعد برگشت و صورتش را شست و دوباره راه افتاد.

به آسانی در اولین دکان کهنه‌فروشی لباس آبی ملوانان را پیدا کرد و سرعت به‌مهمانخانه برگشت و لباسش را عوض کرد. «جارو یا چیزی شبیه به آن هم لازم است. از پیشخدمتها جاروی کهنه بخرم؟ نه. بیمعی است: ملوان که با جارو نمی‌رود در خشکی گردش کند! مگر می‌خواهد ظاهر آراسته‌تری داشته باشد؟ کاملا احمقانه است. اگر همراه جارو از در ورودی کشتی بگذرم معنی‌ش این است که آنها را در خشکی خریده‌ام، پس جاروها باید تو باشی... برویم بخریم...»

کلایپک با وجنات مخصوص بخود وارد مغازه شد و در برابر نگاه سرشار از تفرعن فروشنده انگلیسی فریاد زد: «شما را می‌بوسم!» و جاروها را روی شانه گذاشت. هنگامی که برمی‌گشت يك چراغ مسی را به زمین انداخت و خارج شد.

«شما را می‌بوسم!» او با وجود عجیب و غیرعادی بودن عمدیش چیزی را که او احساس می‌کرد بیان می‌کرد: تا اینجا يك کمندی اضطراب.

آلود - هم برای راحتی وجدان و هم از ترس - بازی کرده بود، بی‌آنکه از اندیشهٔ عدم موفقیت رهائی یابد، ولی تفرعن و تکبر فروشنده - گرچه کلاپیک با بی‌اعتنائی به لباس خود نتوانسته بود حالت يك ملوان به خود بگیرد - مدلل می‌ساخت که می‌تواند موفق شود. چارو بدوش به سوی کشتی روان شد و مراقب نگاه رهگذران بود تا تأیید وضع جدید خود را در چشم آنها بخواند. اینک مثل چند دقیقه پیش که در برابر محل ورودی کشتی ایستاده بود، از اینکه سرنوشتش اینقدر برای دیگران غیر قابل اعتناست و او فقط برای خودش موجودیت دارد دچار حیرت شده بود: چند دقیقه پیش مسافران بی‌آنکه به این مرد که - شاید برای کشته شدن - روی بارانداز ایستاده بود، توجه کنند از پله‌ها بالا می‌رفتند و حالا نیز رهگذران با بی‌اعتنائی به این ملوان نگاه می‌کردند و هیچ‌کس از میان جمعیت بیرون نمی‌آمد تا اظهار تعجب کند یا او را بازشناسد - حتی يك قیافه کنجکاو هم دیده نمی‌شد... البته زندگی کاذب و جعلی برای او تعجیبی نداشت، ولی این بار این زندگی به او تحمیل شده بود و شاید هم زندگی حقیقیش به آن وابسته بود. تشنه‌اش شد. جلو يك «پار» چینی ایستاد و جاروهایش را به زمین گذاشت. به محض اینکه چیزی نوشید دریافت که اصلاً تشنه‌اش نبوده، بلکه خواسته است آزمایش دیگری بکند. طرزی که صاحب مغازه بقیهٔ پول را می‌داد کافی بود که او را از نتیجه آگام سازد. از وقتی که لباسش را تبدیل کرده بود، نگاهها در اطراف او، همان نگاههای اول نبودند. مخاطب همیشگی و آفریدهٔ خیالپرستی او اینک به صورت جماعت مردم درآمد بود.

در عین حال - غریزهٔ دفاع یا لذت - قبول کلی هویت جدید سراسر وجودش را پر کرده بود. تصادفاً و ناگهان با درخشانترین موفقیت زندگیش روبرو شده بود. نه. مردم وجود نداشتند، زیرا يك دست لباس کافی است که آدمی از خود خلاص شود و در نظر دیگران زندگی دیگری داشته باشد. در باطن این همان سرگشتگی و همان خوشبختی بود که وقتی برای اولین بار وارد جماعت چینی شده بود، وجود او را فرا گرفته بود. «جای شگفتی است که در زبان فرانسه داستان آفریدن یعنی آن را نوشتن و نه در آن زندگی کردن!» جاروها را مثل تفنگ بدوش می‌کشید. از نردبان کشتی بالا رفت و از برابر مأمور با پاهای سست گذشت و خود را در عرشهٔ کشتی یافت. از میان مسافران خود را به قسمت جلو کشتی رساند و جاروها را روی حلقهٔ طنابها گذاشت.

حالا دیگر تا اولین توقف کشتی خطری متوجهش نبود. با اینهمه هنوز کاملا آسوده خاطر نبود. یکی از مسافران کشتی ... يك نفر روس - با کله‌ای به شکل باقلا په‌او نزدیک شد:

- شما از کارکنان کشتی هستید؟

و بی‌آنکه منتظر جواب باشد افزود:

- زندگی در روی کشتی مطبوع است؟

- عرض شود، آقا جان، صحیح است. فرانسوی مسافرت را دوست دارد و این از واضحات است: بی‌عرف. افسران کشتی مزاحمند، ولی نه بیشتر از روسا. بعلاوه آدم خوب نمی‌خواید (من تختخوابهای طنابی را دوست ندارم: مسأله سلیقه است)، ولی غذا خوب است. بعلاوه آدم خیلی چیزها می‌بیند. وقتی که در امریکای جنوبی بودم، کشیشهای مبلغ با زحمت زیاد به وحشیها یاد داده بودند که سرودهایی به زبان لاتین از برکنند. اسقف آمد و کشیش علامت داد که شروع کنند: سکوت. و وحشیها از حس احترام فلج شده بودند. ولی بی‌عرف! سرود مذهبی خودبخود خوانده شد: طوطیهای جنگل، عزیزم، که فقط صدای او را شنیده بودند با وقار تمام آن را می‌خواندند... فکرش را بکن من در دریای سلب^۴، ده سال پیش، کشتیهای یادپاتی عرب را که در دریا گم شده بودند دیدم که مثل نارگیل رویشان را حکاکی کرده بودند و پر از اجساد کسانی بود که از طاعون مرده بودند و بازوهایشان از لبه کشتی آویزان بود و ابری از مرغان دریائی بالای سرشان پرواز می‌کرد... بله، کاملاً...

- چه خوش اقبالید! من هفت سال است که مسافرت می‌کنم و

همچو چیزی ندیده‌ام.

- عزیزم، باید هنر را وارد زندگی کرد. نه برای اینکه اثر هنری

بوجود بیاوری. نه، اصلاً و ابداً. برای اینکه بیشتر و بهتر زندگی کنی. بی‌عرف!

دستی روی شکم مرد روس زد و با احتیاط رویش را برگرداند:

اتومبیلی که می‌شناخت در برابر پل کشتی توقف کرد: فرال به‌فرانسه برمی‌گشت.

پیشخدمتی در راهرو درجه يك براه افتاد و زنگ حرکت را بصدأ در آورد. مرضیه به‌زنگ در سینه کلاپیک طنینی براه می‌انداخت. فکر کرد: «اروپا، جشن و سرور تمام شد. حالا اروپا» به‌نظرش می‌رسید

۴. Célèbes جزایری که امروز جزء اندونزی است. - م.

که یا نزدیک شدن صدای زنگ، اروپا به دیدار او می‌آید، ولی نه به صورت رهایی بلکه به شکل زندان. اگر خطر مرگ تهدیدش نمی‌کرد حتماً از کشتی پیاده می‌شد. از مرد روس پرسید:

— بار درجه سه باز است؟

— از یک ساعت پیش. تا وقتی که به وسط دریا برسیم همه می‌توانند به آنجا بروند.

کلاپیک زیر بازوی مرد را گرفت:

— برویم مست کنیم...

سامت شش

در تالار بزرگ — حیاط سابق یک مدرسه — دویست نفر زخمی کمونیست منتظر بودند تا به زندگیشان خاتمه داده شود. کاتو تکیه داده به آرنج خود، در میان آخرین عده‌ای که آورده بودند، تماشا می‌کرد. تمام زخمیها روی زمین دراز کشیده بودند. اغلبشان، به آهنگ منظمی که غیر هادی می‌نمود، ناله می‌کردند. بعضی، مثل افراد کشیک دائمی کمونیست، سیگار می‌کشیدند و رشته‌های دود تا سقف که، با وجود پنجره‌های اروپائی، به سلت نزدیکی شب و مه بیرون تاریک بود، بالا می‌رفت. سقف روی سر این عده درازکشیده، خیلی بلند بنظر می‌رسید. با اینکه روشنی روز هنوز زایل نشده بود، فضا فضای شب بود. کاتو از خود می‌پرسید «آیا به علت زخمیهاست یا به علت این است که انگار ما در ایستگاه راه‌آهن دراز کشیده‌ایم؟ اینجا یک ایستگاه است. ما از اینجا به یک ناکجاآباد مسافرت خواهیم کرد. همین...»

چهار مأمور انتظامات چینی، در طول و عرض تالار، با تفنگ سرنیزه‌دار، در میان زخمیها راه می‌رفتند. سرنیزه‌ها نور بی‌رمق روز را بالای سر این بدنهای بی‌شکل تیز و راست منعکس می‌ساخت. بنظر می‌رسید که در بیرون، در عمق هوای مه گرفته، نورهای زرد رنگ — لابد چراغهای گازسوز شهر — سبز مراقب آنهاست. صدای سوت لوکوموتیوی که گوئی از سوی این نورها می‌آمد (زیرا آن هم از عمق مه بیرون می‌جست) بر زمزمه‌ها و ناله‌ها مسلط شد: آنها در نزدیکی ایستگاه راه آهن چانه‌ئی قرار داشتند. وضع تالار به‌طور نفرت‌انگیزی متشنج و در حال انتظار بود، ولی نه انتظار مرگ. کاتو با گلوی خود از اوضاع مطلع شد: این تشنگی بود — و گرسنگی. در حال تکیه به دیوار به‌چپ و راست خود نگاه کرد. بیشتر افراد را می‌شناخت، زیرا عده

زیادی از زخمیها از مبارزان «چن» بودند. در طول يك قسمت تنگ تالار، از يك فضای خالی به عرض سه متر حفاظت می‌شد. کاتو به صدای بلند پرسید: «برای چه زخمیها را روی هم ریخته‌اند؟ چوا آنجا نمی‌روند؟» او جزو آخرین نفراتی بود که آورده بودند. با تکیه به دیوار و با وجود اینکه زخمیهایش درد می‌کرد از جا برخاست. به نظرش آمد که می‌تواند سرپا بایستد، اما با قامت خمیده متوقف ماند. بی‌آنکه کلمه‌ای در اطرافش گفته شده باشد چنان وحشت مسلطی در پیرامون خود حس کرد، که در جای خود می‌خکوب شد. آیا در نگاهها خوانده بود؟ (ولی افراد را بزحمت می‌دید) یا در حرکات و سکنات اطرافیان؟ (ولی در نظر اول حرکات و سکنات آنها مثل زخمیهایی بود که هر يك برای خود زجر می‌کشند). با این همه وحشت به هر طریقی که منتقل شده باشد آنجا بود. توس نه - وحشت. وحشت حیوانات. وحشت انسانهای تنها در برابر آنچه غیر انسانی است. کاتو همچنان با تکیه به دیوار از روی بدن یکی از زخمیها عبور کرد. صدائی که از سطح زمین می‌آمد گفت:

— مگر دیوانه‌ای؟

— برای چه؟

این، هم سؤال بود و هم فرمان. اما هیچ‌کس جواب نداد. یکی از محافظان، در فاصله پنج‌متری به‌جای آنکه کاتو را به زمین اندازد، با بهت و گنجی او را نگاه می‌کرد. کاتو با لحنی خشن دوباره پرسید:

— برای چه؟

صدای دیگری از سطح زمین گفت:

— نمی‌داند.

و در همان اثنا صدای دیگری، آهسته‌تر و باز از سطح زمین،

گفت:

— دست آخر می‌فهمد...

سؤال دوم را خیلی بلند ادا کرده بود. تردید این مردم چیزی خطرناک و دهشت خیز دربر داشت و از آنجا که همه آنها تقریباً کاتو را می‌شناختند دوچندان می‌شد: تهدیدی که از این دیوار برمی‌خاست، روی همه آنها و بخصوص روی کاتو سنگینی می‌کرد. یکی از زخمیها گفت:

— برو سرجایت بخواب...

برای چه هیچ‌کدام او را به نام خودش صدا نمی‌کردند؟ و برای

چه مأمور انتظامات دخالتی نمی‌کرد؟ هم‌اکنون دیده‌بود که مأمور یکی از زخمیها را که می‌خواست جایش را عوض کند با قنداق تفنگ به زمین انداخته بود. به‌آخرین نفری که با او حرف می‌زد نزدیک شد و کنار او روی زمین دراز کشید. مرد با صدای آهسته‌ای گفت:

... آنهایی را که باید شکنجه شوند آنجا جا می‌دهند.

همه این را می‌دانستند، ولی جرات نکرده بودند بگویند، خواه به این علت که می‌ترسیدند از آن صحبت کنند و خواه برای اینکه هیچ‌کس جرات نداشت با او از آن صحبت کند. صدائی گفته بود: «دست آخر می‌فهمد...»

در یاز شد. سربازان فانوس بدست، در اطراف مأموران حمل زخمیها وارد شدند. پاربران زخمیها را مثل بسته‌هایی، در کنار کاتو، روی زمین برگرداندند. شب فرا می‌رسید، گوئی از زمین برمی‌خواست، زمینی که ناله‌ها و زاریها در آن - آمیخته با بوئی وحشتناک - مثل موش درهم می‌لولید: اکثر مردان قادر به حرکت نبودند. در دوباره بسته شد.

زمان می‌گذشت. هیچ نبود جز صدای پای قراولان و آخرین برق سرنیزه‌ها بر فراز هزاران ناله برخاسته از درد. ناگهان، چنانکه گوئی تاریکی مه را غلیظتر کرده است، سوت لوکوموتیوی از فاصله‌ای بس دور، با صدای خفه‌تری طنین انداخت. یکی از تازه‌واردان که روی شکم خوابیده بود، دستانش را با تشنج روی گوشه‌هایش گذاشت و نعره زد. دیگران فریاد نمی‌کردند، ولی دوباره وحشت، آنجا، روی زمین بود. همان مرد سرش را بالا گرفت و روی آرنجهایش نیم خیز شد و نعره زد:

— پست فطرتها! آدمکشها!

یکی از قراولان جلو آمد و لگدی به‌دنده‌هایش کوبید و او را برگرداند. مرد ساکت شد و قراول به‌جای خود برگشت و زمزمه زخمیها شروع شد. هوا بیش از آن تاریک شده بود که کاتو نگاه آن مرد را تشخیص دهد، ولی صدایش را می‌شنید و حس می‌کرد که بزودی حرف خواهد زد. درواقع نیز مرد گفت: «... تیرباران نمی‌کنند، زنده زنده در دیگ لوکوموتیو می‌اندازند، و حالا این‌هم سوت لوکوموتیو...» قراول داشت دوباره می‌آمد. صدائی برنیامد جز صدای درد.

در مجدها باز شد. باز هم سرنیزه‌ها. این‌بار از پائین تا بالا با نور فانوس روشن بودند، اما آدم زخمی بین آنها نبود. يك افسر کومین‌تانگ تنها داخل شد. کاتو با اینکه چیزی جز توده در هم بدنها

نمی‌دید، احساس کرد که تمام مردان در جای خود نیم‌خیز شده‌اند. افسر آنجا بود، بی‌حجم، مثل شیعی که بزحمت بر زمینۀ فضای پایان روز با نور فانوس روشن شده باشد. به یکی از قراولان دستورهای داد. قراول نزدیکتر آمد، دنبال کاتو گشت و پیدایش کرد و بدون آنکه به او دست بزند، بی‌آنکه چیزی بگوید، با احترام اشاره کرد که از جایش بلند شود. کاتو با زحمت زیاد توانست برخیزد، رویش به طرفی بود که افسر داشت دوباره دستورهای می‌داد. سرباز تفنگ در یک دست و فانوس در دست دیگر، طرف چپ او قرار گرفت. طرف راست او فقط فضای خالی و دیوار سفید بود. سرباز فضای خالی را با تفنگش نشان داد. کاتو با غروری توأم با یأس بتلخی تبسم کرد. اما هیچ‌کس قیافه او را نمی‌دید: قراول عمداً او را نگاه نمی‌کرد و از زخمیها آنهاست که در حال مرگ نبودند، روی یک پا، یک بازو، یا چانه خود، بلند شده بودند و شبح او را که هنوز خیلی تیره نبود و روی جایگاه شکنجه‌ایها، بزرگتر می‌نمود، بانگاه دنبال می‌کردند. افسر بیرون رفت و در باز ماند.

قراولان پیش‌فنگ کردند: مردی غیرنظامی وارد شده بود. صدائی از بیرون فریاد زد «بند الف» و بلافاصله در بسته شد. یکی از قراولان مرد غیرنظامی را، بی‌آنکه زدمه زیرلبی خود را قطع کند، به طرف دیوار راهنمایی کرد. وقتی نزدیکتر آمدند، کاتو حیرت‌زده، کیو را شناخت. چون کیو زخمی نبود و قراولان دیده بودند که بین دو افسر می‌آید خیال کرده بودند از مشاوران سارجی چان‌کای شک است. ولی حالا که به اشتباه خود پی برده بودند، از دور به او ناسزا می‌گفتند. کیو در تاریکی کنار کاتو دراز کشید. کاتو پرسید:

— می‌دانی چه در انتظار ماست؟

— زحمت تعریفش را برایم کشیده‌اند. مهم نیست. من سیانور خودم را هنوز دارم. تو چطور؟

— دارم.

— زخم برداشتی؟

— از پا، ولی می‌توانم راه بروم.

— خیلی وقت است که اینجا هستی؟

— نه. تو را کی گرفتند؟

— دیشب. اینجا راه فراری هست؟

— نه. هیچ‌کاری نمی‌شود کرد. تشریباً همه بسختی زخمیند.

سریازها در پیرون همه‌جا ایستاده‌اند. مسلسلها را هم که جلو در دیدی؟
 - آره. تو کجا گرفتار شدی؟

هر دو احتیاج داشتند که از این شب زنده‌داری شوم رهائی یابند و حرف بزنند، حرف بزنند. کاتو از تصرف محل کشیک دائمی و کیو از زندان و مذاکره با کوینیک و از آنچه بعداً مطلع شده بود، مثلاً قبل از زندان موقت مطلع شده بود که مای دستگیر نشده است.

کاتو روی دنده، به پهلوی، نزدیک او دراز کشیده بود و با تمام وسعت درد از او جدا مانده بود: دهانش نیمه‌باز و لبهایش زیربینی شنگولش متورم و چشمانش تقریباً بسته، ولی با دوستی کامل و بی‌حد و قیدى که فقط مرگ ایجاد می‌کند، به او پیوسته بود: زندگى محکوم و افتاده در کنار زندگى او، در تیرگی آکنده از تهدید و جراحت، در میان برادرانى که از «فرقه گدایان ۵» انقلاب بودند: هر کدام از این مردان با خشم و غضب، به هنگام عبور او یگانه عظمت و غروری را که می‌توانست از آن او باشد حس کرده بودند.

محافظان سه مرد چینی را با خود آوردند. آنها را از گروه زخمیها و همچنین از افراد کنار دیوار جدا کردند. قبل از شروع جنگ دستگیر شده و به‌طور مبهم و مختصر محاکمه شده و اینک در انتظار تیرباران شدن بودند. یکی از آنها صدا زد:

- کاتو!

لو - یو - شوئن، شریک هم‌لریش بود.

- چی؟

- نمی‌دانی نزدیک اینجا تیرباران می‌کنند یا دورتر از اینجا؟

- نمی‌دانم. به‌رحال صدائی شنیده نمی‌شود.

صدائی دورتر گفت:

- می‌گویند میرغضب بعداً دندانهای طلای آدم را درمی‌آورد.

صدای دیگری گفت:

- به جهنم؛ من دندان طلا ندارم.

سه نفر چینی با ولع و سماجت سیگار می‌کشیدند و قلاج می‌زدند.

یکی از زخمیها آن طرفتر پرسید:

- دو سه تا قوطی کبریت دارید؟

- آره.

۵. اشاره به فرقه گدایان در قرون وسطی، که رؤسای مذهبی آن فرقه از خیرات و صدقات مردم زندگى می‌کردند. - م.

— یکی از آنها را بفروستید بیاید.
 لو قوطی کبریت خودش را انداخت و بعد آهسته گفت:
 — دلم می‌خواهد يك نسر به پسرم بگوید که من با شجاعت مردم.
 و بعد آهسته‌تر گفت:
 — مردن آسان نیست.
 کائو نشانه مبهمی در خود یافت: نه زن داشت و نه فرزند.
 در باز شد. قراول داد زد:
 — یکی بفروست.
 سه مرد چینی خود را به یکدیگر می‌فشردند. محافظ گفت:
 — خوب، یالا، تصمیم بگیرید...
 خودش کسی را انتخاب نمی‌کرد. ناگهان یکی از دو نفر چینی
 ناشناس يك قدم جلو گذاشت و سیگارش را که تازه روشن کرده بود
 پرت کرد و سیگار دیگری روشن کرد. موقع آتش زدن سیگار دو چوب
 کبریت شکست و با شتاب به سوی در روان شد و دکمه‌های نیمته‌اش را
 یکی پس از دیگری انداخت. در بسته شد.
 یکی از زخمیها چوب کبریت‌های شکسته را از زمین برداشت. او
 و رفقاییش چوب کبریت‌های قوطی لو—یو—شوئن را ریزریز کرده بودند
 و بازی کوتاهترین چوب کبریت برای قرعه‌کشی را انجام می‌دادند.
 تقریباً پنج دقیقه بعد در دوباره باز شد:
 — یکی دیگر!
 لو و همراهش باهم جلو رفتند؛ بازوی یکدیگر را گرفته بودند.
 لو با صدایی بلند و بی‌طنین شعر مرگ قهرمان را از يك تمایشنامه
 معروف می‌خواند، ولی جامعه کهنسال چین کاملاً مرده بود: هیچ‌کس
 به او گوش نمی‌داد. سرباز پرسید:
 — کدام يك؟
 آن دو جواب ندادند.
 — یالا، زودتر، جواب بدهید.
 با ضربه قنداق تفنگ آن دو را از هم جدا کرد. لو نزدیکتر
 بود. شانه او را گرفت.
 لو شانه‌اش را از دست او بیرون کشید و جلو رفت. رفیقش به
 جای خود برگشت و دراز کشید.
 کیو حس کرد که مردن برای این یکی چقدر آسانتر از آنهایی
 خواهد بود که قبل از او رفته‌اند؛ او تنها بود. او هم مثل لو شجاعت

بخرچ داده بود، زیرا با او قدم به جلو نهاده بود، ولی حالا از طرز درازکشیدنش روی زمین به شکل ماشه تفنگ و بازوهائی که به تنبیهاش می‌فشرده پیدا بود که می‌ترسد. در واقع نیز وقتی محافظ او را لمس کرد دستخوش بحران عصبی شد و دو سر باز، او را یکی از سر و یکی از پا گرفتند و بردند.

کیو به پشت خوابیده و بازوانش را روی سینه قرار داده بود. چشمهایش را بست. این درست وضع مرده‌ها بود. خود را درازکشیده و بیحرکت با چشمهای بسته و چهره آرام که مرگ برای يك روز به مرده‌ها ارزانی می‌دارد - گوئی برای اینکه حیثیت و شایستگی بینوا - ترین آدمها نیز آشکار گردد - تصور کرد. مرگ اشخاص زیادی را دیده بود و به یاری تربیت ژاپنی خود، همواره فکر می‌کرد که چقدر زیباست که انسان با مرگی که خاص او است، با مرگی که شباهت به زندگی او دارد، بمیرد. و مرگ یعنی انفعال و تسلیم، در حالی که خودکشی یعنی عمل و اقدام. به محض اینکه بیایند و اولین نفر از دسته آنها را بخواهند، او در عین بیداری وجدان، خود را خواهد کشت. با قلبی فشرده به یاد صفحه‌های گرامافون افتاد. زمانی که امید هنوز معنائی داشت! دیگر مای را نخواهد دید و تنها غمی که در برابر آن آسیب‌پذیر بود، همان غم مای بود، چنانکه گوئی مرگ خودش خطائی بیش نیست. با طغزی تشنج‌آمیز فکر کرد: «پشیمانی از مردن» ولی در مورد پدرش هیچگونه احساسی شبیه به این نداشت. پدرش همواره به نظر او نه ضعیف، بلکه قوی آمده بود. اینک بیش از يك سال بود که مای او را از هر نوع تنهائی - اگر نگوئیم از هر نوع تلخی - نجات داده بود. افسوس! هرگاه که به مای فکر می‌کرد، این گریز دردآکین در مهربانی بدنهای به هم آمیخته برای نخستین بار، در او انگیزته می‌شد، گرچه از هم اکنون از دنیای زندگان بیرون رفته بود...

«حالا او باید مرا فراموش کند...» اگر این را به او می‌نوشت، جز اینکه او را غمزه‌تر کند و بیش از پیش به خود علاقه‌مند سازد نتیجه‌ای نداشت. «و این، یعنی به او گفتن که دیگری را دوست بدارد،» ای زندان، ای جایی که زمان می‌ایستد - در حالی که جای دیگر ادامه دارد... نه، در همین حیاط جدا مانده از همه جا با مسلسلها، در همین جا انقلاب - و سرنوشتش هرچه باشد و محل رستاخیزش هرکجا باشد - آخرین تیر خلاص را خواهد خورد. هرجا که مردمان در مشقت و پوچی و خفت، کار می‌کنند، همانطور که مؤمنان دعا می‌خوانند، درباره

محکومانی شبیه اینها می‌اندیشند و مردم در شهر به دوست داشتن این میرندگان آغاز می‌کنند، چنانکه گوئی آنها از هم‌اکنون مرده‌اند... از تمام چیزهایی که این شب آخر در روی زمین پنهان می‌ساخت، بی‌شک این محل اختناق و احتضار، از عشق و دوستی مردانه بارورتر و سرشارتر بود. همراه این گروه زمین‌گیر نالیدن و حتی با شرکت در زمزمه شکایت‌آمیز آنها به این رنج مقدس پیوستن... همسهم غیرمنتظری این نجوای دردآلود را تا اعماق شب فرو می‌برد: تقریباً همه این مردان نیز مانند هملریش فرزندان داشتند. با اینهمه، تقدیری که پذیرفته بودند، با زمزمه و ناله زخمیها، همچون آرامش شب، از زمین برمی‌خاست و کیو را که چشم‌بسته و دست روی بدن تسلیم شده‌اش نهاده بود چون سرود عزای پا شکوهی می‌پوشاند. او در زمان خود در راه آنچه حاوی قویترین و عظیمترین معنای امید بود جنگیده بود و حالا با کسانی می‌مرد که دلش می‌خواست میان آنها زندگی کند. می‌مرد - مثل هر یک از این مردان روی زمین خوابیده - برای اینکه به زندگی خود معنایی داده بود. آن زندگی که نتوان مرگ را برایش پذیرفت چه ارزشی دارد؟ وقتی انسان تنها نمیرد، مرگ آسان است، مرگی سرشار از نعمهٔ موج برادری، مجمع شکست‌خورده‌گان که مردم بسیاری شهدای خود را به آن داده بودند، داستانی خونین که افسانه‌های مقدسان از آن ساخته می‌شود. چگونه می‌توان - هنگامی که مرگ به روی انسان سایه انداخته - این نجوای فداکاری بشری را نشنید، نجوایی که به سان فریادی می‌گوید: قلب مردانهٔ انسانها برای مردگان پناهگاهی است که ارزش روح را دارد.

حالا سیانور را بدست گرفته بود. غالباً از خود پرسیده بود که آیا راحت و آسان خواهد مرد؟ می‌دانست که اگر تصمیم به خودکشی می‌گرفت، خود را می‌کشت. ولی چون می‌دانست زندگی باچه بی‌اعتنائی وحشیانه‌ای چهرهٔ واقعی ما را به ما نشان می‌دهد، دربارهٔ لحظه‌ای که مرگ با تمام سنگینی برگشت‌ناپذیر خود برای همیشه اندیشهٔ او را خرد خواهد کرد خالی از اضطراب نبود.

ولی نه. ممکن بود مردن عملی شوق‌آمیز، و عالیترین تجلی یک زندگی باشد: زندگی که این مرگ به آن شبیه خواهد بود و آن رهائی از دست این دو سربازی بود که با قدمهای مردد نزدیک می‌شدند. زهر را میان دندانهای خود مثل آنکه فرمانی صادر کند شکست و صدای کاتو را که با اضطراب از او سؤالی می‌کرد و بدنش را لمس می‌کرد

شنید و درست در لحظه‌ای که می‌خواست خود را به او بیاویزد، درحال خفتمان حس کرد که تمام قوایش، شکافته شده و مثله شده در ماورای او، در برابر تشنجی شدید، از دستش در می‌رود.

سربازان به سراغ دونفر زندانی در میان جمعیت که نمی‌توانستند از جا برخیزند آمدند. لابد زنده زنده سوختن مستلزم احترامات خاصی بود، گرچه محدود و مختصر: آن دو را در يك تخت روان روی هم و یا تقریباً روی هم انداختند و در سمت چپ کاتو روی زمین سرازیر کردند. نعش کیو در سمت راست او بود. در فضای خالی که بین آنها و کسانی قرار داشت که فقط به اعدام محکوم شده بودند، سربازان در کنار فانوسهای خود چمباتمه زدند، کم‌کم سرها و نگاهها در تازیکی شب فرو رفت و کمتر به سراغ نوری آمد که در ته تالار محل محکومان را نشان می‌داد.

کاتو از لحظه مرگ کیو، که فقط يك دقیقه نفس نفس زده بود، حس می‌کرد در تنهایی که بر اثر حضور نزدیکانش در اطراف او نیرومندتر و دردآورتر شده رها شده است. فکر آن مرد چینی که برای اعدام پرده بودند و بر اثر بحران عصبی دچار لرزش شده بود، آزارش می‌داد. با این حال، در این واگذاری و تسلیم کامل، احساس راحتی و آرامش می‌کرد، بنحوی که گوئی از سالها پیش در انتظار آن بوده است: آرامشی که در بدترین لحظات زندگیش با آن روپرو می‌شد. کجا خوانده بود که: «نه کشفیات بلکه سختیها و زجر کاشفان بود که مرا مجذوب می‌کرد و آن را آرزو می‌کردم...» گوئی برای اینکه پاسخ اندیشه‌اش داده شده باشد، برای سومین بار صدای سوت لوکوموتیو از دور به داخل تالار نفوذ کرد. دونفر همسایه دست چپ او یکه خوردند. دونفر چینی بسیار جوان بودند: یکی سوئن بود که کاتو فقط از آن جهت او را می‌شناخت که در محل کشیک دائمی همراهش جنگیده بود و دیگری ناشناس بود (پئی نبود). برای چه آن دو با دیگران نبودند؟ پرسید:

– از سازمان گروههای پیکار؟

سوئن گفت:

– سوء قصد به جان کای‌شک.

– با چن؟

– نه. او می‌خواست بمبش را تنها بیندازد. چان کای شک در

اتومبیل نبود، من دورتر در انتظار اتومبیل ایستاده بودم. با بمب دستگیرم کردند.

صدائی که به کاتو جواب داد آنقدر خسته بود که او بدقت به قیافه آن دو نگاه کرد: جوانها آرام و بدون هق هق گریه می کردند. کاتو فکر کرد: «کار مهمی از حرف و گفتار ساخته نیست.» سوئن خواست شانه خود را تکان دهد و از درد به خود پیچید: بازویش نیز زخمی شده بود. گفت:

— سوختن. زنده زنده سوختن. مخصوصاً چشمها. مخصوصاً چشمها، می فهمی؟... رفیقش حالا با هق هق گریه می کرد. کاتو گفت: — ممکن است آدم بر اثر تصادف هم بسوزد. بنابراین می رسید که آنها نه با یکدیگر بلکه با شخص نامرئی ثالثی صحبت می کنند.

— این دو به هم شباهتی ندارد.

— نه، اینطوری یک کمی بدتر است.

سوئن با صدای خفه تری تکرار کرد:

— مخصوصاً چشمها. مخصوصاً چشمها... انگشتها، شکم. شکم... آن یکی با صدای خفه گفت: «خفه شو دیگر!» حتماً می خواست فریاد بزند، ولی دیگر نمی توانست. با دست کنار زخمهای سوئن را چنگ زد. عضلات بدن سوئن جمع شد.

کاتو درحالی که درباره ملاقات کیر با کونینگت فکر می کرد زیر لب گفت: «حیثیت انسانی.» هیچ یک از محکومان دیگر چیزی نمی گفت. فقط نجوای زخمیها در آن سوی فانوس، در تیرگی کامل، بگوش می رسید... کاتو خود را به سوئن و رفیقش نزدیک کرد. یکی از محافظان داستانی برای دیگران تعریف می کرد: سرهای آنان گردهم آمده بود و میان فانوس و محکومان قرار گرفته بودند: محکومان حتی یکدیگر را نمی دیدند. کاتو با وجود همه، با وجود این مردانی که مثل او جنگیده بودند، تنها بود، تنها میان جسد دوست مرده اش و دونفر همراه وحشت زده اش، تنها میان این دیوار و سوتی که در دل شب گم شده بود. اما انسان می توانست قویتر از این تنهایی باشد و حتی شاید قویتر از این سوت تنفرانگیز: در ضمیرش ترس با وحشتناکترین و سوسه زنده ماندن می جنگید. او نیز به نوبه خود حقه کمربندش را باز کرد و سرانجام با صدای آهسته ای گفت:

— سوئن، دستت را بگذار روی سینه من و همینکه لمسش کردم

بردار: سیانورم را می دهی به شما. فقط برای دونفر کافی است.

کاتو از همه چیز صرف نظر کرده بود به استثنای اینکه بگوید فقط

برای دونهز کافی است. دو حالی که به پهلوی خوابیده بود سیانور را دو قسمت کرد. محافظان، جلو روشنائی را، که مثل هاله‌ای اطرافشان را گرفته بود، سد کرده بودند. نکنند الآن حرکت، کنند؟ غیرممکن بود چیزی را بشود دید. کاتو این هدیه را که بالاتر از زندگی‌اش بود به دست‌گرمی که روی بدنش گذاشته شده بود می‌داد، نه به بدن‌ها و صداها. دست مثل جانوری خودش را جمع کرد و بلافاصله از او جدا شد. کاتو با تمام وجودش منتظر ماند و ناگهان یکی از دو صدا را شنید:

— گم شد. افتاد.

ولی این صدا بزحمت از تأسف و اضطراب حکایت می‌کرد. گوئی غیرممکن بود که چنین فاجعه‌ای اتفاق افتد، گوئی می‌بایست همه چیز درست شود. به نظر کاتو نیز این امر غیرممکن بود. خشمی بی‌پایان او را فراگرفت، و سپس رها کرد: مغلوب این عدم امکان شده بود. با این همه! آدم سیانورش را بدهد که این ابله گم کند! پرسید:

— کی؟

— بغل تنم افتاد. وقتی که سوئن می‌داد نتوانستم بگیرمش. دستم هم زخمی است.

سوئن گفت:

— هردو را انداخت.

بی‌شک آن دو میان خود در جست‌وجو بودند. سپس در میان سوئن و کاتو به جست‌وجو برآمدند. رفیق سوئن تقریباً روی او دراز کشیده بود، زیرا کاتو با اینکه چیزی نمی‌دید توده‌ی دو بدن را در کنار خود حس می‌کرد. او نیز جست‌وجو می‌کرد و می‌کوشید برخشم خود چیره‌شود. کف دستش را به فاصله‌های ده سانتی‌متر تا آنجا که می‌توانست روی زمین می‌گذاشت. دست آن یکی دست کاتو را لمس کرد و ناگهان یکی از دست‌ها، دست او را گرفت و فشرد و نگه‌داشت. یکی از صداها گفت:

— حتی اگر پیدا نشود...

کاتو، نیز، اشک در چشم، این دست را می‌فشرد. در مقابل برادری فقیرانه و گمنام و تقریباً بدون صدای حقیقی (تمام نجواها بهم شبیه است) که در عوض بزرگترین هدیه‌ی زندگی‌اش، که شاید بیپرده هم بود، در تاریکی به او نثار می‌شد، به هیجان آمده بود. با اینکه سوئن به جست‌وجو ادامه می‌داد، آن دو دست همچنان درهم فشرده مانده بود و این فشار ناگهان تبدیل به تشنج شد.

– پیدایش کردم.

ای زندگی دوباره!... ولی، آن یکی پرسید:

– مطمئنی که سنگریزه نیست؟

قطعات زیادی از گچ روی زمین پراکنده بود. کاتو گفت:

– بده ببینم.

با نوک انگشت شکل آنها را تشخیص داد.

بسته‌ها را پس داد – پس داد – ودستی را که دوباره در جستجوی او بود

شدیدتر فشرد و در حالی که شانه‌هایش می‌لرزید و دندانهایش صدا می‌داد در انتظار ماند. اندکی بعد فکر کرد: «نکنند سیانور یا وجود کاغذ قلمی تجزیه شده باشد؟»

دستی که در دستش بود ناگهان دست او را پیچاند و، چنانکه گویی از راه این دست یا بدن گم شده در تیرگی شب ارتباط پیدا کرده است، دریافت که بدن سست و شل می‌شود. کاتو به این خفتان تشنج – آمیز رشک می‌برد. تقریباً در همان اثنا آن یکی فریاد خفه‌ای کشید که هیچ‌کس اعتنائی نکرد. بعد هیچ. خود را فراموش شده و تنها حس کرد. به‌روی شکم برگشت و در انتظار ماند. لرزش شانه‌هایش قطع نمی‌شد.

در نیمه‌های شب افسر دوباره برگشت و در میان ملاحظاتی که بهم می‌خورد، شنش سرباز به محکومان نزدیک شدند. همه زندانیها بیدار شده بودند. فانوس تازه هم جز شکل‌های طولیل درهم چیزی نشان نمی‌داد – از هم‌اکنون گورهای دهن باز کرده در زمین – و پرتوهائی بر چشمها. کاتو توانسته بود کمی از جا برخیزد. شخصی که به‌گروه دستور می‌داد بازوی کبوتر را گرفت و انجماد آن را حس کرد. بلافاصله سوئن را لمس کرد. او هم شق و رق بود.

زمنه‌ای از صف اول زندانیها به‌صف‌های آخر سرایت کرد. رئیس گروه ساق پای اولی و سپس دومی را با نوک پا بلند کرد، سیخ و راست فرو افتادند. افسر را صدا زد. افسر نیز همین آزمایش را کرد. زمره زندانیها نیرو گرفت. افسر به‌کاتو نگریست:

– مرده‌اند؟

برای چه جواب بدهد؟

– این شنش نفر زندانی را از آنها جدا کنید!

کاتو جواب داد:

– بیفایده است: من به آنها سیانور داده‌ام.

افسر مرده ماند، و عاقبت پرسید:

— پس خودت چه؟

کاتو با نشاطی عمیق جواب داد:

— فقط برای دو نفر کافی بود.

و فکر کرد: «حالاست که با قنداق تفنگ تو صورتم بزند.»

زمره زندانیها تبدیل به هیاهو شده بود. افسر فقط گفت:

— راه بیفت.

کاتو فراموش نکرده بود که در گذشته محکوم به اعدام شده بود و مسلسل‌های نشانه رفته به سوی خود را دیده بود و صدای شلیک آن را هم شنیده بود... «به محض اینکه از اینجا خارج شدیم سعی می‌کنم یکی از اینها را خفه کنم. آنقدر دستهایم را روی گلویش فشار می‌دهم که مجبور شود مرا بکشد، مرا خواهند سوزاند، ولی نمشم را.» در همان لحظه که یکی از سربازها بازویش را دور کمر او انداخت، سرباز دیگری دستهایش را از پشت گرفت و بست. کاتو با خود گفت: «بخت با این سربازهای کوچولوست. خوب، حالا فرض می‌کنیم که در حریقی می‌میرم.» شروع کرد به راه رفتن. با وجود ناله‌ها و زاریها سکوت دوباره مثل سرپوشی روی محیط افتاد. مانند چند ساعت پیش که نور فانوس سایه‌ها را روی دیوار سفید انداخته بود، اکنون سایه بسیار سیاه کاتو روی پنجره‌های بزرگ شب می‌افتاد. او با تانی، در حالی که به علت زخمی بودن، یکی از ساقهایش روی دیگری قرار می‌گرفت، قدم برمی‌داشت. وقتی که این راه رفتن نوسان‌دار به فانوس نزدیک می‌شد سایه سرش در سقف گم می‌گشت. تمام تیرگی تالار پراز زندگی بود و قدم به قدم او را با نگاه دنبال می‌کرد. چنان سکوتی حکمفرما شده بود که هر دفعه که پایش را به سنگینی روی زمین می‌گذاشت، صدا طنین می‌انداخت. تمام سرها با بالا و پائین رفتن، آهنگ راه رفتن او را با عشق و وحشت و توکل دنبال می‌کردند، چنانکه گویی با وجود تکانهای مشابه، هر یک از آنها با تعقیب این حرکت لنگان‌لنگان، خود را نشان می‌داد.

صدای تنفسی عمیق، مثل تنفس در خواب، از زمین برخاست:

آنهايي که هنوز نمرده بودند، در حالی که از بینی نفس می‌کشیدند و فکشان از اضطراب بهم چسبیده بود، با بیحرکتی کامل، همه در انتظار شنیدن صدای سوت لوکوموتیو بودند.

فردای آن روز

بیش از پنج دقیقه بود که ژیزور به وافورش نگاه می‌کرد. چراغ مخصوص در مقابلش روشن بود: «هیچ تمهیدی ایجاد نمی‌کند.» جعبه کوچک تریاک باز و سوزن‌ها پاک بود. شب بود و اتاق از نور چراغ کوچک، به صورت چهارگوش روشن بزرگی درآمد بود. در اتاق پهلویی باز بود و جنازه کیو در آنجا بود. حیاط مدرسه را برای جادادن محکومان جدید، خالی کرده بودند و کسی با این کار که نقشهای بیرون انداخته را بردارند و ببرند، مخالفتی نکرده بود. نمش کاتو را پیدا نکرده بودند. مای نمش کیو را با مواظبت‌هایی که برای انتقال یک مجروح سخت می‌کنند، به‌خانه آورده بود. کیو آنجا، روی زمین دراز کشیده بود، اما نه با قیافه آرامی که قبیل از خودکشی تصور کرده بود خواهد داشت، بلکه با قیافه‌ای متشنج از خفتان. از همین حالا چیز دیگری جز یک انسان بود. مای موهای او را قبل از واپسین آرایشش برای گور شانه می‌کرد. و در فکر خود با کلمات مادرانه شومی که از ترس شنیدنش به‌زبان نمی‌آورد، با آخرین حضور این چهره سخن می‌گفت و زیر لب زمزمه می‌کرد: «محبوب من»، مثل آنکه بگوید: «تن من» و خوب می‌دانست که آنچه از او جدا شده پاره‌ای از وجود خود او است و بیگانه نیست. زندگی من... و ناگهان متوجه شد که این را به یک مرده می‌گوید، ولی مدت مدیدی بود که از مرحله اشک فراتر رفته بود.

ژیزور مجذوب نور چراغ خود شده و به این انجذاب پناه برده بود. با خود می‌اندیشید: «هردردی که به کسی یاری نکند پوچ است.» «آرامش آنجاست. آرامش.» ولی جرأت نمی‌کرد دست دراز کند. به هیچ نوع زندگی پس از مرگ اعتقاد نداشت و هیچ احترام خاصی برای مردگان قائل نبود، با اینهمه نمی‌توانست دست دراز کند.

مای به او نزدیک شد. دهانی نرم و سست‌دراین چهره که نگاهی کم شده داشت، غرق شده بود... با ملایمت انگشتانش را روی مچ دست او گذاشت. با صدائی مضطرب و تقریباً آهسته گفت:

— بیائید، به‌گمانم کمی گرم شده...

ژیزور با نگاه به جستجوی چشمان این چهره دردآلود که با این حال ابداً حیران نبود، رفت. مای او را با نگاهی بی‌تشویش که بیشتر حاکی از دعا و خواهش بود تا امید، می‌نگریست، نتیجه سم همیشه غیرمطمئن است و مای هم پز شک بود. ژیزور از جا برخاست و به دنبالش

او روان شد. با امیدی چنان نیرومند دست به‌گریبان بود که به‌نظرش رسید اگر تسلیم آن شود، نخواهد توانست از دوباره از دست دادنش صرف‌نظر کند. پیشانی کیود کیو را که دیگر چین برنخواهد داشت لمس کرد: سرد بود، سرمای بی‌شک و تردید مرگ، جرات نمی‌کرد انگشتانش را پس بکشد و دوباره با نگاه مای روپرو گردد. چشم به‌دست گشاده کیو که خطوط آن داشت محو می‌شد، دوخته بود...

در حالی که به عالم یأس برمی‌گشت گفت: «نه». اصلا از این عالم بیرون نرفته بود و دریافت که اصلا حرف مای را باور نکرده بوده است. مای گفت:

... حیف...

و ژیزور را که از اتاق خارج می‌شد نگاه کرد. آیا به چه می‌اندیشد؟ تا وقتی که کیو زنده بود هراندیشه‌ای به‌او مربوط می‌شد. این مرگ چیزی از مای انتظار داشت، پاسخی که او از آن بی‌خبر بود، ولی وجود داشت. ای اقبال پست دیگران، با آن دعاهاشان، و با آن گلپای روی جنازه‌شان! پاسخی ماورای دل‌تنگی و اندوه، که نوازشهای مادرانه‌ای که هیچ فرزندی از او دریافت نکرده بود، از دستان او بیرون می‌کشید و تیازی وحشت‌آور که آدمی را وادار می‌کند تا با محبت‌آمیزترین شکلها با مردگان سخن بگوید. این دهانی که دیروز به او گفته بود: «خیال کردم که مرده‌ای.» دیگر سخن نخواهد گفت. حالا با آنچه از زندگی ناپایدار در اینجا باقی مانده بود، - نه پایک بدن - بلکه با خود مرگ می‌بایست در ارتباط باشد. مای بیحرکت آنجا مانده بود و از خاطرات خود، احتضارهایی را که با توکل به آن نگریسته بود بیرون می‌کشید و در این پذیرائی بیسوده‌ای که وحشیانه از نیستی می‌کرد، سراپا تسلیم بود.

ژیزور مجدداً روی نیمکت راحتی دراز کشیده بود «و بعدها من باید بیدار شوم...» چه مدت زمانی این مرگ هر روز صبح چیزهای تازه‌ای برای او خواهد آورد؟ وافور دم دست بود: آرامش. دست پیش‌بردن و بست را آماده‌کردن: یک ربع بعد حتی به مرگ هم با بی‌قیدی بینهایت فکر کردن. مثل فکرکردن به آدم مفلوجی که خواسته باشد آدم را اذیت کند: مرگ نیروی دسترسی به او را از کف خواهد داد و تمام دستاویزها از آن گرفته خواهد شد، و به‌آرامی در صفا و سکوت عالم‌گیر کائنات فرو خواهد رفت. رهائی، آنجا دم دست بود.

هیچ کمکی به مردگان نمی‌توان کرد. پس رنج بردن بیش از حد چرا؟ درد هدیه‌ای به عشق است یا به ترس؟... هنوز هم جرأت نمی‌کرد دست به سوی سینی ببرد. اضطراب و میل و اشکهای انبار شده، در آن واحد گلپوش را می‌فشرد. اولین مجله‌ای که دم دستش بود برداشت، (هرگز به کتابهای کیو دست نمی‌زد و می‌دانست که هرگز آن را نخواهد خواند). يك شماره از مجله «سیاست یکن» بود که به هنگام آوردن نمش کیو آنجا افتاده بود. سخنرانی ژیزور که موجب اخراج او از دانشگاه شده بود در آن شماره بچاپ رسیده بود. در حاشیه مجله نوشته‌ای از کیو دیده می‌شد: «این سخنرانی، سخنرانی پدر من است.» کیو هیچ وقت حتی این را که حرفهای او را تایید می‌کند به او نگفته بود. مجله را با ملایمت، بست و امید مرده خود را تماشا کرد.

در را گشود و تریاک را در تاریکی شب پرتاب کرد. با شانه‌های فروافتاده به جای خود برگشت و در انتظار صبح نشست. در انتظار اینکه دردش بر اثر گفتگو با خود فرسوده شود و تسکین به سکوت گردد... با وجود درد و غمی که دهانش را باز نگاه داشته بود و سیمای جدیدش را به قیافه‌ای به‌تازده و گیج تبدیل کرده بود، تسلط بر خود را از دست نداده بود. امشب زندگانی او تغییر می‌کرد. قدرت اندیشه، در قبایل مسخی که ممکن است مرگ آدمی را به آن مجبور سازد، عظیم نیست. او از این پس به سوی خود افکنده شده بود. دنیا دیگر معنی نداشت، وجود نداشت: سکون غیر قابل برگشت، در کنار بدنی که او را به جهان پیوند داده بود، به‌مان خودکشی خدا بود، او از کیو نه انتظار موفقیت و نه انتظار سمادت داشت، ولی اینگه جهان بدون کیو باشد... «من از حیطه زمان بیرون افکنده شده‌ام.» فرزند یمنی تبعیت از زمان، تبعیت از جریان امور. بدون شك ژیزور در باطن، هم امید بود و هم اضطراب، امید به هیچ، فقط انتظار. و آیا لازم بود که عشق او خرد و نابود شود تا او به این نکته پی ببرد؟ و با این همه، آنچه او را نابود می‌ساخت، در ضمیر او با قبول حریصانه‌ای روبرو می‌گشت. می‌اندیشید: «چیز زیبایی در مرده بودن هست.» حس می‌کرد که رنج کائناتی و ازلی در وجود او در لرزش است، نه آن رنجی که از مخلوقات یا اشیاء ناشی می‌شود، بلکه رنجی که از خود انسان می‌جوشد و می‌کوشد که زندگی را از ما بگیرد. ژیزور می‌توانست از این رنج رهائی یابد، ولی تنها راه رهائی فکر نکردن به آن بود، در

صورتی که لحظه به لحظه بیشتر در آن فرو می‌رفت، چنانکه گوئی این رؤیای وحشتزده یگانه ندائی است که مرگت می‌تواند بشنود و این رنج انسان بودن که او تا اعماق دل خود با آن آغشته می‌شد، یگانه سرود عزائی است که جنازهٔ پسر کشته شده‌اش می‌تواند بشنود.



پاریس، ژوئیه

فرال در حالی که خود را با روزنامه‌ای که در آن کنسرسیوم را یسددت مورد حمله قرار داده بودند، یاد می‌زد آخرین نفر بود که وارد اتاق انتظار وزیر دارائی شد: نمایندگان «بازرسی دارائی کشور» و «انتقال عمومی سرمایه‌ها» - برادر فرال هفته پیش مصلحتاً مریض شده بود - و نماینده بانک فرانسه و نماینده مهمترین بانک معاملات فرانسه و همچنین نمایندگان مؤسسات اعتباری آنها بودند. فرال همه آنها را می‌شناخت: پسرها و داماده‌ها و کارمندان قدیمی «بازرسی دارائی کشور» و انتقال عمومی سرمایه‌ها. روابط میان دولت و مؤسسات نزدیکتر از آن بود که اینها کارمندانی را که بین همکاران قدیمی خود با خوشروئی پذیرائی می‌شدند بخود علاقه‌مند نسازند. فرال ملتفت تعجب آنها شد: رسم بر این بود که او پیش از آنها به جلسه بیاید و چون او را در آنجا ندیده بودند فکر کرده بودند که از او دعوت نشده است و اینکه او به‌خود اجازه داده بود بعد از همه آنها بیاید، باعث تعجب آنها شده بود. همه چیز فرال و آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد: تلقی فرال راجع به آنها و تلقی آنها راجع به فرال و طرز لباس پوشیدن آنها در واقع از دو نژاد مختلف بودند.

گروه بلافاصله به فرال معرفی شدند. فرال وزیر را درست نمی‌شناخت. آیا حالت این قیافه که متعلق به عصر دیگری بود، ناشی از موهای سفید پیرپشت به‌شکل کلاه‌گیسهای دوره نیابت سلطنت در قرن هجدهم نبود؟ این سیمای ظریف با چشمان روشن و این تبسم بسیاز پذیرا - مثل لبخند نمایندگان کهنسال مجلس - با شهرتی که وزیر از لحاظ ادب و تشریفات داشت کاملاً جور درمی‌آمد، شهرتی که

به موازات آن این شایعه هم شنیده می‌شد که اگر امری مربوط به دوره ناپلئون بر وزیر گران می‌آمد ناگهان از کوره درمی‌رفت. فرال در حالی که همه آماده نشستن می‌شدند به یک شایعه مشهور فکر می‌کرد: این وزیر زمانی که وزیر امور خارجه بوده، در حالی که نیمتنه فرستاده فرانسه به مراکش را بشدت تکان می‌داده است درز نیمتنه از پشت شکافته می‌شود و وزیر فوراً زنگ می‌زند و می‌گوید: «یکی از نیمتنه‌های مرا برای آقا بیاورید!» بعد دوباره زنگ می‌زند و می‌گوید: «کهنه‌ترینش را بیاورید، این آقا لیاقت بهتر از آن را ندارد!» سیمای وزیر، اگر نگاهش آنچه را دهانش وعده می‌داد تکذیب نمی‌کرد، فریبنده‌تر و مطبوع‌تر می‌شد: در تصادفی مجروح شده بود و یکی از چشمهایش شیشه‌ای بود.

جماعت ناسته بودند: رئیس انتقال عمومی سرمایه‌ها دست راست وزیر و فرال دست چپ او. نمایندگان هم در ته تالار روی نیمکت راحتی. وزیر گفت:

– آیا می‌دانید که برای چه شما را به اینجا خواسته‌ام. حتماً مسأله را بررسی کرده‌اید. آقای فرال زحمت خلاصه کردن آن را برای شما به خود خواهند داد و نظرشان را در این باره بیان خواهند کرد. نمایندگان با تحمل زیاد شکيائی بخرج دادند تا فرال سهملاتی بنا بر رسم بیان کند. او گفت:

– آقایان، معمول چنان است که در جلساتی مثل این جلسه ترازنامه‌های خوشبینانه ارائه شود. شما گزارش بازرسی دارائی را جلو رویتان دارید. وضع کنسرسیوم عملاً خیلی بدتر از آن است که در این گزارش به آن اشاره شده است. من نه ارقام باد کرده به شما ارائه می‌دهم و نه مطالبات غیرمطمئن. هزینه‌های کنسرسیوم را حتماً بخوبی می‌دانید. مايلم توجه شما را به دو قسمت از درآمدهای کنسرسیوم جلب کنم. هیچ ترازنامه‌ای نمی‌تواند این دو قسمت را نشان دهد و برای همین هم از شما درخواست کمک شده است.

«اول اینکه کنسرسیوم تنها مؤسسه فرانسوی از این نوع در خاور دور است. این مؤسسه حتی اگر زیان دهد و در دو قدمی ورشکستگی هم قرار گیرد، تشکیلات و ساخت آن دست نخورده باقی خواهد ماند. شبکه نمایندگان آن، بنگاههای خرید و فروش وابسته به آن در داخل خاک چین و روابطی که بین خریداران چینی و شرکتهای تولید آن در هندوچین ایجاد شده است، تمام اینها پابرجاست و می‌تواند

پارچا هم بماند. مبالغه نیست اگر بگویم که برای نصف بیشتر معامله‌گران بانک‌تسه فرانسه یعنی کنسرسیوم؛ همانطور که ژاپن برای آنها یعنی میتسوبیشی^۱. همانطور که اطلاع دارید. سازمان ما را از لحاظ وسعت می‌توان با «استاندارد اوپیل»^۲ مقایسه کرد. وانگهی انقلاب چین که ابدی نخواهد بود.

«نکته دوم اینکه در پرتو روابطی که کنسرسیوم را با قسمت اعظم بازرگانی چین پیوند می‌دهد، من مؤثرترین اقدامات را برای اینکه ژنرال چان‌کای‌شک قدرت را در دست گیرد بعمل آورده‌ام. از هم‌اکنون قطعی است که ساختمان راه آهن چین که به موجب موافقتنامه‌ها به فرانسه واگذار خواهد شد، به وسیله کنسرسیوم انجام خواهد گرفت. شما! اهمیت این موضوع را می‌دانید. براین پایه و اساس است که از شما درخواست می‌کنم با کمکی که کنسرسیوم از شما تقاضا دارد موافقت نمایید. برای ادامه حضور کنسرسیوم در این منطقه است که من آن را قابل دفاع می‌دانم و آرزو می‌کنم که تنها سازمان نیرومندی که نماینده فرانسه در آسیاست از میان نرود، حتی اگر از دست‌مؤسسان آن هم بیرون برود.

نمایندگان به‌دقت ترازنامه را که قبلا هم با آن آشنا شده بودند نگاه می‌کردند. ترازنامه چیز تازه به آنها یاد نمی‌داد؛ همه در انتظار سخنرانی وزیر دارایی بودند. وزیر چنین گفت:

— نه تنها مصلحت دولت بلکه مصلحت مؤسسات هم هست که لطمه‌ای به بانک فرانسه که ناشر اسکناس است وارد نیاید. سقوط سازمانهایی از قبیل بانک صنعتی هندوچین و کنسرسیوم برای همه موجب ضرر و زیان خواهد بود...

وزیر با بیقیدی سخن می‌گفت و به‌دسته‌صندلی تکیه داده نگاهش گم بود. با نوك مداد روی کاغذ خشک‌کن می‌زد. نمایندگان منتظر بودند که حالت او جدیتر و صریحتر شود. نماینده بانک فرانسه گفت:

— اجازه می‌دهید، جناب آقای وزیر، که نظری کمی متفاوت با نظر جناب عالی ابراز دارم. من اینجا تنها کسی هستم که نماینده يك مؤسسه اعتباری نیستم. بنا براین بی‌طرفم. در عرض چند ماه به‌عملت ورشکستگیهای مالی، سپرده‌های بانکی تقلیل یافته. این حرفی است درست. ولی پس از شش ماه وجوه برداشت شده مجدداً به‌صندوقها

برگشته، بخصوص در مورد مؤسساتی که تضمینات بیشتری می‌دهند. شاید سقوط کنسرسیوم نه تنها به‌طور مؤسساتی که آقایان نمایندگی آنها را دارند نباشد، بلکه برعکس منافی هم برای آنها دربر داشته باشد... به این معنی که بازی با اعتبارات همواره خطرناک است: پانزده بانک ورشکسته در ولایات به‌نفع مؤسسات نیست، دست‌کم به این دلیل که این امر موجب اقدامات سیاسی خواهد شد.

فرال فکر کرد: «همه این حرفها الفاظ توخالی است. مگر آنکه بگوئیم بانک فرانسه می‌ترسد خود را رأساً متعهد سازد و مجبور شود، در صورتی که مؤسسات پولی پرداخت کنند، آن هم پرداخت کند.» سکوت. نگاه پرسش‌کننده وزیر با نگاه یکی از نمایندگان برخورد کرد: قیافه یک سروان سواره نظام، نگاه قوی و آماده برای سرزنش و صدائی روشن:

— برخلاف آنچه معمولاً در اینطور جلسات مشاهده می‌شود، باید عرض کنم که بدبینی من درباره نکات مختلف ترازنامه‌ای که به‌ما تسلیم شده است قدری کمتر از آقای فرال است. درست است که وضع بانکهای گروه خیلی خراب است، ولی بعضی از شرکتها، حتی در وضع فعلی خود، قابل دفاع هستند.

فرال گفت:

— آنچه من از آقایان خواستم نگاه‌داری و حفظ یک مجموعه است. اگر کنسرسیوم از بین برود کارهایش برای فرانسه معنی خود را از دست می‌دهد.

یکی دیگر از نمایندگان که چهره‌ای باریک و ظریف داشت گفت: — با وجود همه اینها، به‌نظر من آقای فرال برعکس در مورد درآمد کنسرسیوم خوشبین هستند. موضوع قرضه هنوز عملی نشده است.

در حال سخن گفتن به‌برگردان لباس فرال نگاه می‌کرد. فرال که نظرش به حرفهای او جلب شده بود، نگاه او را دنبال کرد و سرانجام موضوع دستگیرش شد: فقط او بود که به‌لباس خود نشان نداشت. البته عمداً. مخاطب او مزین به نشان کماندو بود و با دشمنی به این جادکمه بی‌اعتنا و تحقیرکننده نگاه می‌کرد. فرال هرگز جز برای قدرت خود، احترامی از دیگران انتظار نداشت. گفت:

— می‌دانید که این قرضه صورت خواهد گرفت. اسکناس لازم چاپ خواهد شد و اعتبار آن نیز تأمین خواهد شد. این به‌بانکهای

امریکائی مربوط است نه به مشتریهای آنها که مجبورند هر قدر نظر این بانکهاست برداشت نمایند.

— فرض کنیم اینطور باشد. وقتی که اعتبار قرضه تأمین شد چه کسی به ما اطمینان می‌دهد که خطوط راه آهن ساخته خواهد شد؟
فرال با کمی تعجب گفت (مخاطبش نمی‌توانست از آنچه او می‌گفت بی‌خبر باشد):

— ولی صحبت از این نیست که قسمت بزرگی از وجوه به‌دولت چین پرداخته شود. قطعی است که این وجوه مستقیماً از بانکهای امریکائی به مؤسسه‌ای که مأمور تهیه مصالح و مواد هستند پرداخته خواهد شد. اگر اینطور نباشد تصور می‌کنید که امریکائیه با قرضه موافقت کنند؟

— درست است. ولی امکان دارد که چان‌کای‌شک کشته شود یا مغلوب گردد. اگر بلشویسم دوباره زنده شود، امکان لازم برای قرضه چاپ نخواهد شد. به عقیده من، چان‌کای‌شک همیشه قدرت را در دست نخواهد داشت. اطلاعاتی که ما دریافت کرده‌ایم حاکی از سقوط قریب‌الوقوع او است.
فرال جواب داد:

— کمونیستها همه جا از پا درآمده‌اند. بورودین چندی پیش هان‌کئو را ترك گفته و در حال مراجعت به مسکو است.
— کمونیستها بدون شك، ولی نه کمونیسم. چین هرگز آنچه بود نخواهد شد و بعد از پیروزی چان‌کای‌شک باید از تمهضهای جدید کمونیست ترسید...

— عقیده من این است که چان‌کای‌شک تا ده سال دیگر نیز قدرت را در دست خواهد داشت، اما هیچ معامله و اقدامی هم نیست که خطراتی دربر نداشته باشد.

(او فکر می‌کرد: «هرگز به چیزی جز شجاعت خود گوش ندهید، شجاعتی که چیزی به شما نمی‌گوید. مثل ترکیه که يك شاهى به شما پس نداد و با پول شما توپهای جنگی خرید؟ شما بتنهائی هرگز نمی‌توانید يك معامله بزرگ انجام دهید. وقتی که لاس‌زدنتان با دولت تمام شد آن وقت بی‌حمیتی خود را به حساب عقل و تدبیر می‌گذارید و اینطور فکر می‌کنید که کافی است انسان يك بازو نداشته باشد تا «ونوس جزیرهٔ میلو»^۲ باشد. این دیگر خیلی مبالغه است.»)

نماینده جوانی که موهای فرفری داشت با صدای ملایمی گفت:
 - اگر چان کای شک در رأس دولت باقی بماند چین مجدداً استقلال
 گمرکی خود را بدست خواهد آورد. اگر تمام فرضیات آقای فرال را
 هم قبول داشته باشیم چه کسی به ما اطمینان می‌دهد که فعالیت ایشان در
 چین، روزی که به‌سبب قوانین چین مواجه با شکست شود، ارزش خود
 را از دست نخواهد داد؟ می‌دانم که به این مسأله می‌توان چندین جواب
 داد...

فرال گفت:

- بلی، چندین جواب.

نماینده‌ای که قیافه افسران را داشت در پاسخ گفت:

- با این همه قطعی است که این معامله غیر ممکن است و حتی
 با قبول اینکه متضمن هیچگونه خطری هم نباشد باز هم مستلزم اعتبارات
 طولی‌المده است و در حقیقت نوعی شرکت در حیات و پایداری یک
 معامله است... همه ما می‌دانیم که آقای ژرمن نزدیک بود «بانک
 اعتبارات لیون» را با علاقه‌ای که به رنگهای آن‌دین ۵ داشت مواجه با
 ورشکستگی کند و تازه این یکی از بهترین معاملاتی بود که فرانسه
 انجام داد. وظیفه ما شرکت در معاملات نیست، بلکه وام دادن در مقابل
 تضمینهای کافی و به‌مدت کوتاه است. جز در این مورد، تصمیم با ما
 نیست، با بانکهای تجاری و معاملاتی است.

دوباره سکوت. سکوت طولانی.

فرال به فکر دلایلی بود که وزیر به‌جهت آن در مذاکرات شرکت
 نمی‌کرد. همه حضار و حتی خود او بایک زبان قراردادی صحبت می
 کردند که یادآور ضرب‌المثل‌های مزین و آراسته مترقی بود: علاوه‌قرار
 هم نبود که همه این چیزها کسی هم چینی نباشد. موضوع عدم کفایت
 تضمینهای کنسرسیوم کاملاً آشکار بود و‌گرنه چه داعی داشت که فرال
 به‌اینجا بیاید؟ از زمان جنگ زیانهای پسانداز ملی فرانسه (فرال
 فکر می‌کرد: به‌قول روزنامه‌هایی که حق‌السکوت می‌گیرند: «عصبانیت
 موجب جدیت او می‌شود.») که سهام یا اوراق قرضه معاملات بازرگانی
 را بنا به‌توصیه «مؤسسات» و بانکهای بزرگ معاملاتی خریداری کرده
 بود حدود چهل میلیارد فرانک بود که به‌طور محسوس از غرامات

عهدنامه فرانکفورت ۶ بیشتر بود. يك معامله بد بیشتر از يك معامله خوب، حق العمل کاری در بر دارد و این تمام قضیه است. با این همه این معامله بد هم می‌بایست به وسیله شخصی از مؤسسات خودشان به آنها معرفی شود. در صورتی که وزیر رسماً در مذاکرت شرکت نکند آنها چیزی نخواهند پرداخت زیرا فرال از خودشان نبود. او متأهل نبود: داستانهای از روابط او با زنان نقل می‌کردند. شایع بود که تریاک می‌کشید. حتی به‌نشان لژیون دونور هم بی‌اعتنائی کرده بود. او مغرورتر از آن بود که خود را مطابق رسوم زمان جلوه دهد یا ریاکاری کند. شاید هواخواه اصالت فرد بودن، جز در عرصه‌ای که آغشته به ریاکاری است، قابل نشو و نما نباشد. تصادفی نبود که بورژیا ۷۱ پاپ هم بود... در اواخر قرن هجده میلادی، هواخواهان جدی اصالت فرد، در میان انقلابیان سرسست از تقوا ظهور نمی‌کردند، بلکه حاصل دوره رنسانس بودند که ساخت اجتماعی آن بی‌شک مسیحی بود...

کهنسالترین نمایندگان در حالی که هم کلمات و هم سیل کوتاه خود را که مثل موهای موجودارش سفید بود، می‌جوید گفت:

— آقای وزیر، در اینکه ما آماده برای کمک به دولت هستیم حرفی نیست. این موضوع قطعی است و شما هم می‌دانید.

این شخص عینک پرسی خود را از روی دماغش برداشت و حرکت دستهایش با انگشتانی که از هم فاصله داشت تبدیل به حرکات کوران شد.

— با وجود این باید دانست تا کجا؟ من نمی‌گویم که هر کدام از ما نمی‌تواند حدود پنج میلیون تقبل کند: (وزیر به‌طور غیرمحسوس شانه‌های خود را بالا انداخت.) ولی موضوع این نیست. چون کنسرمیوم حداقل باید دو بیست و پنجاه میلیون سپرده پرداخت کند. در این صورت، اگر دولت فکر می‌کند که یک چنین ورشکستگی نتایج سوئی دارد، خودش می‌تواند از محلی تأمین اعتبار کند. برای نجات سپرده گذاران فرانسوی و سپرده‌گذاران آنامی، بانک فرانسه و حکومت هندوچین بیشتر از ما موجه هستند، زیرا ما هم به نوبه خود با سپرده‌گذاران و سهامداران خود طرف هستیم. هر یک از ما در اینجا نماینده مؤسسه

۶. منظور عهدنامه منعقد در سال ۱۸۷۱ میلادی است که به موجب آن فرانسه مغلوب، مجبور به پرداخت غرامت به آلمان بود. — م.

۷. Borgia، الکساندر ششم از خانواده بورژیا که در دوره رنسانس پاپ بود و به علت ریاکاریها و فساد اخلاق - خود مشهور است. — م.

خودش است... (فرال فکر کرد: «البته اگر وزیر به طور صریح بگوید که وجوه لازم برای روتق دوباره کنسرسیوم باید در اختیار او گذاشته شود دیگر نه سپرده‌گذار وجود خواهد داشت و نه سهامدار.») ... کدام يك از ما می‌تواند اطمینان دهد که سهامدارانش قرضه‌ای را که به يك مؤسسه در حال ورشکستگی تخصیص داده می‌شود قبول خواهند کرد؟ آقای وزیر، آنچه این سهامداران فکر می‌کنند - و تنها هم‌انها نیستند - ما خوب می‌دانیم و آن این است که بازار پول باید سالم شود و معاملات غیرقابل دوام باید از میان برود و حفظ تصنعی آنها بدترین خدمتی است که می‌توان برای همه انجام داد. در صورتی که معاملات محکوم به شکست خودبخود حفظ شوند، اثر رقابت که حیات‌بازرگانی فراتر به آن بستگی دارد چه خواهد شد؟ (فرال فکر کرد: «دوست من، مؤسسه تو ماه پیش از دولت تقاضای يك برداشت ۳۲٪ از تعرفه‌های گمرکی کرده است، بی‌شک برای اینکه رقابت آزاد را تسهیل کند:») ... خوب، شغل ما قرض دادن در مقابل تضمینات کافی است، همان - طور که الآن در اینجا گفته شد. تضمیناتی که آقای فرال به ما پیشنهاد می‌کند... شما خودتان اظهارات ایشان را شنیدید. آیا دولت می‌خواهد جانشین آقای فرال شود و تضمینات کافی به ما بدهد تا وجوهی را که کنسرسیوم احتیاج دارد تأمین کنیم؟ به عبارت مختصر، آیا دولت بدون در نظر گرفتن پاداش، از ما انتظار فداکاری دارد و یا از ما می‌خواهد - البته دولت و نه آقای فرال - که يك عمل پولی مربوط به خزانه‌داری را، ولو طویل‌المدة، تسهیل نمائیم؟ در شق اول، ما مضایقه از فداکاری نداریم، ولی باید نظر سهامداران ما را هم مورد توجه قرار داد. در شق دوم دولت چه تضمین‌هایی به ما می‌دهد؟

فرال فکر می‌کرد: «يك زبان رمزی کامل. اگر ما در حال بازی نمایشنامه‌ای مضحك نبودیم قطعاً وزیر جواب می‌داد: من جنبه مضحك کلمه فداکاری را کاملاً درک می‌کنم؛ قسمت اعظم سود شما از روایتی که با دولت دارید حاصل می‌شود. شما از درآمد حق‌العامل کاری زندگی می‌کنید و میزان آن بسته به اهمیت مؤسسه شماست، نه حاصل کار شما یا مؤثر بودن کار شما. دولت امسال به‌عنوانین مختلف صد میلیون به شما پول داده و حالا می‌خواهد بیست میلیون آن را پس بگیرد. از دولت ممنون باشید و رابطه‌تان را با او قطع کنید. ولی هیچ خطری نیست.» وزیر از کثو میز، يك جعبه آب‌نبات کشی بیرون آورد و به‌همه تعارف کرد. به استثنای فرال هرکدام یکی از آن برداشتند. فرال حالا می

دانست که نمایندگان مؤسسات چه می‌خواهند: دادن پول، زیرا غیرممکن است این تالار را بدون تقدیم چیزی به وزیر ترك كرد، ولی هرچه كمتر بهتر. اما وزیر... فرال منتظر و مطمئن بود که او فكر می‌کند: «اگر مثلاً شوازلو^۸ به جای من بود چه می‌کرد؟» البته مثلاً. چون او از اعلازم دوره سلطنت، نه درس اراده و تصمیم، بلکه درس حفظ ظاهر و تمسخر انتظار داشت.

در حالی که با نوک مداد ضربات کوچکی روی میز می‌نواخت گفت:

— آقای معاون مؤسسه انتقال سرمایه‌ها نیز مثل من به شما خواهد گفت که من نمی‌توانم این تضمینات را بدون تصویب مجلس به شما بدهم. من آقایان را برای این دعوت کرده‌ام که موضوع مورد مذاکره در واقع به حیثیت فرانسه بستگی دارد. آیا فكر می‌کنید که مسأله را در معرض افکار عمومی گذاشتن راه‌حلی برای دفاع از حیثیت فرانسه باشد؟

— بژون تردیژ، بژون تردیژ، اجازه بدهید، آقای وزیر... سکوت. نمایندگان آب نبات کشتی خود را می‌جویدند و با قیافه متفکری که بخود گرفته بودند از دچار شدن به این لجه که به محض گشودن دهان ایجاد می‌شد احتراز می‌کردند. وزیر آنها را، یکی پس از دیگری، بدون تبسم نگاه می‌کرد. فرال که نیم‌رخ وزیر را از طرف چشم شیشه‌ایش می‌دید، او را مثل طوطی سفیدی که بیحرکت و عبوس بین سایر پرندگان نشسته باشد نگاه می‌کرد. وزیر به سخنان خود ادامه داد:

— می‌بینم که ما همه در این موضوع موافقت داریم. مسأله را به هر نوعی که مورد بررسی قرار دهیم، ضرورت استرداد سپرده‌ها قطعی است. حکومت کل هندوچین به نسبت يك پنجم، به تجدید حیات کنسرسیوم کمک خواهد کرد، ولی نسبت كمك چقدر خواهد بود؟

اکنون هر کدام به آب نبات کشتی خود پناه برده بود: فرال باخود گفت: «لذات کوچکی است. او میل دارد خودش را سرگرم کند، ولی بدون آب نبات کشتی هم نتیجه همان می‌شود...» از ارزش استدلال وزیر مطلع بود، زیرا برادرش جواب آنهایی را که از «مؤسسه کل انتقال سرمایه‌ها» تغییر نرخ بهره را بدون تصویب مجلس تقاضا کرده بودند

۸. Choiseul، وزیر لویی چهاردهم. — م.

۹. گوینده به علت داشتن آب نبات کشتی در دهان، کلمات را تحریف می‌کند. — م.

با عبارت زیر داده بود: «اگر چنین کاری عملی باشد، چرا من با استفاده از اختیارات خود دو بیست میلیون به رفیقه‌ام ندهم؟»
سکوت. سکوت طولانی‌تر از دفعات پیش. نمایندگان بین خود زمره می‌کردند. فرال گفت:

— آقای وزیر، در صورتی که عملیات سالم کنسرسیوم به هر نحوی که باشد از سرگرفته شود و اگر سپرده‌ها به هر تقدیر باید مسترد شود، فکر نمی‌کنید که بهتر است اقدام مؤثرتری بعمل آوریم که متضمن نگاه‌داری کنسرسیوم نیز باشد؟ وجود يك سازمان فرانسوی به این وسعت و اهمیت، به نظر دولت ارزشی معادل چند صد میلیون سپرده ندارد؟

وزیر گفت:

— آقایان، پنج میلیون يك رقم جدی نیست، آیا لازم است با اصرار بیشتری به فداکاری شما که به آن اشاره کردید متوسل شوم؟ می‌دانم که شما علاقه‌مندید، یعنی شوراها و شما علاقه‌مندند که از نظارت دولت بر بانکها اجتناب شود. فکر نمی‌کنید که سقوط مؤسساتی مانند کنسرسیوم باعث شود که افکار عمومی به طرز آمرانه و شاید هم به قید فوریت تقاضای چنین نظارتی را بکنند؟

فرال فکر می‌کرد: «هر لحظه بیشتر به شیوهٔ چینیه‌ها. اینکه الآن گفت معنیش فقط این است: «از پیشنهاد مضحك پنج میلیون دست بردارید»، و الا نظارت بر بانکها به وسیلهٔ دولتی که سیاستش با اینگونه اقدامات مغایرت دارد تهدید بی‌نتیجه‌ای است. وزیر دیگر میل ندارد به این امر متوسل شود همانطور که نمایندهٔ آژانس هاواس^{۱۰} میل ندارد يك مبارزهٔ مطبوعاتی برضد وزیر راه بیندازد. دولت نمی‌تواند به صورت جدی با بانکها مبارزه کند همچنانکه بانکها نمی‌توانند با دولت بجنگند. دولت و بانکها، در يك رشته امور، از قبیل کارمندان مشترك، سود مشترك و ذهنیات مشارکت دارند. این موضوع در واقع، مبارزه میان مدیران داخلی يك مؤسسه است، مؤسسه‌ای که زنده است و به کار خود ادامه می‌دهد، منتها نه به صورت خوب و پسندیده». مثل سابق در مهمانخانهٔ آستور، آنچه فرال را نجات می‌داد این بود که اصرار داشت دچار ضعف نشود و خشم خود را نشان ندهد. با این همه مغلوب شده بود، چون فقط مؤثر بودن اقدام برای او دارای ارزش اساسی

۱۰. Havas. بنگاه خبرگزاری و مطبوعاتی فرانسه که نقش مهمی در روابط اقتصادی فرانسه با سایر دول بازی می‌کرد. — م.

بود و هیچ چیز نمی‌توانست این را چیران کند که در برابر مردانی که همواره هم شخص و هم روش کارشان را تحقیر کرده بود، در وضع موهنی قرار گرفته است. او ضعیفتر از آنان بود و بنابراین هرچه با طرز فکر خود می‌اندیشید نیز بیموده بود. کم‌نسلترین نمایندگان گفت:

— آقای وزیر، ما علاقه‌مندیم که حسن نیت خود را یک بار دیگر به دولت نشان دهیم، ولی اگر تضمینی در بین نباشد ما نمی‌توانیم در قبایل سپاهداران خود، اعتباری بیش از میزان اعتبار سپرده‌های قابل استرداد برای کنسرسیوم در نظر بگیریم، آن هم با اطمینان به اینکه معاملات صدیج و سالم کنسرسیوم را در دست خواهیم گرفت. خدا گواه است، که علاقه خاصی به کارهای کنسرسیوم نداریم و این اقدام را فقط به منظور رعایت و حفظ منافع عالی دولت انجام خواهیم داد...

فرال فکر می‌کرد: «این یکی واقعاً دیدنی است، با این قیافه استاد بازنشسته که به اودیپ کور تبدیل شده است و نیز تمام این احقما — و حتی خودفرانسه — که بارؤسای آژانسهای فرانسه مشورت می‌کنند، آژانسهایی که پول دولت را مثل چرم ساغری که مدام کوچکتر می‌شود جلو آنها می‌اندازند، آن هم هنگامی که خطوط آهن سوق‌الجیشی باید در روسیه و لهستان و قطب شمال ساخته شود! از زمان جنگ به این طرف، همین سنجاقک طلائی که روی نیمکت راحتی نشسته، برای کل اندوخته‌های فرانسه، فقط از لحاظ وجوه دولت، هجده میلیارد خرج برداشته است. بسیار خوب، همانطور که خود او ده سال قبل می‌گفت: «هرکس برای حفظ ثروت خود با کسی مشورت کند که او را از نزدیک نمی‌شناسد مسلماً ورشکست خواهد شد.» هجده میلیارد. تازه صرف‌نظر از خود من و از چهل میلیاردی که در امور بازرگانی خرج شده است.» وزیر گفت:

— آقای دامیرال^{۱۱}!

— آقای وزیر، من کاری جز آنکه به بیاناتی که هم‌اکنون شنیدید پیوندم، ندارم. من نیز مثل آقای دومورل^{۱۲} نمی‌توانم مؤسسه‌ای را که نماینده آن هستم — بدون تضمیناتی که ایشان اشاره کردند — متعهد کنم. اگر چنین کاری بکنم در واقع اصول و سنتی را که این مؤسسه را یکی از نیرومندترین مؤسسات اروپا کرده است، زیر پا گذارده‌ام.

11. Damiral

12. M. de morelles

اگر چه این اصول و سنتها بارها مورد حمله قرار گرفته، ولی در پرتو همانهاست که این مؤسسه می‌تواند، وقتی که دولت به کمک او احتیاج دارد، فداکاری کند. همانطور که پنج ماه پیش دولت از آن کمک خواست، همانطور که امروز از آن کمک می‌خواهد، و همانطور که شاید فردا بخواند، آقای وزیر، تکرار این درخواستها و تصمیم ما به شتیدن آنهاست که مرا مجبور می‌کند تا تضمیناتی بخواهم که همان اصول ایجاب می‌کند که ودیعه‌گذاران خود را به آن مطمئن سازیم. و نیز باید عرض کنم که بنا بر همین اصول است که به خود اجازه دادم به شما بگویم که در اختیار شما هستیم و بدون شك می‌توانیم بیست میلیون کمک کنیم.

نمایندگان با بهت و حیرت به یکدیگر نگاه کردند: سپرده‌ها مسترد خواهد شد. فرال تازه آنچه را وزیر خواسته بود می‌فهمید: جلب رضایت برادر او بی آنکه خودش را متمهد کند، بازپرداخت سپرده‌ها، مجبور کردن مؤسسات به بازپرداخت حداقل ممکن و تهیه اعلامیه‌ای رضایتبخش. چانه‌زدن ادامه داشت. کنسرسیوم از بین خواهد رفت ولی اضمحلال آن، در صورتی که سپرده‌ها بازپرداخت شود، برای وزیر اهمیتی نداشت. مؤسسات تضمیناتی را که تقاضا دارند دریافت خواهند کرد (با این حال ضرر خواهند کرد ولی نه زیاد). تعدادی از تجار تخانه‌هایش تبدیل به شعبه مؤسسات خواهد شد، ولی بقیه... تمام حوادث شانگهای داشت به عملی پوچ و بی‌معنی می‌انجامید. فرال، حتی حاضر بود ورشکستگی خود را بپذیرد و ببیند که آنچه با کوشش بدست آورده یا از دیگران ربوده از کفش بیرون رفته است، ولی وزیر جز به ترسی که از مجلس داشت به چیزی توجه نخواهد کرد و نیمتنه کسی را امروز پاره نخواهد کرد. اگر فرال به جای او بود اول شروع می‌کرد به در دست گرفتن کارهای اصلاح شده کنسرسیوم و سپس به هر قیمتی شده بود آن را نگاه می‌داشت. و اما در مورد مؤسسات فرال همواره ترس علاج ناپذیر آنها را تأیید کرده بود. حرف یکی از مخالفانش را با غرور بخاطر آورد: «فرال همیشه می‌خواهد که بانک، قمارخانه باشد.» زنگ تلفن از نزدیک آنجا بصدای درآمد. یکی از وابسته‌ها وارد شد:

— جناب آقای وزیر، جناب آقای نخست‌وزیر می‌خواهند با تلفن اختصاصی با شما صحبت کنند.

— بگوئید کارها دارد روپراه می‌شود. نه. صبر کنید. خودم صحبت

می‌کنم.

وزیر خارج شد و يك لحظه بعد برگشت و نگاه پرسش‌آمیزی به نمایندهٔ مهمترین بانك بازرگانی فرانسه - یعنی تنها بانکی که در آنجا نماینده داشت - انداخت. سبیل‌های مستقیم موازی با عینک پنبسی، سرطاس و خستگی، این نماینده تاکنون سخنی نگفته بود. او به آرامی گفت:

- حفظ و نگهداری کنسرسیوم به هیچ وجه مورد توجه ما نیست. شرکت فرانسه در ساختمان خطوط آهن، به موجب عهدنامه‌های مربوطه، قطعی است. اگر کنسرسیوم سقوط کند مؤسسه دیگری بوجود خواهد آمد یا توسعه خواهد یافت و جانشین آن خواهد شد...

شوال گفت:

- و این شرکت جدید به جای آنکه هندوچین را صنمندی کند سود سهام را تقسیم خواهد کرد، ولی چون کاری برای چان‌کای‌شك انجام نخواهد داد، همان وضعی را خواهد داشت که شما اگر کاری برای دولت نکرده بودید، امروز می‌داشتید، و به‌طور قطع قراردادهای به وسیلهٔ يك شرکت امریکائی یا انگلیسی زیر پوشش عنوان فرانسوی اجرا خواهد شد و در نتیجه پولی را که امروز از من دریغ می‌دارید به این شرکتها قرض خواهید داد. ما کنسرسیوم را بوجود آوردیم برای اینکه بانکهای فرانسوی آسیا چنان سیاستی در مورد تضمین داشتند که می‌توانستند پول خود را برای اینکه به‌چینیها قرض ندهند به انگلیسیها قرض بدهند. سیاست ما سیاست خطرکردن بوده است و این...

- من جرأت نمی‌کردم به آن اشاره کنم.

- ... روشن است. طبیعی است که نتایج آن را هم قبول داشته باشیم. اندوخته دولت (قرال فقط یا يك طرف دهانش تبسمی کرد) با پنجاه و هشت میلیارد ضرر حفظ خواهد شد، نه پنجاه و هشت میلیارد و چند صد میلیون. خوب، آقایان، بهتر است ملاحظه کنید که کنسرسیوم چگونه به‌حیات خود خاتمه خواهد داد.

کوبه ۱۲

مای در اوج روشنائی بهار، چون پول کافی برای کرایه کردن اتومبیل نداشت، پیاده به‌سوی خانهٔ کاما بالا می‌رفت. اگر یار ژیزور سنگین باشد باید قدری پول از نقاش پیر قرض کرد تا به‌کشتی رسید.

وقتی که ژیزور شانگهای را ترك می‌کرد به او گفته بود که به منزل کاما پناه خواهد برد و وقتی به‌خانه او رسیده بود نشانی آن را برای مای فرستاده بود. اما از آن موقع تاکنون هیچ خبری از او نرسیده بود. حتی وقتی مای نامه نوشته بود که ژیزور به سمت استادی انستیتوی سون‌یاتسن مسکو انتخاب شده است ژیزور جوابی نداده بود. آیا از پلیس ژاپن می‌ترسید؟

مای در ضمن راه، نامه پئی را می‌خواند که موقع ورود کشتی به کوبه، هنگامی که گذرنامه‌اش را برای روآید به مقامات مربوط داده بود، به او تحویل داده بودند. مای پس از مرگ چن توانسته بود در خانه‌ای که خودش به آنجا پناهنده شده بود، به‌شاگرد جوان او نیز پناه دهد.

«... هملریش را دیروز دیدم. به‌یاد شماس. در کارخانه برق کار می‌کند. به‌من گفت: «این اولین بار است در زندگی که می‌دانم برای چه کار می‌کنم و نه‌اینکه با شکیبائی در انتظار مرگ باشم...» به ژیزور بگوئید که منتظرش هستیم. از وقتی که اینجا هستم درباره درس او که طی آن این سخنان را می‌گفت می‌اندیشم: «تمدن هرکشور وقتی عوض می‌شود که دردآلودترین عنصر آن - یعنی خواری و خفت بردگان و کار و زحمت کارگران دورانه‌های جدید - ناگهان به‌صورت ارزش اجتماعی درآید و آن‌گاه دیگر هدف، رهائی از قید این خفت نیست، بلکه انتظار رستگاری است و نیز هدف، رهائی از این کار و زحمت نیست، بلکه جستجوی هلت وجودی خود در آن است. باید کارخانه که هنوز به‌منزله کلیسایی پراز دخمه مردگان است، تبدیل به کلیسای جامع قرون وسطی شود که مردم در آن، به‌جای خدایان، نیروی انسانی را که با کره ارض در مبارزه است ببینند...»

آری: شاید انسان ارزشی ندارد مگر به‌اندازه‌ای که چیزی را عوض می‌کند. انقلاب بیماری خطرناکی را پشت سر گذاشت، اما نبرد، کیو و همکارانش بودند - چه زنده و چه مرده - چه غالب و چه مغلوب - که آن را بوجود آوردند.

«من برای ایجاد شورش به‌چین مراجعت می‌کنم. آنجا هیچ چیز تمام نشده است. شاید باز هم همدیگر را ببینیم. شنیده‌ام که تقاضای شما پذیرفته شده است...»

ولی کلمه‌ای راجع به‌چن در نامه نبود. نه‌آنکه مای نوشته پئی

را بی‌اهمیت تلقی کند، ولی فکر می‌کرد که همه این حرفها چقدر روشنفکرانه است... مثل آن حرفهایی که پئی از قول چن برای او نقل می‌کرد و به‌نظر او آمیخته با روشنفکری تعصب‌آمیز دوره بلوغ و نوجوانی جلوه می‌کرد! بریده روزنامه‌ای از لای نامه‌ی زمین افتاد. مای برداشت و خواند:

«کار باید تبدیل به‌سلاح اساسی مبارزه طبقاتی شود. مهمترین برنامه صنعتی‌شدن در جهان اینک در دست مطالعه است: هدف آن است که طی پنج سال، اتحاد جماهیر شوروی تماماً دگرگون شود و یکی از نخستین قدرتهای صنعتی اروپا شود و سپس به‌امریکا برسد و از آن هم بگذرد. این کار با عظمت...»

ژیزور یا لباس کیمونو در آستانه در منتظر مای بود. هیچ بسته و باری در راهرو دیده نمی‌شد.

مای در حال ورود به اتاقی عریان و با دیوارهای صصیری و کاغذی که پنجره‌های بازش خلیج کوچک را تماماً نشان می‌داد گفت:

— نامه‌های من به‌دست شما رسید؟
— بله.

— عجله کنیم: کشتی دوساعت دیگر حرکت می‌کند.
— مای، من نخواهم آمد.

مای به ژیزور نگاه کرد و با خود گفت: «سؤال بیموده است، خودش توضیح خواهد داد.» ولی ژیزور بود که سؤال کرد:
— شما چه خواهید کرد؟

— سعی خواهم کرد در بخش شورشیان خدمت کنم. ظاهراً ترتیب این کار داده شده است. پس فردا در ولادی وستک^{۱۴} خواهم بود و بعد به‌مسکو خواهم رفت. اگر این ترتیب عملی نشود به‌عنوان پزشک در سیبری خدمت خواهم کرد. ولی از طبابت خسته شده‌ام!... وقتی که هدف مبارزه نباشد، همیشه با بیماران زندگی‌کردن احتیاج به‌نوعی حالت لطف و فیض الهی دارد و در وجود من دیگر هیچ شوق و فیضی باقی نمانده است. بعلاوه حالا مشاهده مرگت برایم تقریباً غیر قابل تحمل است.... و اگر به‌هر صورت مجبور به‌این کار باشم، بازهم نوعی کشیدن انتقام کیو خواهد بود.

— در من و سال من دیگر انتقام نمی‌کشند...

در واقع نیز، چیزی در ژیزور عوض شده بود. دور و بیگانه بنظر می‌رسید، گوئی فقط بخشی از وجود او با مای در اتاق بود. به زمین نشست و دراز کشید: صندلی در اتاق نبود. مای نیز کنار بساط تریاک روی زمین لم داد. پرسید:

— خود شما چکار خواهید کرد؟

ژیزور با لاقیدی‌شانه بالا انداخت:

— به لطف کاما اینجا استاد آزاد تاریخ هنر غربی هستم... می‌بینید، به شغل اولم برگشته‌ام...

مای به‌تزده در جستجوی چشم‌های ژیزور بود. گفت:

— حتی‌حالا که از لحاظ سیاسی شکست خورده‌ایم و بیمارستان‌هایمان بسته است، گروه‌های مخفی در کلیه شهرستانها تشکیل می‌شود. هم‌مسلمان ما دیگر فراموش نخواهند کرد که برای انسانهای دیگر رنج می‌برند، نه برای زندگیمائی که قبلا داشته‌اند. شما می‌گفتید: «آنها ناگهان از يك خواب سی‌قرنی بیدار شده‌اند و دیگر بخواب نخواهند رفت...» همچنین می‌گفتید: «آنهائی که شعور و درك عصیان را در مغز سیصد میلیون نفر بینوا زنده کرده‌اند اشباحی سرگردان نیستند، حتی اگر مغلوب شوند، شکنجه ببینند، بمیرند...»

مای يك لحظه خاموش ماند و بعد ادامه داد:

— حالا آنها مرده‌اند.

— مای، من همیشه همانطور فکر می‌کنم. موضوع چیز دیگری است. مرگ کیو تنها درد نیست، تنها عوض‌شدن نیست. این... يك تناسخ است. من هرگز دنیا را زیاد دوست نداشتم: کیو بود که مرا با مردم پیوند می‌داد، به‌وسیله او بود که مردم برای من وجود داشتند... من میل ندارم به مسکو بروم. تدریس من آنجا از روی بیچارگی خواهد بود. مارکسیسم دیگر در من زنده نیست. از نظر کیو این مکتب مکتب اراده بود، اینطور نیست؟ ولی از نظر من نوعی تقدیر و محکومیت است و من با او موافقت می‌کردم، برای اینکه اضطراب و دلهره من از مرگ، با تقدیر موافقت داشت. ولی دیگر تقریباً اضطرابی در من نیست. مای، از وقتی که کیو مرده، مرگ برآیم علی‌السویه است. من در عین حال هم از بند مرگ و هم از بند زندگی رسته‌ام (از بند رسته...!). بروم آنجا چکار کنم؟

— شاید برای دوباره عوض‌شدن.

— من دیگر پسری ندارم که از دست بدهم.

ژیزور از زنهایی که حالت نیمه مردانه دارند خوشش نمی‌آمد. مای تنها به وسیله عشقی که به عقیده ژیزور به کیو داشت و به وسیله عشقی که کیو به مای داشت می‌توانست حرفهای او را درک کند. گوا اینکه این عشق ذهنی و ویران شده هم تا آنجا که می‌توانست حدس بزند، برایش کاملاً بیگانه بود. خود او يك زن ژاپنی را دوست داشته بود، برای اینکه سهریانی را دوست داشت، برای اینکه عشق به نظرش نه يك اختلاف بلکه مشاهده و سیر توأم با اعتماد در يك سیمای محبوب، تجسم یا صفاترین موسیقیها - يك ملایمت، دلشکاف بود. ژیزور سینی تریاک را به سوی خود کشید و بستج آماده کرد. مای بی آنکه چیزی بگوید، با انگشت یکی از تپه‌های نزدیک را نشان داد: در حدود صد نفر یازیر که از شان به وسیله طتاب بهم وصل شده بودند، بار سنگینی را که دیده نمی‌شد با حرکت و شیوه هزاران ساله بردگان می‌کشیدند. ژیزور گفت:

- بله، بله. (و پس از لحظه‌ای افزود:) با این همه احتیاط کنید: اینها آماده‌اند خود را برای ژاپن فدا کنند.

- تا چه مدت دیگری؟

- بیش از مدتی که من زنده خواهم بود.

بست خود را يك نفس کشیده بود. چشمانش را دوباره باز کرد: - می‌شود زندگی را مدت زیادی فریب داد، ولی سرانجام زندگی آنچه را برای آن ساخته شده‌ایم از ما می‌سازد. هر سالخورده‌ای يك اعتراف است و اگر سالخورده‌گانی می‌بینیم که خالی هستند، برای آن است که انسانهای بسیاری خالی بوده‌اند و این خلأ را مغضی می‌کرده‌اند. اما حتی این هم اهمیتی ندارد. می‌بایست انسانها بدانند که واقعیت وجود ندارد، بلکه دنیاها سیر و شهود وجود دارد - چه با تریاک و چه بی‌تریاک - که همه چیز در آن پیچیده است...

- در این دنیاها چه مشاهده می‌کنیم؟

- شاید تنها همین بی‌مودگی را... و این خود خیلی است.

کیو به مای گفته بود: «تریاک در زندگی پدرم نقش بزرگی ایفا می‌کند، ولی گاه من از خود می‌پرسم آیا تریاک زندگی او را تعیین می‌کند یا برخی از قدرتمانی را که باعث اضطراب پدرم است توجیه می‌کند.»

ژیزور ادامه داد:

- اگر چن در بیرون از انقلاب زندگی کرده بود، بدانید که

قطعاً قتلهایش را فراموش می‌کرد، فراموش...

— دیگران آنها را فراموش نکرده‌اند. پس از مرگ او، دو سوءقصد دیگر بوقوع پیوسته. من او را نمی‌شناختم: از زنها خوشش نمی‌آمد، ولی فکر می‌کنم که او خارج از انقلاب حتی نمی‌توانست یک سال هم زندگی کند. هیچ حیثیتی نیست که روی رنج بنا نشده باشد. ژیزور سرسری به حرفهای مای گوش داده بود. دوباره ادامه داد:

— فراموش... از هنگامی که کیو مرده، من موسیقی را کشف کرده‌ام. زنها موسیقی است که می‌تواند از مرگ سخن بگوید. حالا به محض اینکه کاما سماز می‌زند، به سازش گوش می‌دهم. و با این همه، بدون کوششی از طرف من (حالا هم برای خود و هم برای مای حرف می‌زد) دیگر چه بپایه می‌آورم؟ امیال واضطرابهایم را، سنگینی کامل سرنوشتم را، زندگیم را، مگر نه... (مای فکر می‌کرد: «ولی در همان زمان که شما خود را از بند زندگیتان رها می‌سازید کاتوهای دیگری در دیگرهای بخار می‌سوزند، کیوهای دیگری...»)

نگاه ژیزور مثل آنکه حالت فراموشی را دنبال کند، در فضای بیرون گم شد: در آن سوی جاده گوئی هزاران غریو کار در بندر، با امواج به سوی دریای درخشان روان بودند و با کوشش انسانها و کشتیها و جراثقالها و اتومبیلها و جمعیت فعال، به شکفتگی بهار ژاپنی پاسخ می‌دادند.

مای به نامۀ پئی فکر می‌کرد:

مردگان او به آغوش کار بی‌امان به سرزمین روس، و به اراده جماعتی که کار برای آنها زندگی شمرده می‌شود، پناه برده‌اند. آسمان از میان روزنه‌های میان درختان کاج، مثل خورشید می‌درخشید. باد که با ملایمت شاخه‌ها را خم می‌کرد از روی بدن لمیده آنها لغزید. به نظر ژیزور این باد مثل رودی از خلال وجود او می‌گذشت، مثل خود زمان، و برای نخستین بار، این اندیشه که زمان در وجود او جریان دارد و او را به مرگ نزدیک می‌سازد، او را از جهان جدا نساخت، بلکه با توافقی سرشار از صفا به جهان باز گرداند. تسلسل جراثقالهای کنار شهر و کشتیها و قایقهای روی دریا و لکه آدمها را روی جاده نگاه می‌کرد. فکر کرد: «همه‌شان در رنجند و هر یک از آنها در رنج است برای اینکه فکر می‌کند. در باطن امر، ذهن درباره انسان جز در ابدیتش فکر نمی‌کند و آگاهی و درک از زندگی جز اضطراب نمی‌تواند باشد. درباره زندگی نباید با ذهن فکر کرد بلکه با تریاک باید اندیشید. چه رنجهای بی‌شمار و پراکنده در این روشنائی از میان می

رفت اگر اندیشه از میان می‌رفت... ژیزور رها از همه قیود، حتی از قید انسان بودن، با حقیقت‌سناسی لوله‌واقور رانوازش می‌کرد و جست‌وخیز این مخلوقات ناشناس را که در این آفتاب درخشان به‌سوی مرگ روان بودند و هر یک در نهانگاه ضمیر خود انگل قتال خود را عزیز می‌داشت سیر می‌کرد. باز می‌اندیشید: «هر انسانی دیوانه است ولی سرنوشت یک‌فرد چیست جز یک عمر کوشش برای پیوستن این دیوانه به کائنات...؟» قیافه فرال، در روشنائی چراغ کوتاه، برزمینه شب لبریز از مه که به این سخنان او گوش می‌داد، در نظرش مجسم شد: «هر انسانی خواب خدا بودن می‌بیند...»

پنجاه سوت کارخانه در یک لحظه فضا را پر کرد: فردا روز جشن بود و کار تعطیل می‌شد. قبل از هرگونه تنبیری در بندر، مردان ریز و کوچک مثل پیشقراولان جاده مستقیم را که به‌سوی شهر می‌رفت در پیش گرفتند و بلافاصله جمعیتی که از دور سیاه بنظر می‌رسید، در میان غریو بوق اتومبیلها، تمام جاده را پوشاند: کارگران و کارفرمایان با هم کار را ترک می‌کردند. جمعیت مثل آنکه در حال حمله باشد، با جنبش عظیم و مضطرب هرجمعیتی که از دور تماشا شود، پیش می‌آمد.

ژیزور یورش حیوانات را به‌سوی چشمه به‌هنگام غروب دیده بود: اول یکی، بعد چندتا و سپس همه، شتابزده و با نیرویی که با فرارمیدن شب ایجاد می‌شود به‌سوی آب می‌دویدند. در خاطره او، تریاک به این یورش کیهانی آنها هماهنگی وحشیانه‌ای می‌بخشید. در حالی که این مردم گم شده در هیاهو و سروصدای دور کفشهایشان، تماماً به‌نظرش دیوانه می‌آمدند، دیوانگانی که از عالم جدا مانده‌اند، عالمی که قلبش جایی در بالای آن در میان نور لرزنده می‌تپید و آنها را مثل دانه‌های خرمی ناشناخته برمی‌گرفت و در تنهائی فرو می‌انداخت. ابرهای سبک و خیلی بالا از فراز کاجهای سیاه می‌گذشتند و کم‌کم در آسمان تحلیل می‌رفتند. به‌نظر ژیزور چنان آمد که دسته‌ای از این ابرها - و بخصوص همان دسته - بیان حال آدمیانی بود که او شناخته یا دوستشان داشته بود و اینک مرده بودند. بشریت ضخیم و سنگین است، سنگین از گوشت، از خون، از رنج و مثل هر چیزی که می‌میرد، جاودانه یخود چسبیده است؛ ولی حتی خون، حتی گوشت، حتی رنج، حتی مرگ هم در آن بالا، مانند قطعه‌ای موسیقی در شب آرام، در میان نور تحلیل می‌رود؛ به‌یاد موسیقی کما افتاد و به‌نظرش رسید که رنج بشریت، به‌سان سرود

زمین، روی صلیح و صفای لرزانی که مثل قلبش، در او پنهان بود، بالا می‌رود و گم می‌شود و درد سهار شده آرام آرام بازوان غیربشری خود را می‌بندد.

مای تکرار کرد:

— زیاد تریاک می‌کشید؟

این پرسش، را قبلا هم کرده بود، ولی ژیزور نشنیده بود. نگاه

ژیزور به اتاق برگشت:

— خیال می‌کنید من آنچه فکر می‌کنید حدس نمی‌زنم؟ و خیال نمی

کنید که آن را بهتر از شما بدانم؟ و خیال نمی‌کنید که برایم دشوار

نیست که از شما بپرسم به چه حقی دربارهٔ من قضاوت می‌کنید؟

نگاهش به روی مای دوخته شد:

— آیا هیچ میلی به بچه‌دار شدن ندارید؟

مای جوابی نداد: این میل همواره حاد، اکنون به نظرش خیانتی

جلوه می‌کرد، اما با وحشت این قیافهٔ آرام و باصفا را می‌نگریست. در

حقیقت، این قیافه از اعماق مرگت به سوی او می‌آمد، بیگانه همچون

مرده‌ای از مردگان گودالهای عموی، در سرکوبی چین از پا درآمده، در

اضطراب یا امیدواری مردم، عمل کیو همچون کتیبهٔ امپراتوریهای

تختین در گلوگاه رودخانه‌ها حاکم شده بود. ولی حتی چین کهسسال نیز

که این چند نفر آن را با صدای مهیب ریزش بهمین در ظلمتی برگشت—

ناپذیر افکنده بودند از صفحهٔ جهان محو نشده بود، چنانکه معنای

زندگی کیو، از چهرهٔ پدرش.

ژیزور ادامه داد:

— یگانه چیزی که دوست داشتم از من ربوده شده — اینطور

نیست؟ و شما می‌خواهید که من مثل سابق باشم. خیال نمی‌کنید که

عشق من بهمان اندازهٔ عشق شما ارزش داشته باشد؟ شما که حتی

زندگی‌تان هم تغییر نکرده است؟

— مثل تغییر نکردن بدن زنده‌ای که تبدیل به بدن مرده‌ای می‌شود...

ژیزور دست مای را گرفت:

— این جمله را شنیده‌اید که: «نه ماه لازم است تا انسانی ساخته

شود، و یک روز کافی است که کشته شود.» ما هر دو، آن را تا آنجا

که می‌توان فهمید فهمیده‌ایم... مای گوش بدهید: نه‌ماه نه، بلکه شصت

سال لازم است تا انسانی ساخته شود، شصت سال فداکاری، شصت سال

اراده، و خیلی چیزهای دیگر! و وقتی این انسان ساخته شد، وقتی که

دیگر از کودکی و توجوانی چیزی در او نماند، وقتی که حقیقتاً يك انسان شد آن وقت فقط به درد مردن می‌خورد.

مائی، از پا درآمده، به ژیزور نگاه می‌کرد و ژیزور دوباره به ابرها می‌نگریست:

— می‌دانید، من کیو را طوری دوست داشتم که کمتر مردی فرزندش را آنطور دوست دارد...

همچنان دست مائی را در دست گرفته بود، آن را به سوی خود کشید و در میان دستانش گرفت:

— گوش بدهید: باید زنده‌ها را دوست داشت نه مرده‌ها را.

— من برای دوست داشتن به آنجا نمی‌روم.

ژیزور خلیج زیبا را که از نور خورشید اشباع شده بود تماشا می‌کرد. مائی دستش را عقب کشید.

— مائی عزیزم، در راه انتقام، انسان با زندگی برخورد می‌کند...

— ولی این دلیل نمی‌شود که زندگی را به خود بخوانیم.

مائی از جا برخاست و به‌عنوان خداحافظی با ژیزور دست داد. اما از صورت مائی را میان دستهایش گرفت و بوسید. کیو او را روز آخر همین‌طور بوسیده بود، درست همین‌طور و از آن روز به بعد، هیچ دستی سر او را در میان نگرفته بود.

مائی با غرور تلخی گفت:

— من حالا دیگر گریه نمی‌کنم.

